# عمارت ابدی

نوشته

آصف هرمزی

# ۱

اولین ضربه کلنگ را مادر کیوان بر قبر کیوان کوبید و دومی و سومی را. همه مردم بهت زده نگاهش می‌کردند و دیگر هیچ تردیدی نداشتند که او در انجام تصمیمش کاملا جدی است. اسماعیل آرام آرام و با ترس و دلهره راه خود را میان جمعیت باز کرد و جلو رفت. می‌لرزید و اشک می‌ریخت. گاهی راه گلویش چنان تنگ می‌شد که احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است خفه بشود. دو روز از دفن بهترین دوستش کیوان می‌گذشت و اکنون مادرش داشت قبرش را می‌شکافت. زانوهای اسماعیلِ سیزده ساله یاری‌اش نمی‌کردند. آنقدر می‌لرزیدند که به زور خودش را سر پا نگه می‌داشت.  انگار کسی نمی‌خواست کلنگ را از مادر کیوان بگیرد. مدام

کلنگ را بـر خـاک فـرود مـی‌آورد و پسـرش را صـدا میــزد. خواهرهــایش گریــه می‌کردنــد و خــاک روی سرشــان می‌ریختنــد. بــرادرِ زن جلــویش ایســتاد و خواســت کلنــگ را از او بگیــرد و مــانع کــارش شــود اما وقتی بـا چشـم‌های مصـمم و پـر از اشـک او کـه از عصبانیت گـرد شـده بـود، مواجـه شـد خـودش را عقــب کشــید و بــا انــدوه دســت‌هایش را روی ســینه گره کرد. مـادر کیـوان بیـل را برداشـت و خاک‌هـای کنـده شـده را یـک سـوی قبـر ریخـت و حـین ایـن کــار، چنــد بــار کیــوان را صــدا زد. خواهرهــایش و زن‌های آبادی هر بـار بـا شـنیدن نـام کیـوان صـدای گریه‌شان بلنـد می‌شـد. وقتـی مردهـای آبـادی ایـن صــحنه هــا را دیدنــد، رگ غیرتاشــان بیــرون زد و دست به کار شـدند. چنـد نفـر از آنهـا جلـو آمدنـد و بیــل و کلنــگ را برداشــتند و مشــغول کنــدن قبــر

شدند. مادر کیوان کنار قبر نشست، هی خاک روی سر خودش ریخت و هی گریه کرد. بارها کیوان را صدا زد و به سر و روی خودش کوبید. مردها به مرور زمین را گود کردند تا به سنگ‌های لحد رسیدند. شکاف میان سنگ‌ها را با لایه‌ای از گِل پر کرده بودند. مادر کیوان درون قبر پرید و اولین سنگ لحد را که در قسمت بالای سر جسد گذاشته شده بود برداشت تا به حفره‌ی تنگِ زیر آن که دو روز پیش جسد را در آن رو به پهلوی راست و به سمت قبله دراز کرده بودند دسترسی پیدا کند. وقتی سنگ را برداشت، فریاد زد و از حال رفت. مردها او را از قبر بیرون آوردند. بعد آرام آرام شروع به برداشتن سنگ‌ها از روی حفره کردند. وقتی

سنگ‌ها تا نیمه برداشته شد یکی از آنها با دست بر سرش زد و فریاد کشید.

- یا حسین.

مرد دوم با عجله سنگ‌های بعدی را کنار زد و از قبر بیرون پرید و مات و مبهوت به مردم نگاه کرد. کیوان در قبرش جابجا شده بود. دو روز پیش او را به پهلوی راست و رو به قبله دفن کرده بودند اما وقتی سنگ‌ها کنار رفت کیوان به پشت خوابیده بود. دست راستش را از کفن بیرون آورده و روی پیشانی‌اش گذاشته بود. دست چپش را هم از کفن بیرون آورده و روی شکمش قرار داده بود. مشتی خاک در دست چپش بود. زن‌ها با دیدن جسد، جیغ کشیدند و پا به فرار گذاشتند. مردها تا دقایقی بالای قبر

ایستادند و آیه‌هایی از قرآن را که از حفظ داشتند زیر لب زمزمه کردند. اسماعیل می‌لرزید و به چشم‌های باز و ثابت کیوان نگاه می‌کرد. با آنکه اسماعیل طی دو روزه گذشته غذایی نخورده بود احساس کرد دارد بالا می‌آورد. چند قدم از قبر فاصله گرفت و کنار بوته‌ی خاری دو زانو روی زمین افتاد و مایعی زرد بالا آورد. سرش گیج می‌رفت و احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است جان از بدنش خارج شود. چند بار دیگر عق زد و در نهایت از هوش رفت.

## ۲

اسماعیل، هیجان زده و حیران از تپه سنگی کنار آبادی بالا رفت. داشت از کنار درختچه‌های بادام وحشی که در شکاف میان سنگ‌ها روییده بود عبور می‌کرد و بوته‌های ریز و درشت خار را که در فضاهای تنگِ میان سنگ‌ها سر بر آورده بودند نگاه می‌کرد. وقتی به بالای تپه رسید همانجا نشست و به آبادی چشم دوخت. خانه‌ها، انبارها و طویله‌های ریز و درشتِ خشتی کنار هم صف کشیده بودند. خورشید داشت غروب می‌کرد و ابرهای قرمزِ دلگیری روی کوه‌های جنوبیِ پیش رویش خودنمایی می‌کردند. فاصله‌ی میان آبادی و کوه‌های جنوبی یکسر شالی‌کاری بود. به خانه خودشان و فریبا نگاه کرد و روی آنها خیره ماند. فریبا متفاوت‌ترین

دختـــر آبـــادی، در آن خانـــه زنـــدگی می‌کـــرد. آنهـــا همسایه دیوار به دیـوار هـم بودنـد. مـادر فریبـا تنهـا فـردی بـود کـه او را شـهری می‌نامیدنـد. او در شـهر شـیراز بـدنیا آمـده و بـزرگ شـده بـود. چنـد سـال پیش، با همسرش که یکـی از اهـالی آبـادی بـود بـه آبادی نقل مکان کرده بـود. آنهـا همیشـه بـرای دیـد و بازدیـــد و خریـــد بـــه شـــیراز می‌رفتنـــد. نگـــاه اســـماعیل از خانـــه‌ها گذشـــت و روی زمـــین خـــالی گوشه راست آبـادی لغزیـد. جـایی کـه چنـد سـاعت پیش فریبا برای اولـین بـار بـه او ابـراز علاقـه کـرده بـــود. بعـــد از ظهـــر کـــه بـــا بچـــه‌ها در آن ناحیـــه مشـــغول بـــازی بودنـــد آن اتفـــاق افتـــاد و روح او را زیر و رو کرد. کیوان هـم آنجـا بـود. کیـوان همیشـه برنده همه بازی‌ها می‌شـد. او در هـر تیمـی کـه بـود سرنوشت آن تیم، نهایتا بـه بـرد خـتم می‌شـد. اکثـر

مواقع اسماعیل و کیـوان بـا هـم در یـک تـیم بـازی می‌کردنــد امــا بعــد از ظهــر آن روز او و کیــوان در دو تیم مختلـف، مقابـل هـم قـرار گرفتنـد. تعـدادی دختر و پسر طبـق معمـول هـر روز در ناحیـه جمـع شـده و مشـغول بازی‌هـای مختلـف بودنـد. عـده ای تیلـه بـازی می‌کردنـد، عـده‌ای هفـت سـنگ بـازی می‌کردنــد و تعــدادی از بچــه‌ها هــم تماشــاچی بودنــد. فریبــا هــم در تــیم او هفــت ســنگ بــازی می‌کـرد. وقتـی آنهـا موفـق شـدند بـا بـازی خـوب اسـماعیل تـیم کیـوان را شکسـت دهنـد فریبـا بـا خوشــحالی بــه ســمت او آمــد و در حــالی کــه لپ‌های اسماعیل را می کشید گفت:

- آفرین، آفرین. بردیم.

فریبـــا در حـــالی می‌خندیـــد و دنـــدان‌های چـــون صــــدف او از میـــان لب‌هـــای قرمـــز و بـــزرگش خودنمـــایی می‌کـــرد اســـماعیل را در آغوشـــش گرفـت. اسـماعیل سـینه‌های تـازه جوانـه زده فریبـا را روی سـینه خـود حـس کـرد و لرزیـد. اسـماعیل مدام بـه فریبـا و پیـراهن نـارنجی او و برآمـدگی‌های دوسـت داشـتنی زیـر آن فکـر می‌کـرد. نگـاهش از روی آبـــادی و مـــزارع پشـــت آن گذشـــت و بـــه کوه‌هـای بلنـد جنـوب افتـاد. بـه افـق قرمـز رنـگ بالای کوه‌ها خیـره شـد و دوبـاره صـحنه آخـر بـازی را تداعی کرد و دوبـاره صـحنه شـادی و بغـل کـردن فریبـا را در ذهـنش بازسـازی کـرد. بعـد از جـایش برخاست و به سـمت پـایین تپـه سـرازیر شـد تـا بـه خانه برگـردد. از همـان روز بـرای اولـین بـار مفهـوم عشـق را درک کـرد. عشـق معجـونی بـود از غـم و

شادی. غم و شادی در هم آمیخته‌ای که نه می‌شد از هم جدایشان کرد و نه از قلب بیرونشان انداخت. از یک سو خوشحال بود که فریبا آنچنان او را مورد محبت قرار داده است و از سویی غمگین بود که به یکباره زندگی‌اش زیر و رو شده است و نمی‌داند چگونه با آینده روبرو شود. با خودش حساب و کتاب می‌کرد که قطعاً فریبا از این کارش منظوری داشته است. چرا قبلاً که آن همه بازی کرده بودند با کس دیگری آن کار را نکرده بود. چرا هیچ گاه کیوان را بغل نکرده بود که برنده همه‌ی بازی‌ها بود. اگر کیوان می‌خواست پیروز شود محال بود کسی بتواند از پس او بر بیاید. محال بود کسی بتواند مقابل اراده کیوان دوام بیاورد. چرا فریبا هیچ وقت او را بغل نکرده بود؟ چرا فریبا هیچگاه این اندازه از

پیــروزی خوشــحال نشــده بــود؟ اســماعیل مــدام گذشــته خــودش را مــورد کــاوش قــرار مــی‌داد تــا شاید علامتــی از محبــت و علاقــه فریبــا بــه خــودش بیابــد امــا خیلــی بــه نتیجــه نمی‌رســید. معمــولاً در تمــام دور هــم نشــینی‌ها و بازی‌هــا فریبــا شــاد و ســرزنده بــود. همیشــه صــدای شــر و شــور و خنــده‌های بی‌پایــانش فضــا را پــر می‌کــرد. آنقــدر همه جا و با همــه کــس، شــاد و پــر هیــاهو بــود کــه به درستی نمی‌شــد فهمیــد بــه چــه کســی بیشــتر از همــه توجــه نشــان می‌دهــد. بــه محــض اینکــه وارد جمــع بچــه‌ها میشــد همــه را بــه هیجــان مــی‌آورد و شور و ولوله‌ای به پــا می‌کــرد. بــا آن صــورت ســرخ و سفیدش که مثــل آینــه صــاف و بــی نقــص بــود و بــا آن چشــمهای درشــت و درخشــان بــه همــه نگــاه می‌کــرد و حضــورش کــافی بــود تــا همــه را ســرحال

بیاورد. اسماعیل به آبادی رسید و راه خانه را در پیش گرفت. دوست نداشت با هیچ کدام از بچه‌های آبادی روبرو شود. نمی‌خواست کسی تنهایی و خلوت او را به هم بزند. هرگز این قدر تنهایی را شیرین و جذاب ندیده بود. از کوچه پس کوچه ها گذشت و وارد خانه شد. تمام ساعات شب را ساکت ماند و با هیچکس حرف نزد. داشت با خودش کلنجار می‌رفت تا خودش را متقاعد کند که تمام حادثه پیش آمده در بازی کاملاً عادی بوده است. هر چه بیشتر فکر می‌کرد و با خودش حرف می‌زد کمتر می‌توانست به یک نتیجه‌گیری نهایی و منطقی برسد. هرگاه  خودش را متقاعد می‌کرد که فریبا بدون هیچ نیتی او را بغل کرده است به یاد لب‌ها و خنده‌های زیبای او می‌افتاد، به یاد آن

سینه‌های گرد و بیرون زده می‌افتاد و اراده‌اش متزلزل میشد. نمی‌توانست باور کند که همه چیز یک اتفاق عادی بوده است. شب را تا دیر وقت بیدار ماند و لحظه‌ای فکرش از فریبا خلاص نشد. صبح که از خواب بیدار شد نمی‌دانست شب گذشته کی و در هنگام کدام فکر، به خواب رفته است. دو روز را در خانه ماند و خودش را به مریضی زد تا با کسی از بچه‌ها روبرو نشود. مادرش نگران شده بود و مدام به او رسیدگی می‌کرد. کیوان یکی دو بار دنبالش آمد اما مادر به او گفت که حال اسماعیل خوب نیست و نمی‌تواند با او بیرون برود. کیوان پیشش آمد و حالش را پرسید و اسماعیل گفت دلش درد می‌کند. روز بعد، هنگام غروب از خانه بیرون رفت و راه مزارع را در پیش گرفت. از روی مرز

میــان زمین‌هــای شــالیکاری عبــور می‌کــرد و بــه ســمت جنــوب می‌رفــت. صــدای دســته جمعــی قورباغــه‌ها مجــال شــنیدن هــیچ صــدای دیگــری را نمی‌داد. تا چشــم کــار می‌کــرد شــالیزار بــود. صــدای هزاران هزار قورباغــه در هــم فــرو می‌رفــت و صــدای ممتدی از آنها بلند می‌شد کــه مثــل گــروه کُــر بــود. صدای قورباغــه‌هایی کــه در نزدیکــی او بودنــد میــان آن صدای یکنواخــت دوردســت، مثــل تــک خوانهــای گــروهِ ســرود، خودنمــایی می‌کــرد. نزدیــک بــه دو کیلومتر بــه ســمت جنــوب رفــت و در تــاریکی شــب به ســمت آبــادی برگشــت. تمــام مســیر را بــه فریبــا فکر می‌کــرد. وقتــی بــه خانــه رســید مــادرش ســر او نق زد کــه کجــا بــوده اســت. اســماعیل بــدون اینکــه چیزی بخــورد رفــت و در اتــاقش خوابیــد. فــردای آن روز کیــوان ســراغ او آمــد و گفــت بــه کــوه و دشــت

بزنند. کیوان به او کمک کرد تا زین اسب را رویش ببندند. خودش با اسب سیاه پدرش آمده بود. سوار بر اسب‌ها شدند و از آبادی بیرون رفتند. از کنار شالیزارها عبور کردند و زیر نور آفتاب، به سمت شرق حرکت کردند. کیوان پرسید:

- الان بهتری؟

اسماعیل در حالی که داشت یال اسب را نوازش می‌کرد گفت:

- آره.
- از من دلخوری؟
- نه. مگه چی شده؟
- نمی‌دونم. یه طوری شدی.
- خوبم.

در حال عبور از کنـار نهـر آب بزرگـی بودنـد کـه در هر دو سـمت آن نی‌هـای بلنـد روییـده بـود. کیـوان بـه کوه‌هـای اطـراف کـه تعـدادی از آنهـا مثـل دیوارهای صاف یکدست بود نگاه کرد و گفت:

- دلم بـرای شـیراز تنـگ شـده. یـه روز بـریم شیراز.

اسـماعیل دسـتی میـان موهـایش بـرد و پشـت سرش را خاراند. کیوان گفت:

- سـاکتی. یـه چیـزی شـده کـه نمی‌خـوای بگی.
- نـه خـوبم. هـر وقـت بابـام گذاشـت، میـریم شیراز. میریم پـیش علـی. دلـم بـراش تنـگ شده.
- با اسب بریم چطوره؟

- نمـــی‌دونم. اگـــه گذاشـــتن اســـبا را ببـــریم خوبه.
- یه چیزی هست که می‌خوام نشونت بدم.
- چیه؟
- بذار وقتش کـه شـد بِهـت مـیگم. نمـی‌دونم شایدم نگم.

اســماعیل کــه شــک بــرده بــود کیــوان در مــورد حادثــه روز بــازی و واکــنش فریبــا مشــکوک شــده باشد تکانی خورد و گفت:

- چی شده؟ همین الان بگو.
- بزار به مـوقش بهـت مـیگم. یـه چیزیـه کـه باید ببینیش.
- چی رو؟

- ای بابا مگه هفت ماهه دنیا اومدی؟ صبر داشته باش.

آنها به مدت دو ساعت یکسر رفتند و در حالی که در میانه راه به سمت جنوب تغییر مسیر داده بودند از کنار چند آبادی ریز و درشت عبور کردند و به کوه‌های سر به فلک کشیده رسیدند. بعد از این که سکوتی طولانی میان آنها به وجود آمده بود کیوان سکوت را شکست و گفت:

- همین امشب بهت نشونش میدم.
- خوبه.
- باید قول بدی که بین خودمون بمونه. باید فقط بین من و تو بمونه.
- باشه.

- امشب میام دنبالت. وای چقدر گشنمه. برگردیم؟
- آره.

شب که کیوان دنبالش آمد ستاره‌ها در آسمان سوسو می‌زدند و هلال ماه، اندک نوری روی زمین می‌انداخت. آنها از یک پشت بام کاهگلی به پشت بام دیگری در حرکت بودند. از ده دوازده پشت بام عبور کردند و کیوان که چند قدمی جلوتر از او بود اطراف را پایید و با حرکت دست، به اسماعیل فهماند که ساکت باشد. کیوان دولا دولا چند قدمی جلو رفت و نشست. اسماعیل هم مثل او مسیر باقی مانده را با احتیاط طی کرد و کنارش نشست. لبانش را نزدیک گوش کیوان برد و گفت:

- چی شده؟ دنبال چی هستی؟

کیوان آرام گفت:

- اینقدر عجول نباش. الان می‌فهمی.

دو سه متری تا لبه‌ی پشت بام فاصله داشتند. کیوان آرام آرام در همان حالت نشسته به صورت پا مرغی به سمت لبه‌ی پشت بام رفت و اسماعیل دنبالش کرد. آنجا پشت بام طویله‌ای بود و نسبت به پشت بام خانه‌های اطراف سقف کوتاه‌تری داشت. وقتی کیوان به نزدیکی لبه‌ی بام رسید روی پشت بام خوابید و سرش را مماس با لبه بام قرار داد. با حرکت دست به اسماعیل فهماند که همان طور با احتیاط پیشش برود. اسماعیل به آرامی رفت و کنارش دراز کشید. آنها مشرف به حیاط اسفندیار بودند.

شاخ و برگ درخت سیبی که زیر پایشان در آن گوشه حیاط روئیده بود به خوبی استتارشان می‌کرد. زیر درخت، تختی چوبی گذاشته بود و رویش را با پشه بند پوشانده بودند. اسماعیل گفت:

- چی شده؟
- هیس، یواش حرف بزن.

فانوسی نفتی درون خانه را روشن کرده بود و صدای حرف زدن و داد و بیداد بچه‌های اسفندیار به گوش می‌رسید. کیوان گفت:

- الان اسفندیار و زنش میان رو تخت.

چیزی نگذشت که اسفندیار با تشک و پتویی در آستانه‌ی درِ خانه ظاهر شد و به سمت تخت آمد. کیوان بازوی اسماعیل را فشار داد تا به او

بفهمانــد کــه ســاکت باشــد و ســرش را بــدزدد. اســفندیار مــرد ســی و هفــت ســاله بلنــد قامــت و زمختــی بــود. پتــو و تشــک را روی تخــت انــداخت، بعــد بــه ســمت خانــه رفــت و وقتــی داشــت از در داخل میشد فریاد زد:

- یالا بچه‌ها بخوابید. یالا برید بخوابید.

و نــور درون خانــه خــاموش شــد. معلــوم بــود کــه فــانوس را خــاموش کــرده اســت. بــا تاریــک شــدن خانه ســر و صــدای بچــه‌ها کمتــر شــد. اســفندیار بــا دوتــا بــالش آمــد و آنهــا را روی تخــت انــداخت. بعــد از زیــر پشــه بنــد عبــور کــرد و تشــک را روی تخــت پهــن کــرد. بالش‌هــا را در یــک ســوی آن قــرار داد و روی تشـــک دراز کشـــید. اســـماعیل ســـرش را نزدیــک گــوش کیــوان بــرد و در حــالی کــه ســعی

می‌کرد به آهسته‌ترین روش ممکن حرف بزند گفت:

- ما رو نبینه.
- نگران نباش. چند شبه که میام اینجا.
- برای چی؟
- خودت می‌فهمی. امشب وقتشه، دیشب زنش بهش قول داد.
- چه قولی داد؟

کیوان که دیگر نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. به سمت مرکز پشت بام غلتی زد و دستش را محکم روی دهانش گذاشت تا مانع از بلند شدن صدای خنده‌اش شود. بعد دوباره پیش اسماعیل خزید تا اوضاع را رصد کند. بعد از چند لحظه سکوت، اسفندیار که داشت با

خودش حرف میزد با صدای نسبتا بلندی که برای آنها قابل شنیدن بود گفت:

- یالا بیا دیگه. چرا اینقدر معطل می‌کنه؟

و دستی در تنبانش برد و شروع به خاراندن و مالاندن کرد. کیوان دوباره به سمت عقب قل خورد و در حالی که دو سه متر از لبه پشت بام فاصله گرفته بود آن قدر بی صدا خندید که احساس دل درد به او دست داد. بعد دوباره آرامش خود را به دست آورد و به سمت اسماعیل خزید. بعد از چند لحظه زن اسفندی از خانه بیرون آمد و آرام به سوی تخت قدم برداشت. انگار نمی‌خواست سریع وارد پشه‌بند شود و مسیر را قدم به قدم و آرام آرام طی می‌کرد. بالاخره زن به پشه‌بند رسید و لبه‌ی آن

را بلند کرد و روی تخت خزید. اسفندیار بلافاصله گفت:

- اینجا چقدر خنکه. آدم کیف می‌کنه اینجا می‌خوابه.

و بعد از آن دست به کارهایی زد که اسماعیل را متحیر می‌کرد. برای اولین بار در زندگی‌اش قرار بود چیزهایی را ببیند که هرگز درباره آنها چیزی نشنیده بود. او بارها جفت گیری بسیاری از حیوانات را دیده بود و فکر می‌کرد که انسان از این قاعده مستثنی است. نمی‌دانست باید آنجا را ترک کند و یا کنار کیوان دراز بکشد و همه‌چیز را تماشا کند. ضربان قلبش حسابی بالا رفته بود. زن گفت:

- می‌ترسم. نکنه یکی ما رو ببینه.

اسفندیار گفت:

- نترس زن. فقط خدا داره ما رو می‌بینه.

کیوان دوبـاره از خنـده ریسـه رفـت و در حـالی کـه جلوی خنده خودش را گرفتـه بـود فقـط فـس فـس آرامـی از دهـانش بیـرون زد. سـرش را کنـار گـوش اسـماعیل آورده و در حـالی کـه هنـوز داشـت بـا صدای فِرفِر مانندی می‌خندید، گفت:

- الان اسـفندیار درسـت و حسـابی شـروع می‌کنه.

اسماعیل دیگـر تحمـل مانـدن نداشـت. تکـان تکـان خـوردن تخـت، بـالا و پـایین رفـتن اسـفندیار روی زنـش و صـداهایی کـه می‌شـنید بیشـتر از اینکـه مایه شادی او بشـود عـذابش مـی‌داد. از کیـوان جـدا شـد و بـه میانـه‌های بـام خزیـد و در حـالی کـه بـه

پشت خوابیده بود، نفس نفس میزد. ستاره‌ها مثل تکه‌های بلور در آسمان سیاه خودنمایی می‌کردند. کیوان پیشش آمد و گفت:

- مگه نمی‌خوای نگا کنی؟
- نه. چرا اینا خجالت نمی‌کشن.

کیوان خندید و گفت؟

- چرا باید خجالت بکشن؟
- آخه این چه کاریه که اینا می‌کنن. مگه آدم اینجور لخت میشه؟
- همه زنا و مردا از این کارا میکن.
- برو بابا.
- جدی میگم.
- مگه احمقی آخه چرا باید این کارو بکنن؟

- آخه احمق اگه این کارو نکنن که بچه درست نمیشه.

اسماعیل که با شنیدن این حرف انگار پتکی بر سرش فرود آمده باشد به پهلو غلتید و در حالی که به چشم‌های کیوان خیره شده بود گفت:

- خجالت بکش این چه حرفیه که میزنی؟ مگه آدم خر و گاوه؟
- آره همه باید این کارو بکنن تا بچه دار بشن. اگه این کار نبود من و تو به دنیا نمی‌اومدیم.

اسماعیل با شنیدن این حرف از جایش بلند شد و با عصبانیت از آنجا دور شد. کیوان دنبالش دوید و وقتی به یکی دو قدمی او رسیده بود گفت:

- کجا میری؟
- خونه.

کیوان که حال دگرگون او را می‌دید از دنبال کردنش دست کشید و گفت:

- فردا میام دنبالت.

اسماعیل از روی پشت بام خانه‌های مختلف عبور کرد و به خانه خودشان رسید. وقتی وارد حیاط خانه شد از مشک آبی که در گوشه‌ای از حیاط به دیوار آویزان بود مقداری آب به سر و صورتش زد و بدون جلب توجه به اتاقش رفت. چند جای بدنش به خارش سوزناک افتاده بود. وقتی داشتند اسفندیار و زنش را نگاه می‌کردند پشه‌ها بارها او را نیش زده بودند. جای نیش پشه‌ها را خاراند و در گوشه‌ای از اتاق کز کرد.

نمی‌خواست چیزهایی را که دیده بود باور کند. برای اولین بار در زندگی‌اش این راز بزرگ را فهمیده بود که یک بچه چگونه ایجاد می‌شود. تا قبل از آن هیچ درک درستی از نحوه ایجاد شدن یک بچه نداشت. همیشه فکر می‌کرد بعد از ازدواج زن و مرد، بچه‌ها در روندی سحرآمیز ایجاد می‌شوند. فکر می‌کرد زن‌ها بعد از ازدواج خود به خود باردار می‌شوند. داشت لحظه‌ی بسته شدن نطفه خودش را تصور می‌کرد و از خودش بدش می‌آمد. نمی‌خواست بپذیرد که خودش در روندی این چنینی پدید آمده باشد. وقتی به پدر و مادرش که در اتاق بغل خواب بودند فکر کرد و رفتارهای اسفندیار و زنش را به یاد آورد و تصور کرد والدینش هم چنین کارهایی را در خلوت خودشان انجام می‌دهند

چنــان شرمســار و ناامیــد شــد کــه تــا نزدیک‌هــای سحر خــوابش نبــرد. در آن شــرایط، تــازه می‌فهمیــد که چرا بــه یکبــاره آنقــدر نســبت بــه فریبــا احســاس خــوبی در او بــه وجــود آمــده اســت. تــازه داشــت می‌فهمیــد کــه آنهمــه کششــی کــه ســینه‌های تــازه جوانه زده‌ی فریبا بــرایش ایجــاد کــرده است از چــه منشایی سر برمی‌آورد.

فــردا ظهــر از خانــه خــارج شــد و مســیر تپــه‌های شــمالی آبــادی را در پــیش گرفــت. وقتــی داشــت از اولـــین ســـنگ‌های بـــزرگ کـــه گیاهـــان و درختچه‌های بــادام وحشــی از میــان آنهــا بــه بیــرون روید بود عبور می‌کــرد کســی از پشــت ســر صــدایش زد:

- کجا میری اسماعیل؟

صــدا را شــناخت. صــدای فریبــا بــود. برگشــت و نگـاهش کـرد. مـادر فریبـا موهـایش را کوتـاه کـرده بـود. جلـوی موهـایش چتـری بـود و موهـای بغـل و پشــت ســرش روی گوش‌هــا و گــردنش می‌ریخــت. پیراهنــی زرد و شــلواری ســفید پوشــیده بــود. مثــل همیشه لبخنـد میـزد و دنـدان‌ها و لثـه‌های زیبـایش خودنمــایی می‌کــرد. اســماعیل ایســتاد و نزدیــک شدن او را تماشا کرد. بـرای اولـین بـار بـه راه رفـتن فریبا توجه کـرد و بـا خـودش گفـت چقـدر قشـنگ و با ناز راه می‌رود. فریبا پیشش آمد و گفت:

- کجا میری؟
- می‌رفتم بالای تپه.
- منم بیام؟
- آره.

از میـان سـنگ‌ها و بوتـه‌های سـبزه و خـار عبـور کردنـد و آرام آرام بـه سـمت بـالای تپـه رفتنـد. تـا نیمه‌های تپ بالا رفته بودند که فریبا گفت:

- مامـانم موهـامو کوتـاه کـرد. بابـام باهـاش دعوا کرد.

اسماعیل نگاهی بـه او انـداخت و بـدون گفـتن هـیچ کلامی به راهش ادامه داد  فریبا گفت:

- الان چطوره؟

اسـماعیل بـه او نگـاه کـرد و در حـالی کـه لبخنـد مـی‌زد و سـرش را کمـی بـه بـالا و پـایین حرکـت می‌داد گفت:

- خوبه.
- قشنگه؟

- آره.

وقتی به بالای تپه رسیدند، روی سنگ بزرگ و صافی نشستند و به آبادی و شالیزارهای پشت آن که تا دوردست امتداد داشت نگاه کردند. فریبا به کوه‌های بلند جنوبی نگاه کرد و گفت:

- نگاه کن. کوه چقد قشنگه. دلم می‌خواد برم اون بالا بالاها.
- دوست داری؟
- آره.
- با کیوان تا اون بالاها رفتیم.
- با اسب؟
- نه. اسبو پایین کوه بستیم و رفتیم بالا.
- منو هم میبری؟
- اگه بخوای آره.

- کی؟
- نمی‌دونم. هر وقت خواستی.
- فردا بریم.
- باشه.

فریبا با خوشحالی فریاد زد و دستش را دور گردن اسماعیل انداخت و گفت:

- آخ جون فردا میریم.

بعد دست اسماعیل را گرفت و فشار داد. اسماعیل به کوه‌های جنوبی نگاه کرد و چشمانش پر از اشک شد. جرأت نمی‌کرد به فریبا نگاه کند. بدنش می‌لرزید و باور نمی‌کرد خوشبختی این گونه به یکباره در خانه‌ی او را زده باشد. فریبا نزدیکتر شد و سرش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- تو خیلی خوبی اسماعیل.

اســـماعیل دســـت در موهـــای فریبـــا بـــرد و او را نوازش کـرد. تـا مـدت زیـادی همانجـا نشســتند و از حضور کنار یکدیگر لذت بردند.

۳

وقتی فرهاد می‌خواســـت برای بســـتن یک قرار داد کاری از آپارتمانش در خیابان رودکی خارج شـــود نمی‌دانســـت بزرگترین اتفاق زندگی‌اش در حال رخ دادن اســت. در ســن بیست و شش سالگی یک درخواست کاری عجیب به او داده شده بود؛ شخص مرموزی به نام اسماعیل که مالک اصلی تعدادی کمپانی و کارخانه بزرگ بود و چند روز پیش حاضر

نشده بود با او مصاحبه کند می‌خواست که او زندگی‌نامه‌اش را بنویسـد. به آدرسـی که از طریق پیامک برایش فرسـتاده بودند نگاه کرد. چشمش از روی نوشته‌ها گذشت و بعضی از کلمات آن را خواند: (( باعرض سـلام خدمت... میدان ونک، خیابان ملاصـدرا... کمی بالاتر از .... شـرکت بامداد صـنعت شرق... تابلوی سبز بزرگ... لطفا سر ساعت...)) به پارکینگ رفت و سوار ما شین پژو ۲۰۶ سفیدش شد و ا ستارت زد. وقتی ماشین روشن شد به ریش و سبیل پروفسوری خودش در آینه ماشین نگاه کرد. تازه اصلاح کرده بود و می‌خواست برای آخرین لحظات از در ست بودن کارش اطمینان حا صل کند. صـورتش را این ور آن ور کرد و مطمئن شـد که موی اضافه‌ای را جا نگذاشته است.

وقتی خودش را به آدرس مورد نظر رساند، ساختمانی بزرگ با نمای سـنگ گرانیت دید که بالای سـر در ورودی آن تابلویی سبز رنگ با نام شرکت تولیدی تجاری *بامداد صنعت*

شرق وصل شده بود. وارد شد و سراغ مدیر فروش را گرفت. به او گفتند که واحد فروش سمت راست راهرو است. به آنجا که رفت چند زن و مرد را دید که پشت میزهای چسبیده به هم مشـــغول پاســـخ دادن به تماس های تلفنی و ثبت ســـفارش‌ها بودند. یکی از خانم‌ها که میزش نزدیک به در ورودی بود، گفت:

- بفرمایید آقا؟

و او در حالی که نگاهی به این سو وآن سوی اتاق می‌انداخت، گفت:

- با مدیر فروش کار دارم.

دختر به مردی که در انتهای اتاق پشـــت یک میز مدیریتی نشسته بود اشاره کرد و گفت:

- ایشونه.

به سمت مدیرفروش رفت و گفت:

- سلام. حکمتی هستم قربان. فرهاد حکمتی.

مرد جوان و مو فرفری که پشـــت میز بود لبخند زد و از جایش بلند شد. تنومند بود، با سبیلی مرتب و لباس رسمی. به کراوات قرمز رنگش گیره زده بود و ســاعت و انگشــتر طلایی رنگش برق میزد. دستش را پیش آورد و گفت:

- به به، منتظرتون بودیم.

فرهاد با او دست داد. با آنکه هم قد مدیر فروش بود، دستان ظریف و لاغرش میان دستان بزرگ او به شدت فشرده شد. مدیر فروش گفت:

- اینجا شلوغه، بهتره بریم تو دفتر.

از پشت میزش خارج شد و با اشاره دست به او تعارف کرد و راه را نشانش داد. از اتاق خارج شدند و به انتهای یک راهرو رسیدند. مدیر فروش درب اتاقی را باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

وارد شـــدند. اتاق بزرگی بود. یک میز بزرگ مدیریتی در گوشه‌ی از آن بود و یک میز کنفرانس بیضی شکل بیست و چهار نفره، و سط اتاق به چ شم می‌خورد. رو در روی هم در دو سمت میز مدیریت ن ش ستند. مدیر فروش سبد میوه و ظرف شیرینی روی میز را کمی به سمت او هل داد و گفت:

- تا چای میارن بفرمایین از اینا میل کنید.

جوانی با سینی چای وارد شد و دو استکان چای پیش روی آنها گذاشت. مدیر فروش گفت:

- من نمی‌دونم حاج آقا با شـــما چکار دارن. الان هماهنگ می‌کنم که برید پیششون.
- من در خدمتتون هستم.

مدیر فروش دست راستش را به صورت کفچه درآورد و روی فنجان چایش گرفت تا بخار داغ آن را احســـاس کند. بعد انگ‌شتان دو د ستش را در هم فرو برو و روی میز گذا شت و گفت:

- شـــرمنده. شـــما باید یه کم صـــبر کنید. این روزا ســـرمون خیلی شـــلوغه. داریم حســـابرســـی و انبارگردونی می‌کنیم. حاج آقا هم ناخوشـــه، حتما ایشونو می‌شناسین؟

تا فرهاد آمد به او جواب بدهد، مرد جوانی وارد اتاق شـــد و گفت:

- حاج آقا فرمودن خدمتشون برسید.

مدیر فروش گفت:

- وقتی چایتونو میل کردید میریم پیششون.

فرهاد فنجان چای را سر کشید و گفت:

- من در خدمتتون هستم.

بلند شد و پیراهنش را مرتب کرد. مدیر فروش هم از جایش بلند شد و با حرکت دست به او تعارف کرد که از اتاق خارج شود. از اتاق بیرون آمدند و از راه پله‌ای که از سالن اصلی طبقه‌ی همکف شروع می‌شد بالا رفتند. وقتی به طبقه بالا رسیدند وارد راهرویی شدند که از سمت چپ سالن اصلی آن طبقه شروع می‌شد. مدیر فروش کنار دری که هیچ تابلویی روی آن نصب نشده بود ایستاد و در زد. کسی از آن سوی در با صدایی خش‌دار گفت:

- بفرمایید.

در را باز کرد و به فرهاد گفت:

- بفرمایید.

فرهاد وارد اتاق شد و مدیر فروش بدون اینکه وارد شود، در را بست. فرهاد به اتاق نگاه کرد. یک میز کوچک و صندلی در گوشه‌ای گذاشته بود و تخت خوابی در گوشه‌ای دیگر. پیرمردی لاغر و بلندقد، روی لبه‌ی تخت‌خواب نشسته بود. لباس راحتی به تن داشت و پایش را در یک جفت دمپای چرم قهوه‌ای فرو برده بود. اتاق بوی سیگار می‌داد. یک میز عسلی کنار پیرمرد قرار داشت که کپه‌ای از پوست میوه رویش ریخته بود. در گوشه‌ی آن میز، زیرسیگاری شیشه‌ای به چشم می خورد که پر از ته سیگار و سیگارهای نیم کشیده بود. در گوشه‌ای از اتاق یک در وجود داشت که به نظر می‌رسید پشت آن سرویس بهداشتی قرار داشته باشد. پیرمرد از جایش بلند شد و گفت:

- چطوری جوون؟

فرهاد به سمتش رفت در حالی که به او دست می‌داد، گفت:

- سلام حاج آقا. حالتون خوبه؟
- ممنون پســـرم. اون صـــندلی رو از اونجا بردار بیار بشین.

صندلی را برداشت و به سمت تخت آورد. پیرمرد صورتش را تازه ا صلاح کرده بود و موهای پرپشت سرش سفید بود. به نظر می‌رسید بیش از هشتاد سال سن داشته باشد. از پاکت سیگار درون جیبِ پیراهنش یک نخ سیگار بیرون ک شید و گفت:

- دود سیگار اذیتت نمی‌کنه؟

فرهاد که درست روبروی او نشسته بود گفت:

- نه حاج آقا. من خودم سیگاری‌ام.

پیرمرد پاکت سیگار را جلوی او گرفت و گفت:

- بفرما.

فرهاد یک نخ سیگار برداشت و گفت:

- ممنون.

بعد فندکی از جیبش بیرون آورد و سیگار پیرمرد را رو شن کرد. پیرمرد سیگارش را گیراند و با حرکت انگشت اشاره‌اش از او تشکر کرد. فرهاد سیگار خودش را هم روشن کرد. چند لحظه سکوت بین آنها برقرار شد تا این که پیرمرد سکوت را شکست.

- گمونم بهت گفتن چیکارت دارم؟
- دیشب پشت تلفن یه چیزایی گفتن حاج آقا.
- زن داری؟
- نه.

پیرمرد خاکستر سیگارش را درون زیر سیگاری تکاند و از کاسه چینی روی تختش چند دانه کشمش برداشت. در حالی که داشت یکی یکی آنها را درون دهانش می‌گذاشت و می‌جوید گفت:

- تنها زندگی می‌کنی؟
- آره حاج آقا، خانواده‌م شهرستان هستن.
- خوبه، بهتره بریم سر اصل مطلب.
- در خدمتتون هستم.
- می‌خوام زندگی نامه‌ی منو بنویسی.

فرهاد خاکستر سیگار را در زیر سیگاری تکاند، لب‌هایش را به هم مالید و آب دهانش را قورت داد. به چشم‌های میشی پیرمرد زل زد و گفت:

- خوشحالم که بالاخره به این کار رضایت دادید.

- اشـــتباه نکن جوون، نمی‌خوام تو روزنامه چاپش کنی.
- نمی‌خواید اونو تو بخش کارآفرینان موفق مجله‌ی ما چاپ کنید؟
- به نظرت من پیرمرد که زوارم در رفته، دم رفتن به اون دنیا دنبال شهرت می‌گردم؟
- معذرت می‌خوام حاج آقا. آخه این ...
- ببین جوون، من دنبال یه مقاله و از این جور چیزا نیســـتم. می‌خوام زندگینامه‌ی منو بنویســـی. من میگم و تو می‌نویسی. هرچند تا صفحه شد مشکلی نیست. فقط خوب و دقیق بنویس.
- این طوری که ممکنه یک کتاب بشه.
- هرچی می‌خواد بشه، بشه.
- می‌خواید چاپش بکنید؟

- نه. فقط یه نسخه می‌خوام. شسته رفته می‌نویسی، تایپش می‌کنی، کتابش می‌کنی و میدیش به من. درست مثل یه کتاب.

فرهاد شقیقه‌اش را خاراند و گفت:

- فضولی نباشه. اما... این یه نسخه رو برا کس خاصی می‌خواید؟
- برای خودمه.

فرهاد به چهره پرچین و چروک او نگاه کرد. نمی‌توانست تعجبی را که در نگاهش وجود داشت از پیرمرد پنهان کند. پیرمرد گفت:

- هفتاد و پنج سالمه. میدونم الان پیر و زشت شدم ولی یه روزی مثل تو جوون بودم.

فرهاد که دستپاچه شده بود گفت:

- نه حاج آقا، نه پیر هستین و نه زشت.
- من تا همه چیزِ یه کارو طی نکنم نمی‌ســـپارمش د ست ک سی. بگو ببینم، حا ضری با من بلند شی، بشینی، غذا بخوری، مسافرت بری، غُر نزنی و کاری رو که بهت سپردم به خوبی انجام بدی؟
- راستش...
- نگران ن باش همین الان ه مه چیز رو با هم طی می‌کنیم.

فرهاد پیشانی‌اش را مالید و گفت:

- من آدم پولکی نیســـتم. ولی خب می‌دونید خیلی ســـرم شـــلوغه. کارهای شـــخصـــی... دفتر مجله... سردبیرمجله هم که ما شالله ح سابی سخت گیره. سه تا جا کار میکنم.

- فکر نکنم بیشتر از دو سه ماه طول بکشه. می‌تونی مرخصی بگیری یا اصلاً استعفا بدی. برای این کار دو میلیارد تومن بهت میدم.

دود سیگار گلوی فرهاد را سوزاند و به سرفه افتاد. کمی که آرام شد با چشم‌های گرد شده به پیرمرد نگاه کرد. پیرمرد لبخندی زد و ته سیگارش را خاموش کرد. فرهاد که به چشم‌های پیرمرد خیره مانده بود، گفت:

- ببخشید حاج آقا... فرمودید...

پیرمرد دوباره لبخند زد و گفت:

- گفتم دو میلیارد تومن. اگه آخر سر هم ازت راضی باشم بیشتر بهت میدم.

فرهاد سرش را خاراند و با خودش گفت (( داره منو اسکل می‌کنه)) بعد به پیرمرد گفت:

- حالا من باید چیکار کنم؟

پیرمرد سیگار دیگری روشن کرد و گفت:

- اینقد به همه چیز مشـــکوک نباش جوون. روی اون میز یه قرارداد گذاشـــته. یه چک چهارصـــد میلیونی هم کنارشه. برای پیش پرداخته. اول قراردادو بخون و امضـــا کن، بعد چک رو ببر بانک. همین امروز می‌تونی نقدش کنی.

فرهاد به میز کنار پنجره نگاه کرد که آفتاب نیمی از آن را گرفته بود. بلند شـد و به سـمت میز رفت. احسـاس می‌کرد همه اتفاقاتی که دارد می‌افتد یک شوخی ناجور است. دست در جیب کتش برد تا خودکارش را بیرون بیاورد اما دید که خود کاری روی برگه قرارداد گذاشـــته شـــده اســـت. پیرمرد گفت:

- مشخصاتت رو توی جای خالی بنویس و زیر قرارداد رو امضا کن.

فرهاد ســـعی کرد متن قرارداد را بخواند. هیجان زده بود و هرچه تمرکز می‌کرد موفق نمی شد چیزی از قرارداد بفهمد. بالاخره بعد از چند بار بالا و پایین رفتن از سطرهای مختلف، متوجه شـد که قرارداد تقریباً همان چیزی اسـت که پیرمرد از او خواسته است. مدام به چکی که در کنار قرارداد گذاشته شــده بود نگاه می‌کرد. چک بانک ملی که به اســم خود او صادر شده بود. یواشکی و بدون اینکه به چک دست بزند زیر چشــمی رقم آن را نگاه کرد. بیش از ده بار تعداد صــفرها را شمرد و میزان چک را که به حروف نوشته شده بود بررسی کرد. باورش نمی‌شــد، میزان چک چهارصــد میلیون تومان بود. سر در نمی‌آورد، چرا پیرمرد که هفته پیش حاضر نشده بود برای یک مصـــاحبه کوتاه کمی به او وقت بدهد اکنون چنین کاری آن هم با این دستمزد رویایی به او سپرده است.

در حالی که دستش می‌لرزید نام و مشخصاتش را در جاهای خالی قرار داد نوشـــت و زیر آن را امضـــا کرد. بعد، چک را بردا شت و در حالی که سعی می‌کرد د ستش زیاد نلرزد آن را در جیـب بغـل کتش فرو برد. بـه پیر مرد نگـاه کرد. می‌دانســت پیرمرد فهمیده اســت که او به چه میزان هیجان زده شده ا ست. از لبخند او می‌توانست این حقیقت را درک کند. پیرمرد گفت:

- مبارکت باشـــه جوون. حالا با این پول می‌خوای چیکار بکنی؟
- راستش... راستش... خب....
- می‌دونم. فعلا باید بری یه تصـمیمی برا خرج کردن پولت بگیری. کی کارو شروع کنیم؟
- هر وقت شما صلاح بدونین حاج آقا. از همین حالا هم باشه در خدمتتون هستم.

- خودتم می‌دونی که از همین حالا نمیشـــه. باید اول بری بانک. مگه نه؟ از فردا چطوره؟
- عالیه حاج آقا.

فــردای آن روز فرهــاد وارد حیــاط خانــه‌ی پیرمــرد شــد و از کنــار دو ردیـف بوتــه شمشــاد گذشــت کــه مســیری ســنگفرش شــده را احاطــه کــرده بودنــد. حیاط هــزار متــری خانــه، چمــن کــاری شــده بــود و گل‌هــای رنگــارنگی در جاهــای مختلــف بــه چشــم می‌خــورد. خانــه دوبلکــس بزرگــی وســط حیــاط خودنمایی می‌کرد. یـک سـگ گرگـی خاکســتری بـه اســتقبالش آمــد. فرهــاد لحظــه‌ای ایســتاد و نگــران

واکنش سگ شد. سگ که مدام دم تکان می‌داد پیشش آمد و با رفتار دوستانه‌ای خودش را به پاهای او مالید. فرهاد با احتیاط دستی میان پشم سر حیوان برد و نوازشش کرد. سگ بلند شد و دست‌هایش را روی شکم او گذاشت و با دهان باز و زبان آویزان نفس نفس زد. فرهاد همانطور ایستاده بود و نمی‌دانست باید چه کار بکند. صدای مردی بلند شد و سگ سریع از فرهاد جدا شد و به سمت صدا دوید. پیرمردی که سگ را صدا زده بود به فرهاد گفت:

- نگران نباش، این سگ بی آزاره.

مرد که یک قیچی باغبانی در دست داشت جلو آمد و گفت:

- بفرمایید تو. آقا منتظره.

فرهاد به همراه پیرمرد وارد خانه شد. پیرمرد او را به سمت اتاقی راهنمایی کرد و در زد. صدایی از آن سوی در شنیده شد.

- چی شده؟
- آقا مهمون دارید.
- بیا تو.

پیرمرد در را باز کرد و به فرهاد تعارف کرد که وارد اتاق شود. فرهاد وارد اتاق شد. پیرمردِ صاحب خانه روی لبه تخت نشسته بود و داشت پسته می‌خورد. از جایش بلند شد و گفت:

- بفرما.

به سمتش رفت و با او دست داد. پنجره بزرگ اتاق باز بود و بوی سبزه و گل های حیاط وارد اتاق می‌شد فرهاد دستی روی سینه‌اش گذاشت و در حالی که کمی تعظیم می‌کرد گفت:

- من سراپا در خدمتم.

پیرمرد با اشاره دست به او گفت که صندلی را از کنار پنجره پیشش بیاورد. فرهاد رفت و صندلی چوبی را آورد و کنار تخت گذاشت. پیرمرد که خودش روی لبه تخت نشسته بود، گفت:

- بفرما بشین.

روی میز عسلی کنار تخت، کاسه‌ای پر از پسته، یک پاکت سیگار، فندک، زیر سیگاری و یک لیوان نیم خورده چای وجود داشت. دو تا بسته‌ی کوچک که تقریبا هم اندازه پاکت سیگار بودند در کنار آنها گذاشته شده بود و توجه

فرهـــاد را بـــه خـــود جلـــب کـــرد. پیرمـــرد یکـــی از کارتن‌هـــا را برداشـــت و بـــه فرهـــاد داد. فرهـــاد بـــه عکـس روی کـارتن نگـاه کـرد. یـک دسـتگاه ضـبط صدای سونی بود. پیرمرد گفت:

- ایـن یکـی مـال شماسـت. هـر وقـت میـای پـــیش مـــن صـــدا رو ضـــبط کـــن و ببـــر یادداشت برداری کن.

فرهاد که همچنان با کارتن نگاه می‌کرد، گفت:

- دستت درد نکنه حاج آقا. چشم.

پیرمـــرد بـــه کـــارتون مشـــابه دیگـــری کـــه روی میـــز گذاشته بود اشاره کرد و گفت:

- گفتم دوتا بخـرم. یکـی پـیش مـن می‌مونـه تا هـر وقـت لازم شـد چیزایـی ضـبط کـنم. شاید اون چیزها هم به درد کارت بخوره.

- حتماً. عالیه حاج آقا. فکر همه چی رو کردین.
- بازش کن به من هم یاد بده چطور باهاش کار کنم.

فرهاد کارتن را باز کرد و دستگاه را بیرون آورد. دنبال دکمه روشن و خاموش گشت و آن را به پیرمرد نشان داد و گفت:

- این دکمه روشن و خاموشش می‌کنه.

و دکمه را فشار داد تا دستگاه روشن شود. بعد از کمی ور رفتن با دستگاه به پیرمرد گفت که هر بار برای ضبط صدا چه کارهایی باید انجام دهد. پیرمرد باغبان با یک سینی چای وارد شد و دو لیوان چای روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت. پیرمرد گفت:

- با پول چه کار کردی؟ چک رو پاس کردی؟
- آره، تو آرزوهامم نمی‌دیدم اینقدر پول بیاد تو حسابم. کلی چیز قراراه بخرم. لباس، گوشی، یه ماشین، نمی‌دونم چطور از شما تشکر کنم؟
- چه ماشینی دوس داری؟
- یه بی ام و کوپه سری سه دیدم مدل ۲۰۱۰ هست. عاشقشم. می‌خوام بخرمش.
- چند سال کار کرده؟ صفره؟
- نه. صفر نیست الان دوهزار و ...دوهزار و پونزده هستیم دیگه. مال پنج سال پیشه، اما یارو میگه سال ۲۰۱۲ وارد ایران شده. خیلی تمیزه. کم کارکرده.

- خیلی هم عالی. با بقیه پولت چکار میکنی؟
- انگار دارم خواب می‌بینم. یه خونه می‌خرم. زن میگیرم. واقعا نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم.
- کارِت رو خوب انجام بده، همین بهترین تشکره جوون.
- چشم از جون مایه میزارم. واقعا ممنونم که به خاطر یه کار به این سادگی اینهمه دارید بهم پول میدین. کلا این برام سوال شده.

پیرمرد سیگاری آتش زد و پاکت سیگار را به فرهاد تعارف کرد. فرهاد گفت:

- من سیگار دارم ممنون.

- خلاصه تعارف نکن اگه میخوای سیگار بکشی بکش.
- چشم.

فرهاد از جیب بغل کتش سیگار و فندکی بیرون آورد و نخی از آن را آتش زد. پیرمرد گفت:

- من دارم می‌میرم و هیچ وارثی ندارم. همه ثروتم رو وقف کردم. پولی که دارم به تو میدم بین پولایی که دارم، گمه. در ثانی کاری که قراره برام بکنی کار کمی نیست.
- همین هم برام سواله که شما این نوشته رو برای چی می‌خواین.
- یه کم صبر کن. دیر اومدی می‌خوای زود بری؟ کم کم می‌فهمی.
- چشم. انشالله که همیشه سلامت باشید.

- اولا که دستت درد نکنه. دوما این آرزویی که کردی یه آرزوی چرته و کسی برای همیشه سلامت نمی‌مونه. سوما اگر قرار بود ما آدما برای همیشه سلامت و زنده بمونیم که دنیا رو گند بر می‌داشت. همون طوری که مردن تلخه، برای همیشه زنده موندن هم تلخه. فکرشو بکن که دوست داشتی بمیری و برای ابد حق مردن نداشتی.
- چی بگم. حتما همینطوره.

فرهاد نگاهی به دستگاه ظبط صدا انداخت و گفت:

- من همیشه عادت دارم برای ضبط صدا از گوشیم استفاده کنم. اگه اجازه بدید

امروز هم از گوشیم استفاده کنم تا اینکه
...

- اون وقت می خوای من پیرمردو با این دستگاه تنها بزاری که چی بشه. حداقل از همین الان ازش استفاده کن تا من هم یاد بگیرم. میبینی که گوشی من چطوره. گوشی من که ضبط صدا نداره.

پیرمرد یک گوشی ساده دکمه‌ای را از روی تخت برداشت و به فرهاد نشان داد. فرهاد لبخند زد. پیرمرد گفت:

- به چی خندیدی؟
- هیچی.
- بگو. با من راحت باش.
- من فقیرم اما هم گوشیم از گوشی شما گرون تره و هم سیگارم.

- آفرین، حالا شد. همیشه حرفتو بزن. خب روشنش کن ببینم چی کار می‌کنی.
- چشم. خدا کنه شارژ داشته باشه.

فرهاد دستگاه را روشن کرد و گفت:

- بله شارژ هم داره.
- یالا راش بنداز.

فرهاد دکمه ضبط صدا را فشار داد و دستگاه را روی میز گذاشت و گفت:

- الان داره کار می‌کنه.

و دفترچه یادداشتی از کیفش بیرون آورد تا چیزهایی را که حین مصاحبه به ذهنش خطور می‌کند در آن بنویسد. پیرمرد که نگاهش به دستگاه ضبط صدا خیره مانده بود، سرفه ای

کرد که با صدای خرخر سینه‌اش همراه شد. بعد چشم در چشم فرهاد شد و گفت:

- خیلی فکر کردم که حرفامو از کجا شروع کنم. از پدر و مادرم یا از پدربزرگ و مادربزرگم. ازبچگیام یا از لحظه‌ای که اولین خاطراتم یادم میاد اما اینا هیچ کدوم مهم نیستن.

به پروانه‌ای نگاه کرد که از پنجره وارد اتاق شده بود و به این سو آن سو می‌پرید. بعد گوشه‌ای از ملحفه‌ی چروک شده روی تختش را صاف کرد و گفت:

- می‌خوام از کیوان شروع کنم. کیوان بهترین دوست من بود که جوون مرگ شد. جوون مرگ شد. می‌خوام از همین

جا شروع کنم. دو سال از من بزرگتر بود وقتی مرد فقط پونزده سالش بود.

پیرمرد خم شد و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و بعد از مکثی طولانی سرش را بالا آورد و به فرهاد نگاه کرد. برای لحظاتی به چشم‌های فرهاد زل زد. بعد با اندوه، پاکت سیگار را میان دستش این سو و آن سو چرخاند. سیگاری از آن بیرون کشید و آتش زد. وقتی دوبار از سیگار کام گرفت به فرهاد گفت:

- پسرم.
- بله حاج آقا.
- بیا برای امروز یه کاری بکنیم.
- چه کاری حاج آقا؟
- تو برو تو هال یا تو حیاط. هر جا که دوست داری. بزار چند دقیقه تنها باشم.

بعد بهت خبر میدم که برگردی اینجا و شروع کنیم.

فرهاد سریع از جایش بلند شد و گفت:

- چشم.

بعد از خاموش کردن دستگاه ضبط صدا از اتاق بیرون رفت. ابتدا می‌خواست روی مبل درون هال بنشیند اما تصمیمش عوض شد و وارد حیاط سرسبز خانه شد. شروع به قدم زدن در آن حیاط سرسبز پر از چمن و گل و درخت کرد. همه طرف خانه آزاد بود و پنجره‌های متعدد آن به چشم اندازهای گوناگون حیاط باز میشد. وقتی داشت از کنار بید مجنونی عبور می‌کرد سگ خاکستری به سمتش دید. چشم‌های سیاه و بزرگ سگ برق میزد. پیش او آمد و ورجه وورجه کنان، اطرافش چرخید.

همان طور که فرهاد داشت از روی سنگفرش میان چمن‌ها و درخت‌ها عبور می‌کرد سگ، کنارش راه می‌رفت و خودش را به او می‌چسباند. سیگاری آتش زد و به دیوارهای بتنی و نسبتاً بلند حیاط نگاه کرد که روی آن‌ها حصارهای فلزی نیزه مانند گذاشته بودند. فرهاد با خودش گفت، این آدم‌های کارآفرین و ابرپولدار عجب آدم‌های خاصی هستند. در حیاط خانه‌ی مردی قدم میزد که صدها و شاید هزاران کارمند داشت و کارخانه‌های ریز و درشت و شرکت‌های مختلفش از او آدمی پر قدرت و با نفوذ می‌ساخت. مردی که کمتر کسی از وجود او و میزان قدرتش در این دنیا اطلاع داشت. خانه را دور زد و از مقابل پنجره بزرگ و باز اتاق پیرمرد گذشت. پیرمرد سرش را روی زانوها گذاشته بود و کاملا بی‌حرکت به نظر می‌رسید. سگ گرگی

همچنـــان دور و بـــرش ورجـــه وورجـــه می‌کـــرد و سـعی داشـت توجـه فرهـاد را جلـب کنـد. یکـی دو بار بـه آرامـی پاچـه‌ی شـلوار او را میـان دنـدانهایش گرفـت و کشـید. توجـه فرهـاد بـه بوتـه گلـی جلـب شـد کـه پـر از رزهـای قرمـز بـود. وجـود آن همـه سـبزه و درخـت باعـث شـده بـود کـه هـوای درون حیـاط، بسـیار خنـک تـر از بیـرون بـه نظـر بیایـد. هـوای مرطـوب و خنـک آنجـا فرهـاد را بـه شـعف آورده بود. پیرمـرد باغبـان از پشـت سـر صـدایش زد و گفت که آقـا منتظـر اوسـت. فرهـاد خیلـی سـریع بـه سـمت در ورودی خانـه قـدم برداشـت. سـگ تـا در خانــه دنبــالش کــرد و همانجــا پشــت در مانــد و وارد نشــد. فرهــاد لحظــه‌ای برگشــت و بــا حرکــت دست‌هایش بـا سـگ خـداحافظی کـرد. وقتـی کنـار اتـــاق پیرمـــرد قـــرار گرفـــت، در زد و وارد شـــد. پیرمرد گفت:

- بیا بشین.

فرهـاد روی صـندلی نشسـت و بـه پیرمـرد خیـره ماند. احساس کـرد شـیارهای عمیـق پوسـت صـورت پیر مـرد عمیـق‌تر از چنـد دقیقـه قبـل شـده اسـت. پیرمرد گفت:

- روشنش کن.

فرهـاد دسـتگاه را روشـن کـرد و دفترچـه یادداشـت را به دست گرفت پیرمرد گفت:

- بهتـره از جاهـای شـادتری شـروع کنـیم مگه نه؟
- البته، هر طوری که نظر شماست.
- سیزده سـالم بـود. یـه همسـایه داشـتیم یـه دختـر داشـت بـه اسـم فریبـا. اون دختـر واقعاً فریبا بـود. یـک سـال از مـن کـوچکتر بـود. از اون دخترایـی بـود کـه از همـون

لحظه تولد همه رو شیفته خودشون میکنن. می‌گفتن وقتی فریبا به دنیا اومد خیلی‌ها می‌خواستن اونو از همون موقع تولد برای پسرشون نشون کنن. مادرم می‌گفت وقتی به چشمای اون نوزاد نگاه می‌کردی انگار داشتی به چشم‌های خدا نگاه می‌کردی. می‌گفت فریبا لحظه‌ای روی زمین نمی‌موند. همه می‌خواستن بغلش کن و ببوسنش. مدام تو بغل این و اون بود. اون موقع به دنیا اومدن یه دختر تو آبادی ما چندان افتخاری برای پدر و مادرش نبود اما خُب، فریبا چیز دیگه‌ای بود. مادرم می‌گفت خیلی زود راه افتاد و حرف زد. اونا همسایه دیوار به دیوار ما بودن و ما همیشه هم بازیِ هم بودیم. فریبا شاد بود، مهربون بود، یه

وقت‌ها هم لجبازی می‌کرد و کوتاه نمی‌اومد. میون کوچه پس کوچه‌های خشت و گلی آبادی می‌چرخیدیم و هر صبح رو به شب می‌رسوندیم. نمی‌دونی، نمی‌دونی چه روزایی بود. چه روزای خوبی بود. چطور از اون روزا برات بگم؟ آخه چطور میتونم از بوی نون تازه، از بوی شالیزار برات بگم؟ از بو و مزه‌ی ماست و شیر تازه و از... بگذریم. با بچه‌های فامیل و آبادی بازی می‌کردیم و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدیم. همه اون بچه‌ها مثل هم بودن. بین ما فقط کیوان یه جور دیگه بود. فقط کیوان بود که با همه فرق داشت. پر زور بود، زرنگ بود، مهربون بود و همیشه هوامو داشت. چند بار به خاطر من با بچه‌ها درگیر شد و

خونین و مالینشون کرد. می‌تونست تو یه چشم به هم زدن از هر درختی بالا بره و پایین بیاد. مثل یه مرد بالغ کار می‌کرد و همه بهش افتخار می‌کردن. بلند و عضلانی بود. خونشون هیچ وقت بی هیزم نمی‌شد. الاغ رو که برمی‌داشت و می‌زد به کوه، خیلی زود با یه بار هیزم درست و حسابی برمی‌گشت. کیوان حرف دلشو فقط به من میزد حرف‌هایی که تا حالا هم به هیچ کس نگفتم.

# ۴

کیوان جلوتر از همه می‌تاخت. بعد از او اسماعیل بود که بدون هیچ حس رقابتی، چهار نعل کیوان را دنبال می‌کرد. دو اسب بعدی اما با فاصله بیشتری پشت سر آنها در حال رقابت بودند. یکی از آن اسب‌ها دو سوار داشت. هر پنج نفرشان از روز گذشته قرار گذاشته بودند که بزنند به کوه و دشت. داوود مقداری تریاک جور کرده بود و قرار گذاشته بودند که آن روز را به تفریح و خوشگذرانی مشغول شوند. به قسمتی از رودخانه رسیدند که از کنار کوه عبور می‌کرد. اسب‌ها را به قسمت عریض و کم عمق رودخانه هدایت کردند و به آب زدند. از رودخانه گذشتند و از اسب‌ها پایین آمدند. اسبها را رها کردند تا برای خودشان به چرا مشغول شوند. بچه‌ها به

سـمت صـخره‌ای رفتنـد کـه رودخانـه از پـای آن می‌گذشـت. آب آن ناحیـه از رودخانـه کـم حرکـت و پـر عمـق بـود. کیـوان رفـت و بـر لبـه‌ی صـخره نشسـت. دو بـرادری کـه سـوار یـک اسـب بودنـد روبـروی کیـوان نشسـتند. اسـماعیل سـرپا ایسـتاده بـود و بـه آبـادی نگـاه می‌کـرد. داوود هـم مثـل همیشـه مسـخره بـازی در مـی‌آورد و باعـث خنـده اطرافیـان می‌شـد. کیـوان تریـاک را از داوود گرفـت و آن را بو کرد. بعد به برادرها گفت:

- چی آوردین؟

برادر بزرگتر گفت:

- گردو و پنیر.

داوود که داشت می‌رقصید و بشکن میزد گفت:

- منم نون و عسل آوردم..

کیوان از جایش بلند شد و گفت:

- یالا پاشید. باید آتیش درست کنیم.

هر کدام از بچه‌ها به سویی رفتند تا شاخه‌های ریز و درشت خشکیده درخت‌های بلوط را جمع کنند. کیوان مقداری برگ خشک شده درخت را یکجا کپه کرد و مقداری از چوب‌ها را روی برگ‌ها گذاشت. کبریتی آتش زد و زیر برگ‌های خشک گرفت. بخاطر باد ملایمی که می‌آمد بلافاصله پس از سوختن چند تا برگ، آتش به همه جا سرایت کرد و چوب‌ها شروع به سوختن کردند. کیوان سنجاق قفلی بزرگی را باز کرد و آن را به صورت کاملاً صاف درآورد. تریاک را برداشت و به نوک سنجاق زد. شروع به ورز دادن

آن کرد تا اینکه کاملاً صاف و تخت شد. همه داشتند کیوان را نگاه می‌کردند. کیوان چشم در چشم به همه بچه‌ها نگاه کرد و گفت:

- تریاک کشیدن امروزمون بین خودمون بمونه. نبینم با کسی درباره‌ش حرف بزنید.

تریاک را برای لحظه‌ای روی آتش گرفت. بعد، با انگشت‌هایش کمی آن را مالید و ورز داد. بوی تریاک بلند شد. داوود گفت:

- ای جان.

او که روبروی کیوان نشسته بود و مدام وول می‌خورد ادامه داد:

- درست و درمون کبابش کن.

کیوان خندید و گفت:

- یه جوری درستش کنم که مث بابات لول لول بشی.
- بابای نامردم که نمی‌ذاره پیشش بکشم. به درک این تریاکو خوب تونستم ازش بدزدم.

کیوان بعد از اینکه چند بار تریاک را روی آتش گرفت و با دست ورزَش داد، گفت:

- آماده است.

بعد رو به داوود کرد و گفت:

- کاغذو لول کن. کاغذ آوردی؟
- بله که آوردم ببین چی آوردم.

و کاغـــذ ســـفیدی را کـــه بـــا خودنـــویس چیزهـــای رویش نوشته شده بـود بـه همـه نشـان داد. کاغـذ را صـاف کـرد و در حـالی کـه گوشـه‌های آن را گرفتـه بود بـا حرکـات مـوزون رقـص ماننـدی آن را جلـوی صورتش این ور و آن ور کرد و گفت:

- نامه دایی مسعوده. از بوشهر فرستاده.

اسماعیل گفت:

- خوبـه کـه دوبـاره نرفتـی سـراغ شـاهنامه‌ی بابات.

داوود از خنده ریسه رفت و گفت:

- هنـــوز نفهمیـــده کـــه دو تـــا از برگـــه‌هاشـــو کنـــدم و بـــاش لـــول درســـت کـــردم. قبـــل از اینکه لولش کنم همه شعراشو خوندم.

کیوان نوک سیخی را که داوود با خودش آورده بود میان آتش گذاشت تا خوب داغ شود. داوود تکه‌ی کوچکی از کاغذ را جدا کرد و بقیه را به اسماعیل داد و گفت:

- هر کی برای خودش لول کنه.

اسماعیل تکه‌ای از کاغذ را جدا کرد و بقیه آن را به کیوان داد. چهار نفر از آنها لول‌های کاغذی را برای تریاک کشیدن آماده کردند. دو برادری که با هم آمده بودند فقط یک لول داشتند چون برادر بزرگتر به برادر کوچکترش اجازه تریاک کشیدن نمی‌داد. وقتی سیخ داغ شد کیوان گفت:

- بیاین جلو.

داوود مثــل فنــر از جــایش پریــد و در حــالی کــه خودش را به کیوان نزدیک می‌کرد فریاد زد:

- هووووو، الان لول لول می‌شیم.

و در حـــالی کـــه داشـــت لـــول کاغـــذی را میـــان لب‌هـــایش می‌گذاشـــت بـــه اســـماعیل چشـــمک زد. اســـماعیل و بـــرادر بزرگتـــر هـــم بـــه طـــرف کیـــوان رفتنـــد و همگـــی تشـــکیل حلقـــه‌ای دادنـــد. کیـــوان ســـیخ را از روی آتـــش برداشـــت و بـــه تریـــاک روی سنجاق نزدیک کـرد. بچـه‌ها در حـالی کـه لول‌هـای کاغـذی میـان لب‌هایشـان بـود خـم شـدند و از دود سفید بلند شـده کـام گرفتنـد. کیـوان جلـو نیامـد و اجـازه داد سـه نفـری دیگـری کـه اطـرافش بودنـد اولین کام‌هـا را بگیرنـد. داوود بـا ولـع، دود بیشـتری

را نصیب خود می‌کرد و بعد از هر کام گرفتن می‌گفت:

- تریاکو باید مردونه کشید.

کیوان سیخ را روی آتش گذاشت و به چهره سه پسری که کنارش نشسته بودند نگاه کرد و لبخند زد. می‌توانست تاثیر تریاک را در چشم‌ها، حالات نگاه و چهره‌هایشان ببیند. یک بار دیگر سیخ را به تریاک نزدیک کرد و پسرها دود را بالا کشیدند. دفعه سوم و چهارم خودش و داوود کشیدند. دفعه پنجم همه بچه‌ها با هم کام گرفتند و بعد از آن، شمارش داغ شدن سیخ از دستشان در رفت. هی حرف میزدند و هی دود را به درون ریه‌هایشان می‌فرستادند. میان حرف‌های بی سر و تَهی که میزدند تمام

خوراکیها را خوردند. اسماعیل و برادر بزرگ کنار کشیدند و با حالتی نعشه به سمتی لم دادند. اسماعیل به رودخانه که در بخش‌های عمیق آن، رنگ سبز تیره‌ای داشت نگاه کرد. بعد نگاهش از روی شالیزارها گذشت و از دور به آبادی چشم دوخت. دنیا در نظرش جایی بسیار زیبا و شاعرانه به نظر می‌رسید. دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت، موهایش را بالا زد و با خودش زمزمه کرد: "آی خدا چقدر اینجا قشنگه". داوود داشت چیزی را تعریف می‌کرد و باعث می‌شد که کیوان از خنده ریسه برود. خود داوود هم می‌خندید و میان خنده‌هایش چیزهایی به کیوان می‌گفت و بعد هر دو با صدای قهقه‌شان دیگران را هم به خنده وادار کردند. داوود بعد از فروکش کردن خنده‌ها گفت:

- هی اسـماعیل می‌تـونی از همـین جـا بپـری تو آب تا اون بالا شنا کنی؟

اسماعیل گفت:

- تا کجا؟
- تا اون بالا. تا اون درخت می‌بینیش؟

اسماعیل خندید و گفت:

- میــدونی از اینجــا تــا اون درخــت چقــدر راهه؟ خیلی دوره.

داوود خندید و گفت:

- همین جاست بابا. کجاش دوره. دو قدمه.

کیـوان و داوود لول‌هـای میـان لبشـان را بـه تریـاک نزدیـک کردنـد و داوود بعـد از کـام گـرفتن رو بـه اسماعیل کرد و گفت:

- نمی‌تونی؟
- نه.
- مردم تو شب سیاه که چشم چشمو نمی‌بینه بچه درست می‌کنن، اونوقت تو نمی‌تونی دو قدم شنا کنی؟

کیوان از خنده ریسه رفت و در حالی که به پشت افتاده بود و می‌خندید چند بار با دست به پیشانی‌اش کوبید. بعد به داوود گفت:

- چطور بچه درست می‌کنن؟
- تو شب سیاهِ سیاه. چشم چشمو نمی‌بینه.

کیوان گفت:

- چطوری درست می‌کنن داوود؟ من که نفهمیدم چطوری.

داوود که الکی نشان می‌داد از این حرف کیوان عصبانی شده است از جایش پرید و گفت:

- یعنی تو نمی‌دونی؟
- نه.
- نمی‌دونی؟
- نه.
- خیلی خب، الان نشونت میدم.

و شلوارش را پایین کشید. کیوان داشت از خنده میمرد و آنقدر عضلات شکمش دردناک شده بود که آرزو می‌کرد کاش می‌توانست جلوی خنده خودش را بگیرد. داوود رو به او ایستاد و با اشاره به اندام جنسی تیره و پر مویش گفت:

- با این درست می‌کنن. حالا فهمیدی؟

اسماعیل خشکش زده بود و با چشمای گشاد شده او را نگاه می‌کرد. کیوان گفت:

- من که نفهمیدم. بچه‌ها شما فهمیدین این چی میگه؟

داوود که کمرش را به سمت جلو و به طرف کیوان خم کرده بود آلتش را گرفت و گفت:

- با این. با این. نگو نمی‌فهمم. اینقدر دروغ نگو کیوان.

داوود شروع به مالیدن آلتش کرد. اسماعیل هول شده بود و نمی‌دانست باید چه کار کند. می‌خواست از آنجا برود ولی حسی نمی‌گذاشت از جایش تکان بخورد. گاهی با شرمندگی سرش را پایین می‌انداخت و گاهی به واکنش بچه‌ها نگاه می‌کرد. داوود آنقدر با خودش ور رفت که

در نهایت مایع شیری رنگ از او بیرون پاشید. اسماعیل که برای اولین بار چنین چیزی می‌دید لرزه‌ای بر بدنش افتاد. داوود که کارش به پایان رسیده بود لباس‌هایش را کند و به سمت لبه صخره دوید و با فریادی از آنجا پایین پرید. صدای افتادنش در آب به گوش رسید. کیوان به سرعت لباس‌هایش را کند و به سمت لبه صخره دوید و با سر به سمت رودخانه شیرجه زد. برادر بزرگتر به اسماعیل گفت:

- ما هم بریم.

و لباس‌هایش را کند و درون آب پرید. اسماعیل به برادر کوچکتر که سر جایش نشسته بود نگاه کرد و شروع به درآوردن لباس‌هایش کرد. دوست نداشت پسرک بدن لخت او را ببیند اما

او یک سر به اسماعیل خیره مانده بود. اسماعیل کنار لبه‌ی صخره ایستاد و به پایین نگاه کرد. ارتفاع آنجا از سطح آب حدودا پنج متر بود. بچه‌ها درون آب پر عمق و راکد آن ناحیه از رودخانه در حال شنا کردن بودند. روی صخره نشست و کیوان را نگاه کرد. کیوان فریاد زد:

- بپر اسماعیل.

اسماعیل همان طور نشسته بود و آنها را نگاه می‌کرد. کیوان با بدنی کشیده و عضلانی خیلی نرم و خوب شنا می‌کرد. هیچ کدام از بچه‌های آبادی نمی‌توانستند مثل او شنا کنند. کیوان آنقدر شناگر ماهری بود که یکی دو بار برای پیدا کردن اجساد غرق شده به شناگرهای بزرگسال و ماهر آبادی کمک کرده بود. اسماعیل خیلی آرام

به پایین پرید و با پاهایش درون آب فرود آمد. دو سه متری به عمق آب رفت و بعد به سطح آمد. کیوان وسط رودخانه بود و دو پسر دیگر به صخره چنگ زده و بدنشان میان آب غوطه ور بود. داوود فریاد زد:

- اسماعیل شاش‌بند شدم چقد آب سرده.

اسماعیل به سمت آنها آشنا کرد و قسمت برآمده‌ی صخره را گرفت. در آن ناحیه، عمق آب به شش متر می‌رسید. کیوان دست از شنا و بازیگوشی برنمی‌داشت. آنقدر به خودش اطمینان داشت که احساس می‌کرد می‌تواند ساعت‌ها در آب بماند. داوود گفت:

- این تخم سگ چه شناگریه! انگار سگ آبیه.

بعـد از دقـایقی اسـماعیل کـه حـس خودنمـاییاش گـل کـرده بـود، نفـس عمیقـی کشـید و بـا کمـک گـرفتن از صـخرهها خـودش را بـه زیـر آب کشـاند. همینطــور کــه پــایین و پــایین تــر میرفــت انگشـتهایش را بـه صـخره تکیـه مـیداد و خـودش را بــه ســمت پــایین هــل مــیداد. بــرای لحظــاتی چنان شـاد و سـر خـوش بـود کـه احسـاس میکـرد میتوانـد مثـل مـاهی تـا ابـد بـه ایـن پـایین رفـتن ادامــه بدهــد. از چنــد ناحیــه فرورفتــه و برآمــده صــخره عبــور کــرد و افــزایش فشــار آب را درون گوشهــایش احســاس کــرد. همینطــور پــایین میرفت و بـا خـودش تصـور میکـرد کـه بچـهها آن بـالا دارنـد دربـاره او چـه فکـری میکننـد. تصـمیم گرفتـه بـود آنقـدر پـایین بـرود کـه پـایش بـه کـف رودخانه برسـد. بـا آنکـه داشـت نفـس کـم مـیآورد

به پایین رفتن ادامه داد و با خودش گفت بالا رفتن فقط لحظه‌ای طول خواهد کشید. بالاخره وقتی پایش به کف رودخانه رسید احساس رضایت و غروری دلپذیر وجودش را گرفت. می‌توانست ماسه نرم و مخملی زیر پایش را احساس کند که در حال نوازش دادن او بود. بعد تصمیم گرفت که بالا برود. پاهایش را به کف رودخانه فشار داد و در حالی که با هر دو دستش به سرعت آب را پایین می‌کشید به سمت بالا جهش کرد. به سرعت در حال بالا رفتن بود و می‌دانست تا چند ثانیه‌ی دیگر به سطح آب خواهد رسید اما همه چیز طبق برنامه‌ریزی‌اش پیش نرفت و سرش به قسمت برآمده‌ای از صخره برخورد کرد. به یکباره درد ناشی از برخورد و ترسی که وجود او را در بر گرفته بود

باعث شد که تمرکزش را از دست بدهد. تا آمد دوباره خودش را جمع و جور کند فهمید که مقداری آب قورت داده است. بدنش به سرعت کرخت شد. به سختی تلاش کرد دست و پا بزند و خودش را به سطح آب بکشاند اما حرکت دادن آنها سخت و سخت‌تر می‌شد. انگار دیگر بدنش در اختیارش نبود. بلافاصله بدنش از حرکت باز ایستاد. در همان احوال بود که متوجه شد دارد از هوش می‌رود. تنها چیزی که احساس می‌کرد این بود که به پشت درون آب غوطه‌ور است و دارد آرام آرام به سمت کف رودخانه فرو می‌رود. نورهای لرزانی را در سطح آب را می‌دید و درست در لحظات قبل از بیهوشی کامل در کسری از ثانیه به فکر مادرش و فریبا افتاد و همزمان به دوستانش فکر کرد که در سطح آب

منتظـرش هســتند. در همــان لحظــه کوتــاه، تمــام مســیری را کــه از ناحیــه غــرق شــدن خــودش تــا آبــادی وجــود داشــت تجســم کــرد. احســاس کــرد روحــش دارد از روی شــالیزارها می‌گــذرد و پــس از چنــد کیلــومتر بــه آبــادی می‌رســد. می‌توانســت در همــان لحظــه، مــادرش و فریبــا را احســاس کنــد. دلش بــه حــال خــودش ســوخت کــه آنهــا نمی‌داننــد او در چه وضعیتی اســت. همــین موضــوع باعــث شــد کــه تمــام امیــدش را از دســت بدهــد. حتمــاً فریبــا داشــت در جــایی می‌خندیــد و بــازی می‌کــرد. شــاید هــم مــادرش داشــت موهــایش را شــانه مــی‌کــرد. حتما هــر کــدام از اهــالی آبــادی بــه کــاری مشــغول بودنــد و هــیچ کــس نمی‌دانســت کــه او دارد غــرق می‌شــود. وقتــی کــه تمــام امیــدش را از دســت داده

بـود بـا خـودش گفـت "خـدایا کمکـم کـن" و ایـن آخرین چیزی بود که به یاد می‌آورد.

بعـد از آن حـوادث، انگـار کـه از خـواب بیـدار شـده باشـد برخـورد چیـزی گـرم را بـر سـطح بـدنش احساس کرد. گرمایی کـه تـا آخـر عمـر آن را از یـاد نبرد. بعـد صـداهایی بـه گوشـش رسـید. خـوب کـه گوش داد صدای کیوان را شنید.

- یالا بلند کنید. زودتر، یالا.

وقتی کمی بیشتر بـه خـودش آمـد احسـاس کـرد از پـا آویـزان اسـت. بیشـتر کـه هوشـیار شـد، فهمیـد بچـه‌ها او را از پاهـایش گرفتـه و آویـزانش کرده‌انـد و بـدنش در حـال نوسـان کـردن بـه ایـن سـو و آن سـو اسـت. پشـتش بـه سـنگی صـاف و گرمـی برخـورد می‌کـرد. فهمیـد بچـه‌ها او را بـه کنـار

رودخانه آورده‌اند. هنوز هیچ جا را نمی‌دید. در حالتی گیج و منگ بود و تنها حس شنوایی و لامسه‌اش کار می‌کرد. کیوان با خشم و عصبانیت و در حالی که به شدت ترسیده بود بچه‌ها را فحش میداد و می‌گفت:

- بلندش کنید.

پس از لحظاتی آب گرم و سوزانی را احساس کرد که از حلقوم و دهانش به بیرون جاری شد. به محض خروج آب، نفسی زد و چشم‌هایش چیزهایی تار را دید. بچه‌ها او را روی سطح صافی خواباندند. کیوان که چشم‌هایش از ترس گشاد شده بود و دو دو می‌زد گفت:

- اسماعیل، اسماعیل خوبی؟ اسماعیل.

اسماعیل که چشم باز کرده بود و بچه‌ها را پریشان و مضطرب می‌دید دستش را بالا آورد و تکان داد تا خیالشان را راحت کند که سالم است.

۵

فرهاد که سعی کرده بود جلوی خنده‌هایش را بگیرد و موفق نشده بود، تصمیم گرفت که صادق باشد. بنابراین قهقهه خنده‌اش را بلند کرد. پیرمرد که لبخندی تلخ روی لب‌هایش نقش بسته بود کشمشی درون دهانش انداخت و ته مانده‌ی چای سرد را سر کشید و گفت:

- حق داری بخندی جوون. این روزا یه بچه پنج شش ساله بیشتر از یه آدم

جوون اون روزا از این مسائل سر در میاره.

- ببخشید حاج آقا. داستان یه مرتبه خیلی جالب شد. نتونستم جلوی خودمو بگیرم.
- کاری که داوود کنار رودخانه کرد چنان تَشری به من زد و چنان چیزی رو به من یاد داد که تا قبل از اون، کوچکترین اطلاعی ازش نداشتم. بله با همون وقاحتی که گفتم جلوی ما خودشو راحت کرد و بعد پرید توی آب. باور کن... چطور بگم، باور کن که اون روز عجیب‌ترین چیز زندگیمو دیدم. اون آبی که قطره قطره از داوود بیرون می‌پاشید منو تکون داد و تصورم رو درباره دنیا از این رو به اون رو کرد. دنیا یه مرتبه

جلوی چشمام پلید شد. حتی خودم رو پلیدترین موجود می‌دیدم. چطور باید باور می‌کردم که خودم هم از اون آب چندش آور درست شدم. این روزا همه جور امکاناتی هست که بچه‌ها باهاش از هر جور چیزی سر در بیارن. اون وقتا بدیهی‌ترین چیزا رو نمی‌دونستیم. اصلا بذار یه موضوعی رو بهت بگم که بتونی اون روزگارو درک کنی. توی اون روزگار یه پیرزنی تو آبادی داشتیم که بهش ننه صغری می‌گفتن. می‌دونی یکی از کارهای این ننه صغری چی بود؟ شاید هم یکی از شغلاش بود. شغل خیلی جالبی داشت که برای مردم امروز شاید خیلی مضحک و چندش آور و دور از

اخلاق باشه. البته از این جور پیرزنا تو همه‌ی آبادی‌ها و جاهای دیگه هم بود. ننه صغری همراه عروس و دوماد می‌رفت تو حجله و اونا رو راهنمایی می‌کرد که چه کارایی رو انجام بدن. می‌بینم که دوباره داری می‌خندی. اشکالی نداره.

فرهاد گفت:

- من هم یه همچین چیزایی شنیدم.
- آره، ننه صغری می‌رفت تو حجله تا عروس و دوماد رو برای ساده ترین کارا راهنمایی کنه. باهاشون می‌رفت تا مبادا آسیبی به عروس برسه و دوماد برای بار اول، زیادی سخت نگیره. بهشون یاد می‌داد که چیکار کنن. اصلا ولش کن،

داریـــم از موضـــوع پـــرت می‌شـــیم. اون روز کـــه مـــن زیـــر آب رفـــتم شـــاید می‌خواســـتم خودنمـــایی کـــنم. شـــاید هـــم بـــا دیـــدن اون کار داوود یه طوری شـــده بـــودم کـــه خودمـــو کشـــوندم زیـــر آب. وقتـــی داشـــتم غـــرق می‌شدم برای آخرین لحظـه فقـط بـه فریبـا و خـدا فکـر می‌کـردم. خـدا آخـرین چیـزی بـود کـه باهـاش تنهـا شـدم. گفـتم خـدایا کمکـم کـن. همـین و بعـد بیهـوش شـدم. یادم میاد که دیگه نـه چیـزی می‌دیـدم، نـه چیـزی می‌شـنیدم. اون لحظـات آخـر، آدم می‌فهمـه کـه چقـدر تنهاسـت. تـو اون لحظـات آخـرِ زنـدگی تنهـا چیـزی کـه تـو وجود آدم میمونه نه خشـمه و نـه تنفـر. نـه حسـادت هسـت و نـه غـرور. تنهـا دوتـا

احساس هست که وجـودت رو پـر می‌کنـه، تـرس و مهربـونی. تـرس از مـردن، تـرس از اوضـاعی کـه بـرات ایجـاد شـده و تـرس از اینکـه نزدیکانـت چطـور بایـد مـردن تـو رو تحمـل کـنن. از طرفـی تـو اون لحظـات مهربـونی تمـام وجـودت رو پـر می‌کنـه. احساس مهربـونی کـه نسـبت بـه نزدیکانـت داری. از طرفـی ایـن فکـر میزنـه بـه کلـه‌ت که آیـا اونـا هـم تـو رو دوسـت دارن و ایـن فکـر کـه بعـد از مردنـت چطـور بـا قضـیه مرگـت کنـار میـان. جـوون بـزار تـو رو یـه نصـیحتی کـنم. همـه‌ی مـا تـو زنـدگیمون هـزار تـا تـرس داریـم، بـرای آینـده، بـرای ازدواج کـردن، بـرای سـلامتیمون و همینجـور هـی نگـرانیم. میـدونی چـرا؟

چون که توی این دنیا تنها هستیم خیلی‌ها به ظاهر دوروبرمونن؛ دوستامون، فامیلامون، مردم آبادی، مردم شهر، هموطنامون، اما وقتی که خوب به آدما نگاه کنی می‌بینی که همشون تنها هستن. همه‌ی ما آدما تنهاییم و مجبوریم با تنهایی بجنگیم. فکر کنم بهترین راه برای جنگیدن با این ترس‌ها و این تنهایی‌ها مهربونی کردن باشه. این که با هم مهربون تر باشیم. من با خیلی‌ها نامهربونی کردم. به خیلی‌ها بدی کردم. نمی‌دونم خدا از سر تقصیراتم میگذره یا نه. می‌دونی، اون رودخونه از کنار چند آبادی کوچک و بزرگ رد می‌شد و هر سال چند نفر از

مـردم آبادی‌هـا رو می‌کشـت. وقتـی داشـتم پـایین مـی‌رفتم احسـاس کـردم قطعـاً مـن هم قربـانی بعـدی هسـتم. لحظـات آخـر نـه چیـزی می‌شـنیدم و نـه می‌دیـدم. فقـط حس لامسه من کـار می‌کـرد. فقـط لامسـه. خیلـی جالبـه کـه دنیـا رو فقـط بتـوانی بـا لامسه درک کنـی. نـه بـویی، نـه رنگـی نـه صدایی. فقـط حـس لامسـه بـود کـه میـون هوشـیاری و بیهوشـی همچنـان بـه مـن می‌گفت که تـو نمـردی، تـو هنـوز زنـده‌ای. تو اون لحظات بـه پشـت بـودم و صـورتم رو به سـطح آب بـود. داشـتم آروم آروم پـایین می رفـتم. حرکـت مـوج دار دسـتا و پاهـامو کـه داشـت بـالا و پـایین می‌شـد حـس می‌کردم. وقتـی بهـوش اومـدم فهمیـدم کـه

خـدا شـانس مجـددی بـرای زنـدگی کـردن به من داده. بچه‌ها بـه مـن گفـتن کـه چنـد دقیقـه زیـر آب بـودم. اونـا هراسـون کیـوان رو صــدا زده بــودن تــا منــو نجــات بــده. می‌گفتن کیوان شـش هفـت بـار اومـد زیـر آب و بالا اومد تا آخـرش تونسـت منـو پیـدا کنه. از اون روز به بعـد رابطـه مـن و کیـوان خیلــی خیلــی از گذشــته نزدیــک تــر شــد. من جونم رو بـه اون مـدیون بـودم و کیـوان خوشــحال بــود کــه تونســته منــو از مــرگ نجات بده. البته بایـد اعتـراف کـنم کـه ایـن موضــوع کمــی هــم منــو ناراحــت می‌کــرد. همیشـــه احســـاس می‌کـــردم بـــه کیـــوان مدیونم و ایـن قضـیه عـذابم مـی‌داد. خیلـی دوست داشتم براش کـاری کـنم کـه از زیـر

بار این دین کیوان بیرون بیام ولی نمی‌دونستم باید چیکار کنم. آخه کیوان به من چه نیازی داشت؟ اونقدر زرنگ و باهوش بود، اونقدر بدن ورزیده‌ای داشت که احتمالا بعد از اون حادثه هم، مدام کیوان باید به من کمک می‌کرد نه من به کیوان. بعضی وقت‌ها تو رویاهای خودم کیوان رو تو وضعیت خیلی بد و ضعیفی تصور می‌کردم و بعد می‌رفتم و با شجاعت کمکش می‌کردم اما تمام این چیزهایی که به ذهنم می‌رسیدند فقط خواب و خیال بود تا بتونم کمی خودمو راضی کنم. فکر کنم این غرور رو از پدرم به ارث بردم. پدرم هیچ وقت دوست نداشت مدیون کسی باشه. برعکس

همیشه سعی می‌کرد دیگران رو مدیون خودش کنه. البته این کاراش فقط به خاطر غرورش نبود، اون آدم خیلی مهربونی هم بود. شاید هم به خاطر مهربونی اون کارا رو می‌کرد.

۶

چند روزی می‌شد که فریبا را ندیده بود. دختر همراه خانواده‌اش برای خرید و دید و بازدید به شیراز رفته بود. اسماعیل هر روز منتظر می‌ماند تا صدای آنها را از خانه مجاور بشنود. اسماعیل گاهی به حیاط خانه می‌آمد و دقیقه‌های متمادی گوش می‌ایستاد تا شاید صدای خنده‌های فریبا را بشنود اما چیزی به جز

سکوت نصیبش نمی‌شد. فریبا دوست نداشت با پدر و مادرش به این سفر برود. اسماعیل می‌توانست به‌خوبی این حالت او را درک کند. می‌دانست که فریبا نگران اوست. به یاد چند روز پیش افتاد که فریبا خبر غرق شدن او را شنیده بود. آن روز فریبا سراسیمه سراغش آمد و او را صحیح و سالم در حیاط خانه دید. اشک در چشمان دخترک حلقه زده بود. وقتی به اسماعیل رسید او را بغل کرد و حسابی اشک ریخت. مادرش می‌گفت وقتی خبر غرق شدن اسماعیل را به خانه آنها آوردند دخترش جیغ کشید و از خانه بیرون دوید. وقتی فریبا گریه کنان او را بغل کرده بود گفت:

- ترسیدم اسماعیل. چرا رفتی تو آب؟ دیگه نرو. باشه؟ دیگه نرو.

اسـماعیل کـه بـاورش نمی‌شـد زنـده مانـده باشـد گفت:

- باشه. باشه.

فریبا تا شب خانه‌یشـان مانـد. بـا آنکـه اسـماعیل در روز حادثه و پس از نجـات یـافتن، بـه بچـه‌ها قـدغن کرده بود کـه در مـورد آن حادثـه بـا کسـی صـحبت نکننـد امـا خبـر غـرق شـدنش مثـل بـاد پیچیـد و همـه بـرای سـر زدن بـه اسـماعیل بـه خانه‌یشـان آمدنـد. پـدر اسـماعیل بـه شـکرانه‌ی زنـده مانـدن پسرش دو گوسفند قربـانی کـرد و شـام مفصـلی بـه مردم آبـادی داد. هنگـام شـام، اسـماعیل بـه حیـاط رفته بود و کنـار هیزم‌هـای گُـر گرفتـه ایسـتاد. غـذا را روی همـان آتـش پختـه بودنـد. فریبـا پیشـش رفت و گفت:

- اگه یه بار دیگه از این کارا کنی می‌کشمت.
- من که شنا بلدم. نمی‌دونم یه مرتبه چی شد.
- خدا بهت رحم کرد. اگه می‌مردی چی؟

اسماعیل به دست‌های سفید و ظریف دختر که داشت اشک را از گونه‌هایش پاک می‌کرد نگاه کرد و با خودش گفت چقدر فریبا زیباست. مادر فریبا در آستانه در ظاهر شد و گفت:

- بچه‌ها بیاید شام بخورید.

اسماعیل گفت:

- من شام نمی‌خورم خاله.

همیشه مادر فریبا را خاله صدا می‌کرد. رابطه مادرش و مادر فریبا چنان صمیمانه بود که هر روز، چند ساعت از وقتشان را با هم می‌گذراندند. معمولا به یکدیگر در انجام کارهایشان کمک می‌کردند. مادر فریبا خیلی به مادر اسماعیل احترام می‌گذاشت و مادر اسماعیل همیشه مدهوش زیبایی مادر فریبا بود. همیشه می‌گفت هرگز زنی به این زیبایی در عمرش ندیده است. می‌گفت مادر فریبا زنی زیبا و بی‌افاده است. فریبا به هیزم نیم‌سوخته‌ای لگد زد و گفت:

- تو بهم قول دادی که منو ببری کوه، اونوقت با بچه‌ها رفتی. بهم قول داده بودی. زدی زیر قولت.
- من... من... داشتم...
- بهم قول داده بودی اسماعیل.

و دوباره اشک ریخت. اسماعیل گفت:

- دیگه گریه نکن. به خدا می‌برمت.
- کی؟
- همین فردا.
- قول میدی؟
- آره.

چهره گریان فریبا در چشم به هم زدنی به چهره‌ای بشاش و خندان تبدیل شد. رو در روی اسماعیل ایستاد و در حالی که به چشم‌های او زل زده بود، دست در موهایش برد و آنها را جلوی صورتش پریشان کرد. اسماعیل دلش می‌خواست او را ببوسد. انگار طنابی نامرئی او را به سمت دخترک می‌کشید تا لپ‌های برجسته و مرمری او را ببوسد اما در برابر آن فشار مقاومت

می‌کرد و نمی‌خواست به راحتی تسلیم شود. از طرفی احساس می‌کرد فریبا تمام خواسته‌های او را از چشم‌هایش می‌خواند. دیگر طاقت نداشت به چشم‌های فریبا که داشتند جادویش می‌کردند نگاه کند. سرش را پایین انداخت تا بتواند از آن شرایط سخت بیرون بیاید. بعد به آرامی گفت:

- می‌دونی وقتی داشتم می‌مردم یادت افتادم.

فریبا که دوباره اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود اطراف را پایید و وقتی مطمئن شد کسی در حیاط نیست گونه‌ی اسماعیل را بوسید. بدن اسماعیل شروع به لرزیدن کرد و صورتش از خجالت سرخ شد. دست چپش بیشتر از همه

بـــدنش می‌لرزیـــد. دســـتش را مشـــت کـــرد و آنقـــدر فشارش داد که دردناک شد. فریبا گفت:

- فردا میریم دیگه؟
- آره.
- آخ جون به مامانم می‌گم.

فـردای آن روز بـه سـمت کوه‌هـای جنـوبی حرکـت کردنـــد. ســـوار بـــر اســـب بودنـــد و آرام آرام از مـــرز میان شـالیزارها می‌گذشـتند. فریبـا پشـت اسـماعیل سـوار شـده و دسـتانش را دور کمـر او حلقـه کـرده بـود. بـوی شـالیزار فضـا را پـر می‌کـرد و صـدای پرنـــده‌های گونـــاگون از هـــر ســـویی بـــه گـــوش می‌رســید. قورباغــه‌های زیــادی جلــوی پــای اســب خودشان را بـه جـوی آب می‌انداختنـد. گـاه بـه گـاه چشمشـــان بـــه لاکپشـــت‌هایی می‌افتـــاد کـــه زیـــر

آفتاب لم داده بودنـد. بـه کپـه گِـل خشـک شـده‌ای کــه چنــد کــلاغ روی آن نشســته بودنــد نزدیــک شدند و کلاغ‌ها به هوا برخاستند. فریبا گفت:

- منو دوست داری اسماعیل؟

بعد که دید اسماعیل ساکت مانده است گفت:

- اگه نداری بگو.

اسماعیل با صدای لرزانی گفت:

- دوسِت دارم.

بعد از گفـتن ایـن حـرف، فشـار دسـت‌های فریبـا را احســاس کــرد کــه بــا تمــام قــدرت او را بغــل می‌کردنــد. فریبــا ســرش را بــه پشــت اســماعیل چسباند و گفت:

- امروز چقد خوبه. چقد قشنگه.

به رودخانه رسیدند و از قسمت کم عمق آن گذشتند. وقتی به آن سوی رودخانه رسیدند اسماعیل اسب را به درختی بست و قدم زنان به سمت صخره‌ها رفتند. فریبا دست او را گرفت و با کمکش از میان صخره‌ها بالا رفت. مقداری که بالا رفتند روی تخته سنگ بزرگی نشستند و محو تماشای شالیزارها و آبادی شدند. پیاده رَوی در آن شیب تند، خسته‌شان کرده بود. چشم فریبا از آن بالا به رودخانه افتاد که مثل ماری سبز، پیچ و تاب می‌خورد و تا دوردست‌ها امتداد می‌یافت. ناگهان اسماعیل را نگاه کرد و گفت:

- اگر بلایی سرت میومد چه کار می‌کردم؟
- فکر نمی‌کردم زنده بمونم. اگه می‌دونستم که...

فریبا میان حرف اسماعیل دوید و گفت:

- نگو. این حرفو نزن.

و بعد به سمت او خم شد و گونه اسماعیل را بوسید. لب‌های فریبا سرد بود. بعد از لحظاتی گفت:

- مامان بابا می‌خوان برن شیراز.
- کِی؟
- چند روز دیگه. ولی من دوست ندارم برم. دوست ندارم.
- تو که همیشه می‌رفتی شیراز، ذوق می‌کردی.
- الان ذوق نمی‌کنم.
- چرا؟

- چون نمی‌خوام برم. نمی‌خوام برم، فهمیدی؟

چهره فریبا حالتی عصبانی و خصومت آمیز گرفت. اما بعد از گذشت لحظاتی خندید و با مشت به سر اسماعیل کوبید و گفت:

- چقدر خری. می‌خوام پیش تو بمونم نمی‌خوام برم شیراز. فهمیدی آقا؟

۷

چند روزی می‌شد که اسماعیل منتظر برگشت فریبا از شیراز بود. هوس کرد که از تپه‌ی سنگی شمال آبادی بالا برود و با خودش خلوت کند. در

میانه‌ی مسیر، چوبی یافت و از آن به عنوان چوب دستی استفاده کرد تا از شیب تند تپه بالا برود. وقتی به بالای تپه رسید، رفت و روی همان سنگی نشست که چند روز پیش با فریبا روی آن نشسته بود. از آن بالا به به آدم‌هایی نگاه کرد که در گوشه و کنار شالیزارها مشغول انجام دادن کارهای کشاورزی بودند. به کوه‌های جنوبی نگاه کرد و دنبال جایی گشت که چند روز پیش با فریبا به آنجا رفته بود. در این احوال بود که صدای فریاد کسی را شنید که او را صدا میزد. به جاهایی که حس می‌کرد شاید صدا از آنجا به گوشش رسیده باشد نگاه کرد اما کسی را ندید. دوباره صدای فریادها را شنید و این بار توانست محل صدا را تشخیص دهد. کیوان بود که در گوشه‌ای از آبادی روی یکی از پشت بام‌ها

او را صدا می‌زد. اسماعیل از جایش بلند شد و برایش دست تکان داد. کیوان هم برایش دست تکان داد و از پشت بام پایین آمد. بعد از دقایقی دوباره کیوان را دید که داشت از آبادی خارج می‌شد و به سمت او می‌آمد. وقتی کیوان به نزدیکی تپه رسید، لحظه‌ای ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. برای لحظاتی خانه‌های آبادی را دید زد و بعد به سمت بالای تپه حرکت کرد. اسماعیل همچنان ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. چوبدستی‌اش را چند بار در هوا چرخاند و آن را با تمام قدرت به سمت کیوان پرتاب کرد. چوبدستی در فاصله ده متری از او به زمین افتاد. کیوان چوب دستی را برداشت و به اسماعیل نگاه کرد. بعد برای اینکه نشان دهد به چوب دستی احتیاج ندارد آن را برداشت و بدون

اینکه هیچ استفاده‌ای از آن بکند به سمت بالای تپه دوید. اسماعیل محو تماشای او بود که با بدنی ورزیده مثل بز کوهی از میان سنگ‌ها و درختچه‌ها می‌جهید و بالا می‌آمد. کیوان انگار نمی‌دوید؛ مثل پرنده‌ای که نزدیک زمین پرواز کند چنان فرز و چابک بالا می‌آمد که انگار بدنش هیچ وزنی نداشت. وقتی پیش اسماعیل آمد، چوب دستی را پیش او انداخت و گفت:

- این پیرمردبازی‌ها چیه در میاری؟

اسماعیل گفت:

- همه که مثل تو بز کوهی نیستن.

کیوان خندید و دستی میان موهایش کشید. هر دو نشستند و در حالی که به آبادی و شالیزارها

نگـــاه می‌کردنـــد چنـــد دقیقـــه‌ای را در ســـکوت گذراندند. بالاخره کیوان گفت:

- چیه؟ پکری.
- خوبم.
- اصـــلا هـــم خـــوب نیســـتی نمی‌خـــواد بهـــم دروغ بگی.

کیوان اسماعیل را قلقلک داد و گفت:

- میـــای ایـــن بـــالا و مثـــل پیرمـــردا می‌شـــینی که چی بشه؟
- این بالا که میام یه طوری می‌شم.
- چطوری میشی؟
- نمی‌دونم یه طـوری می‌شـم. بـه خـودم، بـه تو، به بابـام، بـه مامـانم، بـه علـی، بـه همـه فکر می‌کنم. بعد فکـر مـی‌کنم کـه همـه مـا

می‌میریم و دوباره یه عده دیگه به دنیا میان. چرا آخرش همه باید بمیرن؟ اون روز تو آب داشتم می‌مردم. همیشه می‌دونستم که همه آخرش می‌میرن ولی اون روز واقعاً فهمیدم که منم دارم می‌میرم.

- ترسیده بودی؟
- آره.

کیوان دوباره طبق عادت همیشگی‌اش دستی در موهای پرپشتش کشید و گفت:

- من از هیچی نمی‌ترسم.
- می‌دونم.

کیوان به فکر فرو رفت و بعد از لحظاتی گفت:

- اما اون روز که اومدم زیر آب پیدات کنم ترسیدم. مثل سگ ترسیده بودم. پیدات نمی‌کردم. چند بار اومدم پایین و کف رودخانه رو گشتم و خبری ازت نبود. داشتم از ترس می‌مردم. دیگه نمی‌دونستم چطور باید پیدات کنم. آخرین بار پام خورد به تنت و پیدات کردم. اون پایین بیهوش افتاده بودی.
- آره. داشتم می‌مردم.
- اگر پیدات نمی‌کردم بالا نمی‌اومدم. یا باید هر دو زنده میومدیم بیرون یا باید منم می‌مردم. اسماعیل روزی که بابا بزرگ مُرد یادته؟ وقتی مُرد بالای سرش بودم. داشت با چشای از کاسه بیرون زده همه رو نگا می‌کرد. پدرم دستشو گرفته

بود. وقتی داشت می‌مرد دهنش باز شد و کج موند. یه روسری آوردن و اینطوری دور دهن و سرش بستن تا دهنش بسته بشه. داشتن اذیتش می‌کردن. اون که داشت میمرد چه فرقی می‌کرد دهنش باز بمونه یا بسته باشه. وقتی مُرد، زَنا جیغ زدن. یادته؟

- آره. بدترین چیز همینه، وقتی دارن جیغ می‌زنن.
- همون موقع پیش بابابزرگ بودم. با جیغ زَنا دوباره زنده شد. انگار جیغ زدن زَنا نذاشت آخرین ذره‌ی جونش از بدنش بره بیرون. به خودش اومد و دوباره نفس کشید. دوباره چشماش شروع کرد به دودو زدن. بابام بلند شد و اونقدر بد

خلـق شـد کـه نگـو. همـه رو بیـرون کـرد. نذاشت کسی تو اتـاق بمونـه. بـا مـن کـاری نداشـت. مـن و بابـام بـالای سـر بابـابزرگ بـودیم. اشـک از چشـم بابـابزرگ ریخـت رو بـالش. گریـه‌م گرفتـه بـود امـا از بابـام می‌ترسـیدم کـه سـر و صـدا بکـنم. وقتـی دوبـاره چشـماش کـج شـد و نفسـش بنـد اومد بابام به من اشاره کـرد کـه سـر و صـدا نکـنم. گذاشـت پیرمـرد راحـت بمیـره. بعـد رفت به همه خبر داد کـه مُـرده. آخـرش مـا چطـور می‌میـریم؟ نمی‌خـوام اینطـوری بمیرم.

- چطوری دوست داری بمیری؟

- نمی‌دونم. دوس دارم راحت‌تر بمیرم. مادرم میگه مرحوم عمو خیلی راحت مرد.

بعد از لحظه سکوت ناگهان از اسماعیل پرسید:

- هنوز فریبا اینا از شیراز برنگشتن؟
- نه.

کیوان بلند شد و چوبدستی را برداشت درختچه‌ی بادامی را که در پایین دست آنها و در فاصله پنجاه متری قرار داشت هدف گرفت. چند بار چوب را عقب و جلو کرد و بعد آن را به سمت درخت پرت کرد. چوب در هوا چرخید و رفت و رفت تا اینکه وارد شاخ و برگ چتر مانند درخت شد و همانجا ماند. کیوان کنار اسماعیل نشست و گفت:

- می‌خوام یه چیزی بهت بگم. نمی‌دونم بگم یا نگم.
- بگو.
- باید بین خودمون بمونه.
- مگه تا حالا حرفاتو به کسی زدم؟
- نه ولی این یکی خیلی فرق داره. چند روزه که... اصلا ولش کن.

سکوتی میان آنها برقرار شد و سه دقیقه طول کشید. اسماعیل او را خوب می‌شناخت. یقین داشت که حرف دلش را در نهایت با او در میان خواهد گذاشت. بنابراین هیچ اصراری به کیوان نکرد که چیزی بگوید. فقط ساکت ماند تا او حرف دلش را بزند و بالاخره کیوان گفت:

- فریبا رو دوست دارم.

و با گفـتن ایـن حـرف سـرخ شـد و سـرش را پـایین انداخت. بعد از لحظاتی گفت:

- بــه غیــر از اون بــا هیشــکی عروســی نمــی‌کنم. بــه خــدا قســم می‌خــورم کــه اینکارو می‌کنم.

با گوشه‌ی چشم، اسـماعیل را نگـاه کـرد تـا واکـنش او را ببینـد. بـا آنکـه اسـماعیل حسـابی جـا خـورده بـود بـر خـودش مسـلط شـد و در حـالی کـه سـعی می‌کرد آرام و عادی باشـد بـه شـالیزارها خیـره شـد. کیوان گفت:

- ها، چی میگی؟ خوبه؟
- نمی‌دونم.
- هر شب موقع خـواب اونقـدر بـه فریبـا فکـر مـی‌کنم تـا خـوابم ببـره. همیشـه خوابشـو

می‌بینم. باید اینو به یکی می‌گفتم. کی بهتر از تو. تو بهترین دوست منی. خواستم اولین کسی باشی که بهش میگم.

چند لحظه منتظر ماند تا اسماعیل چیزی بگوید اما اسماعیل همچنان ساکت بود. مجبور شد باز هم خودش چیزی بگوید:

- نمی‌دونی به چه چیزهایی فکر می‌کنم اسماعیل. حتی اسم بچه‌هامو پیدا کردم. اگه تو راضی باشی می‌خوام اسم پسر اولم رو بذارم اسماعیل. اینقدر تو رو دوست دارم که می‌خوام اسم پسر بزرگم اسماعیل باشه. اگه این کارو کنم تو ناراحت نمی‌شی؟ ها چی میگی؟

اسماعیل آهی کشید و احساس کرد که نه توان حرکت دارد و نه حرف زدن. انگار در چنگ هیولایی به دام افتاده بود. مثل مجسمه خشکش زد و به دوردستها خیره ماند. صحنه‌ی پیش رویش آنقدر غم‌بار شد که دوست داشت از آن چشم بردارد اما نمی‌توانست کوچکترین حرکتی کند. داشت بخشی از کوهستان را نگاه می‌کرد که چند روز پیش با فریبا آنجا رفته بود. احساس کرد چیزی به گریه کردنش نمانده است. کیوان داشت حرف‌هایی می‌زد اما اسماعیل چنان در خودش فرو رفته بود که چیز زیادی از حرف‌های او نمی‌فهمید. کیوان ساکت شد و به صورت اسماعیل خیره ماند. اسماعیل که کمی به خودش آمده بود و می‌دید کیوان دارد او را نگاه می‌کند گفت:

- رودخونه از اینجا اصلا پیدا نیست.

کیوان به پیشانی خودش زد و گفت:

- ول کن این رودخونه رو.
- ها، باشه.
- فکر کنم فریبا هم منو دوست داره اینو می‌فهمم. به نظرت چه کنم؟ بهش بگم که می‌خوامش؟
- نمی‌دونم.
- تو هم که همش میگی نمی‌دونم.

کیوان چند تا سنگ برداشت و به سمت پایین تپه پرت کرد. اسماعیل می‌فهمید که کیوان بی‌تاب است و می‌خواهد حرف‌های زیادی بزنند. بالاخره کیوان دوباره حرف زدن را از سر گرفت.

- همین روزا بهش می‌گم. چند بار خواستم بهش بگم اما هر دفعه روم نشد. می‌دونم راضی می‌شه. می‌دونم که از من خوشش میاد. راستی اسماعیل یه فکری. گوشت با منه؟ بهتره تو بهش بگی. میگی؟
- چی رو؟
- این که من می‌خوامش. همسایتونه. راحت می‌تونی بهش بگی.
- بهتره خودت بگی.

می‌دانست که نباید این حرف را می‌زد اما چاره‌ی دیگری نداشت. واقعاً در مخمصه افتاده بود و نمی‌دانست به کیوان چه بگوید. آن هم بعد از اینکه او را از رودخانه نجات داده بود. فهمید

که با این حرفش کیوان را ناراحت کرده است. سعی کرد دل او را به دست بیاورد:

- می‌گم اگه خودت بهش بگی بهتره. شاید حرف منو قبول نکنه.
- تو بهش بگو، قبول می‌کنه. اگه قبول نکرد خودم بهش میگم. میگی اسماعیل؟
- باشه.

روزی که فریبا و خانواده‌اش از شیراز آمدند قلب اسماعیل داشت از جایش کنده می‌شد. از یک سو منتظر برگشت فریبا بود و دلش حسابی برای او تنگ شده بود و از طرفی نمی‌دانست چگونه درخواست کیوان را به او بگوید. فریبا به حیاط آنها دوید و اسماعیل را صدا کرد.

اسماعیل از خانه بیرون رفت. فریبا که حسابی شاد و سرحال بود به سمتش دوید و گفت:

- سلام، ببین برات چی گرفتم.

و پیراهن سفیدی را که از شیراز برای اسماعیل خرید بود نشانش داد. به دنبال او مادر فریبا وارد حیاط شد. پارچه‌ای در دست داشت که آن را برای مادر اسماعیل خریده بود. فریبا که از خوشحالی روی پاهایش بند نمی‌شد گفت:

- بپوش. بپوش دیگه.

و به اسماعیل کمک کرد تا زودتر پیراهنش را بکند و پیراهن نو را به تن کند. وقتی اسماعیل پیراهن نو را پوشید فریبا با لبخند نگاهش کرد و گفت:

- وای چقد خوشگل شدی.
- دستت درد نکنه.

فریبا دست او را گرفت و گفت:

- بیا بریم خونه ما بیا ببین چه چیزایی خریدیم.

وقتی اسماعیل خواست پیراهن را دربیاورد و آن را عوض کند فریبا گفت:

- بذار همین تنت باشه.

فریبا بعد از لحظه‌ای فکر کردن تصمیمش را عوض کرد و گفت:

- اصلاً بیا بریم شالیزار.

هر دو از خانه بیرون آمدند و به سمت شالیزارها حرکت کردند. فریبا طوری رفتار می‌کرد که انگار

سال‌ها از آبادی دور بوده است. دست‌هایش را به شالی‌های سبز و خرم می‌کشید و مدام می‌گفت چقدر دلش برای آبادی تنگ شده بود. از کنار یکی از زمین‌های پدر اسماعیل گذشتند و در زیر سایه‌ی درختی که علف‌های بلندی در پای آن رشد کرده بود نشستند. فریبا اسماعیل را نگاه کرد و گفت:

- از پیراهن خوشت میاد؟
- آره. دستت درد نکنه.

اسماعیل ساقه علف بلندی را کند و شروع کرد به ور رفتن و بازی کردن با آن. داشت به کیوان فکر می‌کرد. مطمئن بود که باید حرف او را به فریبا برساند اما نمی‌دانست که چگونه و از کجا شروع کند. کَرته‌ی بزرگ پر از آبی جلوی آنها

بود کـه کُپـه‌ی گِـل خشـکی از وسـط آن مثـل یـک جزیــره کوچــک بیــرون زده بــود. لاکپشــت نســبتاً بزرگــی داشــت خــودش را از آب بیــرون می‌کشــید و از آن کُپــه‌ی گِـل بـالا می‌رفـت تـا زیـر آفتـاب لـم بدهــد. اســماعیل دســتی میــان موهــایش کشــید و نگــاهی بــه آبــادی انــداخت. حتمــاً کیــوان از آمــدن فریبــا بــاخبر شــده بــود. بــا خــودش فکــر می‌کــرد کیوان کـه آن چنـد روز بـا آن همـه بی‌تـابی منتظـر برگشتن فریبـا بـود، حتمـاً در اولـین دیدارشـان از او خواهــد پرســید کــه حــرفش را بــه گــوش فریبــا رســانده اســت یــا نــه. ســنگی میــان آب انــداخت و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

- کیوان از تو خوشش میاد فریبا.

فریبا خندید و مشتی به شکم اسماعیل زد. اسماعیل سرخ شد و نفسش به شماره افتاد. فریبا گفت:

- خودم می‌دونستم.

چشم‌های اسماعیل از تعجب گرد شد. به چشم‌های فریبا زل زد و نمی‌دانست چه بگوید. فریبا گفت:

- تو از کجا می‌دونی؟
- خودش بهم گفت. گفت که بهت بگم.

قهقهه خنده فریبا بلند شد. در حالی که به شانه‌های اسماعیل چنگ انداخته بود، با هر خنده و تکانی که می‌خورد اسماعیل را می‌لرزاند. ولی اسماعیل فکر نمی‌کرد که موضوع به همین راحتی و خنده‌داری باشد. کیوان آدمی نبود که

به راحتی از خواسته‌هایش دست بکشد. کیوان دست به هر کاری که میزد به کمتر از پیروزی مطلق راضی نمی‌شد. نمی‌دانست این موضوع چرا اینقدر باعث خنده فریبا شده است. از طرفی خیالش راحت شد که توانسته است خواسته‌ی کیوان را انجام دهد. بالاخره فریبا از خندیدن دست برداشت و در حالیکه آن خنده‌ها اشکش را جاری کرده بود گفت:

- خودش بهت گفت؟
- آره.
- دیگه چی گفت؟
- گفت می‌خواد تو رو بگیره.

فریبا اخم کرد و گفت:

- منو بگیره؟

- آره.
- بهت گفت که بیای به من بگی؟
- آره.
- تو هم داری به من میگی؟

اسماعیل سرش را پایین انداخت. نمی‌دانست چه جوابی بدهد. فریبا به یکباره زد زیر گریه و کمی از اسماعیل فاصله گرفت. اسماعیل خودش را به سمت دختر کشید و دستش را روی شانه او گذاشت. فریبا خودش را پس کشید و گفت:

- به من دست نزن.

و گریه‌اش بلندتر از قبل شد. اسماعیل گفت:

- کیوان بهترین دوست منه. ازم قول گرفت که بهت بگم. دیگه گریه نکن.

دوباره دستش را روی شانه فریبا گذاشت. فریبا دست او را پس زد. بعد به سمت اسماعیل هجوم برد و صورتش را چنگ انداخت. اسماعیل او را پس زد و گفت:

- مگه دیوونه شدی؟

فریبا با چشمانی خیس از اشک او را نگاه کرد و ساکت ماند. اسماعیل در چند ناحیه از صورتش احساس سوزش می‌کرد. گوش چپ و دماغش می‌سوخت. گوشش را لمس کرد و به دستش نگاه کرد. دستش کمی خون‌آلود شده بود. وقتی فریبا خون را روی دست اسماعیل دید و به دماغ خراش برداشته او نگاه کرد ترسید و خودش را در بغل اسماعیل انداخت و دوباره گریه کرد. هی می‌گفت زخمت کردم و هی گریه می‌کرد.

بالاخره در همان حال که صورتش را در آغوش اسماعیل فرو برده بود گفت:

- کیوان خیلی خوبه. اگه کیوان نبود تو مرده بودی.

بعد سرش را بلند کرد و دوباره به خراش روی دماغ اسماعیل نگاه کرد و گفت:

- عزیزم.

گونه اسماعیل را بوسید و گفت:

- ببخش. باشه؟ باشه؟ ناخنم بلند بود نفهمیدم اینطوری میشه.

اسماعیل به ناخن‌های لاک زده فریبا نگاه کرد. برای اولین بار می‌دید که کسی درآبادی به ناخن‌هایش لاک زده باشد. قبلا فقط چند باری

در شــیراز نــاخن لاک زده دیــده بــود. وقتــی فریبــا متوجــه نگاه‌هــای اســماعیل شــد کفش‌هــایش را از پــا بیــرون آورد و ناخن‌هــای پــایش را نشــان داد و گفت:

- به پاهــام هــم لاک زدم. مــادرم بــرام خریــد. قشنگه؟

اســماعیل بــه نشــانه تاییــد ســری تکــان داد. فریبــا احســـاس می‌کـــرد اســـماعیل هنـــوز از دســـت او دلخــور اســت. بــا قیافــه‌ی انــدوهگین بــه اســماعیل نگاه کرد و گفت:

- اذیتت کردم.

لب‌های اســماعیل را بوســید و خندیــد. بعــد لــبش را روی لــب اســماعیل گذاشــت و بوســه‌ای طــولانی از آن گرفــت. اســماعیل کــه تــا آن روز تجربــه چنــین

چیزی را نداشت نزدیک بود از خوشحالی و ترس قالب تهی کند. لب‌های فریبا داغ و مرطوب بود و بوی خوبی می‌داد. وقتی لب‌های اسماعیل میان لب‌های او بود احساس می‌کرد همه وجود فریبا و خودش فقط در لب‌هایشان خلاصه شده است و لب‌های بزرگ و داغ دخترک تمام وجود او را در بر گرفته است. ناخودآگاه چشم‌هایش را بست و اجازه داد تمام وجودش میان آن لب‌های شیرین و خوشبو به آرامش برسد. دوست داشت زمان متوقف شود و تا ابد میان افسون آن لب‌ها زندگی کند. نفسش به شماره افتاده بود و سوراخ‌های بینی‌اش کفاف ورود و خروج آن همه هوا را نمی‌داد اما حاضر نبود لبش را از لب فریبا جدا کند. داشت چیزی را تجربه می‌کرد که تا قبل از آن هیچ تصوری از آن نداشت. آن بوسه

برایش تجربه‌ای جادویی و فرازمینی به نظر می‌رسید. فریبا لب‌هایش را جدا کرد و گفت:

- دیگر از کیوان حرف نزن.

اسماعیل به لب‌های فریبا نگاه کرد که بعد از آن بوسه طولانی قرمز تر از قبل شده بود. فریبا گفت:

- کیوان خوبه اما من نمی‌خوامش. سیاهه، سبزه است. تو سفیدی من تو رو دوست دارم. تو قشنگ تر از همه‌ی پسرایی.

اسماعیل مات و مبهوت بود و او را نگاه می‌کرد. نمی‌توانست چیزی بگوید. خواست دوباره لب‌های فریبا را ببوسد اما همین که به او نزدیک شد فریبا گفت:

- دیگه بسه. بریم خونه.

## ۸

اسماعیل می‌ترسید با کیوان روبرو شود اما راهی برای فرار از دست او نداشت. آنها در یک آبادی زندگی می‌کردند و دوست‌های صمیمی بودند. نمی‌دانست باید به او چه بگوید. حتما کیوان در اولین دیدارشان از فریبا می‌پرسید و پیگیر می‌شد که اسماعیل پیامش را به او داده است یا نه. اسماعیل مدام به بوسه‌ای که زیر آن درخت و در آن هوای معطر اتفاق افتاده بود فکر می‌کرد و خاطره آن لب‌های شیرین، روحش را به لرزه می‌انداخت.

بالاخره کیوان سراغش آمد و به او گفت که با اسب بزنند به دل شالیزار و کوه‌ها. هر دو سوار بر اسب‌هایشان به سمت جنوب حرکت کردند. کیوان شاد و سرحال بود و می‌گفت با خودش گوشت گوسفند آورده است که کباب کنند. پدرش را راضی کرده بود تا تفنگش را به او بدهد و آن را با خودش آورده بود. یک تفنگ شکاری دولول بود که کیوان آن را به پشتش آویزان کرده بود. قطار فشنگی که شش تا فشنگ درونش بود روی کمرش خودنمایی می‌کرد. اسماعیل داشت حرف‌هایی را با خودش مرور می‌کرد که قرار بود به کیوان بگوید. بارها آنها را با خود مرور کرده و به نتیجه دلخواه نرسیده بود. وقتی داشتند از جای کم عمق رودخانه به آن سو می‌رفتند کیوان فریاد زد:

- ای خدا دیگه کِی باید به ما بگن بابا؟

رفتنـد و روی همـان صـخره نشسـتند کـه چنـد روز پــیش بــا بچــه‌ها رویــش بســاط داشــتند. کیــوان بلافاصــله دنبــال هیــزم رفــت و بــا تلــی از چــوب برگشــت. اســماعیل در تمــام آن مــدت روی لبــه‌ی صخره ایسـتاده بـود  و آب راکـد و عمیـق آن ناحیـه از رودخانــه را نگــاه می‌کــرد. وقتــی کیــوان بــه او نزدیک شد با خنده گفت:

- گمون کنم دیگه از آب می‌ترسی؟
- مادرم قسمم داده که دیگه توی آب نرم.
- رو قسمی که خوردی می‌مونی یا نه؟
- نمی‌دونم.

کیـوان از میـان تـوبره‌ای کـه بـا خـودش آورده بـود چیزهــایی بیــرون کشــید و در حــالی کــه داشــت

می‌گفت کبابی حسابی خواهند خورد، به دنبال چیزی در ته توبره می‌گشت. پیدایش کرد. مقداری تریاک از توبره بیرون آورد و به اسماعیل نشان داد. اسماعیل گفت:

- از کجا آوردی؟

کیوان چشمکی زد و گفت:

- نکنه فکر کردی اون روز همه رو کشیدیم؟
- تو که اون دفعه گفتی تموم شد.
- به اون داوود دَوَنگ گفتم تموم شد. نصفشو برداشته بودم برای روز مبادا. چه خیال کردی تا کیوان رو داری غمی نداشته باش.

کمی تریاک را زیر انگشتانش ورز داد و گفت:

- بابام بهم گفت کسی که با تفنگ میزنه به کوه با خودش گوشت برنمیداره. بهش گفتم دست خالی نمیام پیرمرد. گفت برو بچه هنوز دهنت بوی شیر میده. بعد خواست با من کشتی بگیره. تا اومد پامو بگیره پریدم پشتش. هی دست و پا زد و از چنگم بیرون اومد. خیلی زورش زیاده ناکس. دستاش مثل سنگ می‌مونه. مادرم خندید و به بابام گفت دیگه حریفش نمی‌شی.

اسماعیل منتظر بود تا کیوان از فریبا بپرسد اما انگار او نمی‌خواست درباره آن موضوع صحبت کند. آتش را برافروختند و شروع به کشیدن تریاک کردند. کیوان ساکت بود. به یکباره حالت صورتش عوض شد و با لبخندی به اسماعیل

خیره ماند. اسماعیل تا آن لحظه ندیده بود که دوستش با آن همه مهربانی نگاهش کند. نگاه مهربان کیوان بیش از اینکه شادش کند باعث می‌شد دلگیر شود. کیوان گفت:

- چیه؟ به چی می‌خندی؟

اسماعیل که خودش هم نمی‌دانست دارد چشم در چشم کیوان می‌خندد خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- دارم می‌خندم؟
- کیوان بلند بلند خندید و گفت:
- نه! پس فکر می‌کنی داری گریه می‌کنی؟!

اسماعیل نگاهش را از کیوان گرفت و به شالیزارها و آبادی نگاه کرد. احساس می‌کرد دنیا

آنقدر زیبا شده است که می‌تواند تا آخر عمرش آنجا بنشیند و دنیا را نگاه کند. کیوان گفت:

- چی شد؟ بهش گفتی؟

اسماعیل تکانی خورد و گفت:

- چی رو؟
- دَوَنگ بازی در نیار. فریبا رو میگم؟
- آره، گفتم.
- خب چی گفت؟
- هیچی.
- هیچی نگفت؟
- نه.
- یعنی هیچ حرفی نزد؟
- نه.
- تو چی بهش گفتی.

- گفتم که کیوان تو رو می‌خواد.
- یعنی یک کلمه هم حرف نزد؟
- چه می‌دونم.
- کشتی منو. خب چی گفت؟

اسماعیل کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره گفت:

- گفت خودش می دونه که دوسش داری.

کیوان که از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید گفت:

- بیا نزدیک.

اسماعیل نزدیک شد و کیوان، باقی مانده تریاکی را که به نوک سنجاق متصل بود دود کرد. تریاک که تمام شد کیوان با پشت روی زمین

خوابید و بدون اینکه هیچ حرفی بزند برای چند دقیقه آسمان را نگاه کرد. اسماعیل گفت:

- اگه فریبا تورو نخواد چی؟ اگه یکی دیگه رو بخواد چی؟
- چرت نگو. یعنی چه که منو نخواد؟ اون منو می‌خواد.
- خوب اگه یه کسی براش بیاد چی؟ اگه شوهرش بدن.
- هر کی باشه میکشمش.

بعد به پهلوی راست چرخید و در حالی که اسماعیل را ورانداز می‌کرد گفت:

- اسماعیل!
- ها.

- من بهت نگفته بودم. فریبا رو همیشه دوست داشتم. از وقتی یادم میاد عاشق فریبا بودم. به مادرمم گفتم. وقتی بچه بودم گفتم فریبا رو می‌خوام. گفت بذار هر دو بزرگتر شین برات می‌گیرمش. فریبا منو دوست داره. مث روز برام روشنه که اون منو می‌خواد. می‌دونم هر کی بره سراغش تودهنی می‌خوره. اون منو می‌خواد. کی بهتر از من؟ خودم بهش می‌گم. همین امروز میرم و بهش می‌گم.

اسماعیل هول کرده بود و بدنش می‌لرزید. می‌دانست وقتی کیوان چیزی بخواهد هرگز کوتاه نخواهد آمد. او را می‌شناخت. وقت نشا که می‌شد اگر می‌گفت می‌خواهد فلان قسمت

زمـین را یـک نفـس و بـدون هـیچ اسـتراحتی نشـا کند اگر میمرد هم دسـت از کـار نمی‌کشـید تـا ایـن حرف را به همه ثابـت کنـد. وقـت درو کـردن آنقـدر یک سر کـار می‌کـرد و پـیش می‌رفـت کـه مـادرش همیشــه بـا خـودش اسـپند سـرِ زمـین می‌بـرد تـا مبـادا کسـی او را چشـم بزنـد. اسـماعیل می‌دانسـت که کیـوان بـه ایـن راحتی‌هـا کوتـاه نخواهـد آمـد. از واکـنش فریبـا می‌ترسـید. از نقشـی کـه خـودش میـان کیـوان و فریبـا داشـت می‌ترسـید. از طرفـی وقتی می‌دیـد فریبـا او را می‌خواهـد و دسـت کیـوان از او کوتـاه اسـت بـه خـودش می‌بالیـد و احسـاس غـرور دلپـذیری وجـودش را نـوازش مـی‌داد. کیـوان از جایش بلند شد و بـه شـالیزارها کـه تـا دوردسـت امتداد داشت نگاه کرد و گفت:

مـــادرم گفـــت امســـال کـــه برنجمـــون رو فـــروختیم باباتو راضـی مـی‌کنم کـه بـرات یـه تفنـگ بخـره. مـادرمو از همـه دنیـا بیشـتر دوس دارم. فقـط اونـه که اگه بگه فریبا رو ول کن ولش می‌کنم.

فـــردای آن روز فریبـــا ســـراغ اســـماعیل آمـــد. در حیاط خانه آنهـا زیـر درخـت سـیب نشسـتند. فریبـا چنـدان سـرحال نبـود امـا مثـل همیشـه لبخنـد از لبـانش محـو نمی‌شـد. هـر دو روی زیلـو نشسـتند. مـادر اسـماعیل برایشـان مقـداری مغـز شـیرین شـده‌ی بـادام وحشـی آورد. کاسـه پـر از بـادام را جلوی آنها گذاشت و رفـت کـه بـه آشـپزی ناهـارش برسد. فریبا گفت:

- اومد پیشم.

اسماعیل هول کرد و گفت:

- خب چی شد؟
- گفــت منــو می‌خــواد. خیلــی اذیــت شــدم اسماعیل. کاش نمی‌اومد.
- تو چی گفتی؟
- گفتم ما هنوز بچـه‌ایم. گفـت بـزرگ شـدیم. گفتم بابام منو شوهر نمیده.
- از من که چیزی نگفتی؟
- نه. خر که نیستم.
- خیلی کار خوبی کردی فریبا.
- نمی‌دونم باید چیکارکنم.
- نمی‌خـــواد کـــاری کنی.کیـــوان بهتـــرین دوســـتمه. می‌ترســـم بفهمـــه. اگـــه بفهمـــه میدونی چی میشه؟
- نمیـــزاریم بفهمـــه. فهمیـــدم کـــه فهمیـــد. بهش میگم اسماعیل رو دوست دارم.

-   نه این کارو نکن.

۹

اسماعیل می‌دید که هرچه زمان می‌گذرد علاقه کیوان به فریبا بیشتر و بیشتر می‌شود. کیوان را می‌دید که در طول روز، بارها از کوچه آنها می‌گذرد تا شاید فریبا را ببیند. کیوان مدام درباره نقشه‌هایش با اسماعیل حرف می‌زد. می‌گفت می‌خواهد هر چه زودتر کار را تمام کند. اسماعیل به او می‌گفت که باید صبر داشته باشد اما کیوان این حرف‌ها حالیش نبود. کمتر

از قبـل غـذا می‌خـورد و کمتـر از قبـل می‌خندیـد. کم حرف شده بود و هـر وقـت دهـان بـاز می‌کـرد از فریبا می‌گفـت. اسـماعیل نمی‌دانسـت کـه بایـد چـه کاری انجام بدهـد. از یـک سـو فریبـا روز بـه روز بـه او نزدیک‌تر می‌شـد و از طرفـی می‌دیـد کـه بهتـرین دوسـتش عاشـق او شـده اسـت. دوسـتی کـه وقتـی تصمیم به کـاری می‌گرفـت بایـد حتمـا آن را انجـام مـی‌داد. اسـماعیل بعضـی وقت‌هـا در خیـالات خـود به این فکـر می‌افتـاد کـه از عشـق فریبـا بگـذرد و او را به کیـوان تقـدیم کنـد. وقتـی در ایـن افکـار فـرو می‌رفـت چنـان غـرق غـرور می‌شـد کـه پـرده ای از اشک شوق چشم‌هایش را می‌پوشاند.

کیوان یک روز سراسیمه پیشش آمد و گفت می‌خواهد با او حرف بزند. قدم زنان از آبادی بیرون رفتند. اسماعیل از احوالات کیوان متوجه شد که موضوعی جدی پیش آمده است. کیوان عصبی بود و مدام به سنگ‌ها و بوته‌های سر راهش لگد میزد و گاهی زیر لب غرغر می‌کرد. بالاخره گفت:

- دوباره به فریبا گفتم که چقد دوسش دارم. بهم گفت منو دوست نداره. دروغ میگه مگه نه؟ دروغ نمیگه؟

- نمی‌دونم. خودتو اینقد اذیت نکن.

- نـه اسـماعیل. بایـد بفهمـم. بایـد بهـم بگـه. بایـد بـازم ازش بپرسـم. حتمـا داره منـو اذیت می‌کنه.
- هنوز که چیزی نشده.
- دیگـه چـی می‌خـواد بشـه. دیگـه طاقـت ندارم.

اسماعیل با شگفتی به کیـوان نگـاه کـرد کـه داشـت گریـه کنـان از او فاصـله می‌گرفـت و کنـار جـوی آبـی می‌نشسـت تـا دوسـتش گریـه‌ی او را نبینـد. اسـماعیل بـاور نمی‌کـرد کـه کیـوان آنطـور مثـل دخترها گریه کنـد. رفـت و پیشـش نشسـت. کیـوان

بلافاصله سرش را درون جوی آب فرو برد و دوباره سر جایش نشست. بعد از دقیقه‌ای سکوت گفت:

- چند روزه دلم درد داره. نمی‌تونم غذا بخورم. مادرم نگرانه. هی ازم می‌پرسه چته؟ منم میگم هیچی. باید برم خونه. باید برم.

- باشه. آروم باش کیوان.

هر دو به آبادی برگشتند. روزهای بعد، حال کیوان بدتر شد. هر چیزی را که مادرش به زور به خوردش می‌داد بالا می‌آورد. اسماعیل به

شدت نگران شده بود و روزی چند بار به کیوان سر میزد. وقتی با او تنها می‌شد کیوان دوباره با آه و ناله از فریبا می‌گفت. اسماعیل متحیر بود که چرا کیوان از این رو به آن رو شده است. کیوان دیگر کیوان سابق نبود. اسماعیل می‌خواست برایش کاری کند اما نمی‌دانست چگونه باید حریف قلب خودش و فریبا بشود. حال کیوان چنان بد شد که دیگر نتوانست از خانه بیرون بیاید. اسماعیل بعد از کلی کلنجار رفتن با فریبا بالاخره توانست او را راضی کند که با هم سری به کیوان بزنند. احساس کرد فریبا دلش به حال کیوان می‌سوزد اما به هیچ وجه

حاضـر نیسـت ذره‌ای عشـق او بدهـد. وقتـی هـر دو بـر بـالین کیـوان حاضـر شـدند، کیـوان کـه در تـب می‌سـوخت از جـایش بلنـد شـد و بـه آنهـا خوشـامد گفت. دقـایقی کـه آنهـا پـیش کیـوان بودنـد لبخنـد از لب‌هـای کیـوان بیـرون نمی‌رفـت. لب‌هـایی کـه خشـک و تَـرک تَـرک شـده بـود. یکـی دو بـار کـه فریبـا او را صـدا کـرد چشـم‌های بیمـار کیـوان درخششـی از عشـق و حیـات نشـان داد. وقتـی فریبا گفت:

- کیوان غذا بخور تا جون بگیری.

کیوان با خوشحالی بـه او نگـاه کـرد و بعـد مـادرش را صدا کرد و گفت:

- مامان برام غذا بیار.

مـادر کیـوان کـه زنـی بـالا بلنـد و عضـلانی بـود بـا خوشـحالی بـه درون اتـاق دویـد و در حـالی کـه داشـت کیـوان را می‌بوسـید و قربـان صـدقه‌اش می‌رفت گفت:

- الان برات میارم. قربونت برم. الان میارم.

همین دیدار کافی بـود تـا کیـوان بـه سـرعت رو بـه بهبـودی بگـذارد امـا ایـن بهبـودی، اصـل مشـکل را حل نمی‌کرد. به محض اینکـه کیـوان دوبـاره سـر پـا

شد با انگیزه بیشتری برای به دست آوردن فریبا اقدام کرد. این بار فکر می‌کرد فریبا در دلش نسبت به او احساس عشق می‌کند که هنگام بیماری از او عیادت کرده است. پیش اسماعیل مدام از فریبا می‌گفت و از برنامه‌هایش برای دیدار با او حرف می‌زد. هر روز برنامه ریزی می‌کرد و فردا با پاهای لرزان پیش اسماعیل می‌آمد و می‌گفت جرات نکرده برنامه‌اش را عملی کند. ولی باز هم می‌گفت فردا حتماً به سراغ فریبا می‌رود و تمام حرف‌های دلش را با او می‌زند. اسماعیل تمام این خبرها را به فریبا می‌رساند و مدام از او قول می‌گرفت که اگر

کیوان سراغش آمد با او بدرفتاری نکند. کیوان هر بار، از تصمیمش برای صحبت کردن با فریبا می‌گفت و هر بار وقت عمل می‌رسید، اراده‌اش سست میشد و ترس نه شنیدن باعث می‌شد که جرات نکند سراغ او برود. بالاخره یک روز شاد و خندان پیش اسماعیل آمد و گفت:

- اسماعیل اون منو می‌خواد. باش حرف زدم. به قرآن اون منو می‌خواد.

اسماعیل مات و مبهوت نگاهش کرد و گفت:

- چی بهت گفت؟

- روش نمی‌شه بهم بگه دوسم داره ولی منو می‌خواد. خیلی خوشحالم اسماعیل.

همان شب فریبا به خانه آنها آمد و اسماعیل را به زیر درخت سیب گوشه حیاط کشید و میان تاریکی او را بوسید. اسماعیل از حالات او فهمید که نگران و مضطرب است. فریبا دست او را گرفت و گفت:

- امروز بازم کیوان جلومو گرفت و همون حرفا رو زد. دیگه خسته شدم اسماعیل. نمی‌دونم چیکار کنم. چیکار کنم اسماعیل؟

- نمیدونم.

- بهش میگم.

- چی رو؟

- میگم که اصلا نمی‌تونم زنش بشم.

- نه فریبا نه. این کارو نکنی.

- دوبـــاره میـــاد اســـماعیل. دیگـــه نمی‌خـــوام بیاد و هی بگه منو می‌خواد.

- یه کاریش می‌کنیم.

- چه کاری؟

- الان نمی‌دونم.

- تو منو می‌خوای یا نه؟

اسماعیل نمی‌خواست مکثی طولانی برای جواب دادن داشته باشد و سعی کرد چیزی بگوید اما نمی‌دانست از چه کلماتی استفاده کند. در نهایت گفت:

- چرا اینو می‌پرسی؟
- نباید بپرسم؟ چقدر خری میگم منو می‌خوای یا نه؟
- آره.
- بگو که منو دوست داری.
- دوستِ دارم.
- اسم منو هم بگو.

- فریبا.

- احمق بازی در نیار همه رو بگو.

- فریبا دوستِ دارم.

فریبا لب‌های او را بوسید و به سمت در حیاط دوید و گفت:

- فردا میام پیشت.

دلشوره‌های اسماعیل بی‌جهت نبود. مدام میان حرف‌های فریبا و کیوان گیر می‌افتاد و نمی‌دانست باید چگونه از دست این ماجرای تکراری خلاص شود. کیوان مدام از فصل برداشت محصول حرف می‌زد و اینکه به مادرش

خواهد گفت به جای تفنگ، پول نقد آن را در اختیارش بگذارند. می‌گفت می‌خواهد تمام آن پول را برای فریبا خرج کند. مدام از اسماعیل می‌خواست راهنمای‌اش کند که کادوی مناسبی برای فریبا بخرد. می‌گفت وقتی پول را از مادرش گرفت به شیراز می‌رود و با آن چیزهایی برای فریبا می‌خرید. مدام به اسماعیل می‌گفت باید ماجرای عشق او و فریبا بین آنها به حالت یک راز باقی بماند. می‌گفت فعلا نمی‌خواهد هیچ کس از این عشق باخبر شود. حتی بعضی وقت‌ها که می‌خواست در این مورد از اسماعیل قول بگیرد لحنش از حالت دوستانه، کمی خشن و

تهدید آمیز می‌شد. می‌گفت خودش بالاخره این موضوع را با مادرش در میان خواهد گذاشت. بعضی وقت‌ها که دلتنگ و ناراحت بود به اسماعیل می‌گفت کاش پدرش تمام زمین‌هایش را به او واگذار می‌کرد تا او تمام آنها را تقدیم فریبا کند. حتی یک بار در گفتن این حرف چنان زیاده‌روی از خودش نشان داد که اسماعیل حس کرد شاید کیوان دوست دارد پدرش همین الان بمیرد تا او بتواند همه مال و منال خانواده را به پای فریبا بریزد. حتی در آن شرایط وقتی به کیوان گفت که اینقدر عجول نباشد، کیوان نگاه تندی به او انداخت و گفت:

- تو چه می‌فهمی؟ من عاشقم. می‌فهمی؟ نمی‌فهمی که.

اسماعیل همان شب، موقع خواب به این فکر می‌کرد که آیا خودش عاشق فریبا هست یا نه و هر بار به خودش پاسخ می‌داد که عاشق است. به یاد آخرین باری افتاد که فریبا از او خداحافظی کرد و به سمت خانه‌یشان دوید. دامن لَخت و کوتاه او در هوا به رقص درآمده بود و آن پاهای سفید و بلوری چنان هیجان‌زده‌اش کرده بود که دوست داشت به دنبال فریبا بدود، بغلش کند و

در گوشش بگوید که از هر چیزی در دنیا قشنگ‌تر است.

دو روز بعد، وقتی اسماعیل به خانه آنها رفت ، فریبا خبر نگران کننده‌ای به او داد. فریبا درون حیاط نشسته بود و داشت عروسکش را می‌شست. وقتی اسماعیل را دید خندید و برایش چشمک زد. بعد با لحنی بی‌خیال به اسماعیل گفت که به کیوان گفته است که نمی‌خواهد با او ازدواج کند. اسماعیل سراسیمه پرسید:

- کِی؟

- دوبـاره همـون حرفـا رو زد. داشـت اذیـتم می‌کرد. بهش گفتم.

- چی بهش گفتی؟

- گفتم نمی‌خوامت.

- مـن کـه بهـت گفـتم چیـزی بهـش نگـو؟ دوبـاره مـریض میشـه. دوبـاره یـه کـاری می‌کنه که...

- دیگـه نمی‌تـونم اسـماعیل. هـی میـاد و یـه چیـزی می‌گـه. دیگـه اصـلا دوسـش نـدارم. ازش بدم میاد. داره همش اذیتم می‌کنه.

چند ساعت بعد از آن کیوان سراغ اسماعیل آمده و او را به دنبال خودش کشید و برد هر دو از تپه‌ی کنار آبادی بالا رفتند. کیوان مدام حرف می‌زد. حسابی دلخور بود و به همه چیز بد و بیراه می‌گفت. وقتی بالای تپّه رسیدند کیوان با دست‌هایش صورت خود را پوشاند و گفت:

- چیکار کنم اسماعیل؟

اسماعیل به گونه‌ای که انگار وارفته است روی زمین نشست و گفت:

- نمی‌دونم. دختر زیاده. این نشد یکی دیگه.

- من یکی دیگه رو نمی‌خوام. آدم یه بار عاشق می‌شه. بمیرم هم کس دیگه‌ای رو نمی‌خوام. تو بهترین دوست منی. من فقط حرفامو به تو می‌زنم. ببین فریبا داره با من چیکار می‌کنه؟ اصلا نمی‌دونم دوسم داره، نداره. دارم می‌میرم اسماعیل. من چی می‌خوام ازش مگه. چرا باید اینطوری... ولش کن. اگه من کیوانم می‌دونم چطور راضیش کنم. راضیش می‌کنم. حالا می‌بینی. مگه اون می‌خواد کدوم مادر جنده‌ای رو جای من بزاره.

- تــو کــه نمی‌تــونی بــه زور مجبــورش کنــی کیوان.
- مــن ایــن حرفــا حــالیم نیســت. هرشــب دیوونه می‌شم تا خوابم ببره.
- اینقدر خودتو اذیت نکن.
- تــو بهتــرین دوســت منــی اســماعیل. تــوی این دنیا فقط اگه مادرم و تــو یــه چیــزی بــه مــن بگیــد قبــولش مــی‌کنم. اگــه تــو بگــی فریبــا رو ول کــن ولــش مــی‌کنم. عاشــق شدم ولــی معــرفتم ســر جاشــه. کمکــم کــن اســماعیل. فریبــا همســایتونه، بــرو باهــاش صــحبت کــن. مــی‌دونم کــه می‌تــونی

راضیش کنی. اگه راضیش کنی تا آخر عمرم نوکرت می‌شم.

اسماعیل سنگی را به سمت پایین تپه پرتاب کرد و سکوتی طولانی میان آنها برقرار شد. بالاخره اسماعیل گفت:

- بیا چند روز بریم شیراز. از این حال و هوا در میای.

- نه بابا، نمی‌تونم. از اینجا جُم نمی‌خورم.

- بیا بریم دیگه. چند روزه بر می‌گردیم.

- نمی‌دونم.

اسماعیل که می‌دید کیوان نرم شده است لبخند رضایت زد و گفت:

- بریم دیگه. فکرشو بکن میریم بستنی می‌خوریم. میریم سینما. کلی کِیف می‌کنیم. علی رو هم می‌بینیم.
- می‌تونم یه چیزی هم برای فریبا بخرم. آره یه چیزی براش می‌خرم.

اسماعیل ساکت شد و دیگر نتوانست چیزی بگوید.

## ۱۰

وقتی فریبا فهمید که اسماعیل و کیوان قصد مسافرت به شیراز را دارند حسابی دمق شد. چند بار پیش اسماعیل آمد و به او گفت در نبودش چگونه آنهمه به انتظار بنشیند. اسماعیل برایش توضیح داد که می‌خواهد کیوان را برای مدتی از آبادی دور کند تا حالش بهتر شود اما فریبا کمتر به حرف او گوش می‌داد و بیشتر حرف خودش را میزد. اسماعیل گفت دلش برای برادرش علی هم تنگ شده است و باید حتما به این سفر برود. فریبا گفت او هم می‌خواهد با آنها بیاید اما خیلی زود فهمید که حرفی مسخره زده است و بیشتر از قبل اندوهگین شد. بالاخره روز

حرکت آنها فرا رسید و هر دو پسر از آبادی بیرون رفتند. آرام آرام در مسیری خاکی که آبادی آنها را به جاده اصلی وصل می‌کرد حرکت کردند و بعد از حدود چهل دقیقه پیاده روی به جاده رسیدند. مقداری غذا برای نهارشان برداشته بودند. مادر اسماعیل مقداری خوراکی مختلف هم به آنها داده بود که برای علی ببرند. وقتی آنها کنار جاده ایستاده بودند چند ماشین مختلف بدون توجه به اشاره‌های آنها از کنارشان گذشتند. بالاخره بعد از نیم ساعت انتظار، وانت فولکس واگن قرمز رنگی کنارشان متوقف شد که پر از گونی‌های برنج بود. راننده‌ی درشت هیکلی پشت فرمان آن بود. از آنها پرسید:

- کجا می‌خواین برین؟

اسماعیل و کیوان با همدیگر گفتند

- شیراز.
- بیاید بالا.

بارهایشـان را در قسـمت عقـب ماشـین جـا دادنـد. کیوان در وانت را باز کـرد و بـه اسـماعیل گفـت کـه سـوار شـود. اسـماعیل روی صـندلی اتومبیـل نشست و کیوان هـم کنـارش سـوار شـد. راننـده کـه داشـت ماشـین را تـوی دنـده می‌گذاشـت و آمـاده حرکت می‌شد گفت:

- شیراز میرید چه کار؟
- کیوان گفت یه سر میریم پیش علی.
- علی کیه؟
- برادر اسماعیل. همین که کنارت نشسته.
- به سلامتی.

راننده دستی بر کله تاسش کشید و گفت:

- مال همین اطرافین؟

کیوان گفت:

- آره مال روستای محمودخانی هستیم.
- امسال اوضاع برنج چطوره؟
- خوبه. امسال آفتاب خوبی داریم. برنجا خوب میشن.

راننده لحظاتی ساکت شد و بعد به اسماعیل گفت:

- ساکتی تو هم یه چیزی بگو.

اسماعیل باز هم ساکت ماند و چیزی نگفت. راننده که دید سکوت خیلی طولانی شده است شروع به صحبت کرد:

- به باباهاتون کمک می‌کنید؟

اسماعیل گفت:

- آره.

راننـده درحـالی کـه می‌گفـت آفـرین بـا دسـت روی فرمان کوبید.

- آفـرین. پسـر بایـد از همـون بچگـی کـاری بشه. من شش سالم بـود کـه وردسـت بابـام شـــدم. از ده دوازده ســـالگی روی پـــای خودم بودم. مـرد بـاس کـار کنـه. حـالا هـم منو اینطور نگاه نکنید تاجر برنجم.

کیـوان و اسـماعیل همـه‌ی تاجرهـا را کـه هـر سـال محصـولات آبـادی آنهـا را می‌خریدنـد می‌شـناختند اما هرگز او را ندیده بودند.

- همه عمرم کار کردم و نون بازومو خوردم. راستی دوتا پسر دارم. هم سن و سال شما هستن. مادرشون میگه باس درس بخونن اما من میگم باس کار کنن. نذاشتم درس بخونن. زدمشون به کار. دارن دوتا مرد کاری می‌شن. راستی شما درس هم خوندین؟

کیوان گفت:

- آره.

راننده اخم کرد و گفت:

- درس چیه بابا؟ به من نگاه کنین. من خرجی چند ماه خونه رو تو این یکی دو روز درآوردم.

با دست به داشبورد اشاره کرد و گفت:

- پول چند ماه زن و بچه‌هام. فهمیدین؟ فقط تو دو روز درش آوردم. پسر باس کاری باشه.

بعد از نیم ساعت رانندگی، ماشین را در گوشه‌ای از جاده، زیر سایه درختی پاک کرد و گفت: یه استکان چایی و یه لقمه نون بخوریم و بریم. از وانت پیاده شدند و از شیبی که درخت‌ها و علف‌های پرپشتی داشت پایین رفتند. آن مرد سبدی از ماشین برداشت و همراه آنها قدم زنان از شیب کنار درخت‌ها پایین رفت. رودخانه‌ای در پایین دست آنها در ته دره جریان داشت. مرد سبد را زیر درختی گذاشت، سیگاری آتش زد و گفت:

- به به، عجب جایی اطراق کردیم.

آرام آرام سیگارش را کشید و در سکوتی که به نظر نمی‌آمد به آن زودی‌ها شکسته شود به چهره اسماعیل و کیوان نگاه کرد. وقتی سیگارش تمام شد یک کتری از سبد بیرون کشید و به کیوان داد.

- برو از رودخانه آب بیار. ما هم آتیش روشن می‌کنیم.

کیوان دستی به کمر زد و گفت؟

- بزار اسماعیل بره. من خیلی زود بلدم آتیش کنم.

مرد اخم کرد و کتری را در دست کیوان گذاشت و گفت:

- دیگه با مـن چونـه نـزن بچـه. آدم نبایـد رو حـرف بزرگتـرش حـرف بزنـه. مـن خـودم آتیش می‌کنم. حـالا مـن یـه فرمـونی بهـت دادم. برو، برو آب بیار.

کیوان کتـری را گرفـت و بـه سـمت رودخانـه رفـت. رودخانــه حــدودا چهارصــد متــری بــا آنهــا فاصــله داشــت. کیــوان در حــالی کــه داشــت از آنهــا دور می‌شـد دو سـه بـار برگشـت و نگاهشـان کـرد. مـرد گفت:

این دوستت بچـه‌ی زبلیـه امـا مـن مـی‌دونم کـه تـو وقتی بـزرگ بشـی از ایـن دوسـتت آدم حسـابی تـر میشی. بایـد یکـم چـوب خشـک جَـم کنـیم. آفـرین پسـر خـوب از ایـن طـرف بیـا. فکـر کـنم زیـر اون درختا چوبای خوبی پیدا کنیم.

در حال جمع کردن چوب‌های خشک بودند که مرد ایستاد و اطراف را نگاه کرد. بعد چوب‌هایی را که در بغل داشت در گوشه‌ای ریخت و به اسماعیل گفت چوب‌هایی را که جمع کرده است روی آنها بریزد. مرد دوباره به سمت رودخانه نگاه کرد و نتوانست کیوان را ببیند. رو به اسماعیل کرد و گفت:

- حالا که دارید میرید شیراز پول برا خرجی سفرتون دارید؟

اسماعیل هول شد. با خودش فکر کرد که چه جوابی بدهد. می‌ترسید آن مرد قصد داشته باشد پولشان را به زور تصاحب کند. مرد گفت:

- دارید یا نه؟
- آره. بابام بهم پول داده.

- شـــیراز جـــای خوبیـــه. حســـابی پـــول لازم میشه. یه چیـزی بهـت بگـم بـین خودمـون می‌مونـه؟ بـه رفیقـت نمیگـی؟ مـن بهـت پول میدم.
- نمی‌خوام. دارم.
- تعارف نکن دیگه.

مرد به درخت بزرگ بلوطی اشاره کرد و گفت:

- زیر اون درخت حسـابی چـوب خشـک پیـدا میشه بیا جمعشون کنیم.

اسماعیل با دودلی همـراه مـرد راه افتـاد. وقتـی زیـر درخـت رسـیدند، مـرد بـا خوشـحالی سـاختگی بـه زور خندیـد و در حـالی کـه صـدایش می‌لرزیـد گفت:

- نگفتم، نگفتم. ببین چقدر چوب اینجا ریخته. میشه باش یه گوسفندو کباب کرد. دیدی گفتم.

و با دست‌های بزرگ و زمختش شانه اسماعیل را گرفت و فشار داد. اسماعیل که شانه‌اش درد گرفته بود خودش را از میان دست‌های مرد بیرون کشید. مرد دیگر نمی‌خندید و صورتش پر از عرق بود. روی سنگ بزرگی نشست، دستمالی از جیبش در آورد و عرقش را پاک کرد. به اسماعیل که در حال جمع کردن چوب‌ها بود گفت:

- بیا اینجا.

اسماعیل دست از کار کشید و نگاهش کرد. سر جایش میخکوب شده بود.

- بیا اینجا کارِت دارم.

اسماعیل با دودلی به سمتش رفت. مرد گفت:

- چوبا رو همونجا بزار. با هم جمشون می‌کنیم.

اسماعیل چوب ها را روی زمین ریخت و به سمت مرد رفت. وقتی که به فاصله یک قدمی او رسیده بود به یکباره دست راستش را میان دست‌های زمخت و پر قدرت مرد احساس کرد. مرد با یک حرکت سریع اسماعیل را در بغل خودش نشاند و گفت:

- خسته شدیم بیا یکم استراحت کنیم.

مرد داشت نفس نفس میزد. اسماعیل سعی کرد از بغلش بیرون بیاید اما خیلی سریع فهمید که

تقـلای بـدن کوچـک و نحـیفش، تقلایـی بی‌فایـده است. مـرد او را روی پاهـای خـودش نشـانده بـود و لب‌هـایش داشـت بـه سـمت صـورت اسـماعیل می‌آمـد. اسـماعیل کـه از تـرس خشـکش زده بـود و نمی‌دانسـت بایـد چگونـه از آن مخمصـه بگریـزد، بوسـه‌های ممتـد مـرد را بـر گونـه و گـردن خـود احسـاس کـرد. نفـس نفـس زدن‌هـای مـرد و بـوی سـیگار و عرقـی کـه از صـورتش متصـاعد می‌شـد اسـماعیل را بـیش از پـیش بـه وحشـت انـداخت. خواست از چـنگش فـرار کنـد امـا بـازوی مـرد مثـل مـار دور شـکم او چنبـره زده بـود و نمی‌گذاشـت جُـم بخـورد. اسـماعیل را خـم کـرد و خواسـت لبـانش را ببوسـد. اسـماعیل بـاز هـم تقـلا کـرد امـا مرد دست بردار نبود. اسماعیل فریاد کشید:

- کیوان. کیوان.

آنقــدر وحشــت کــرده بــود کــه صــدای فریادهــای خودش را بــه صــورتی مــبهم می‌شــنید. مــرد ســیلی محکمــی بــه گوشــش زد و اســماعیل را از آن حالــت منگـــــی بیـــــرون آورد. اســــماعیل تـــــازه بعـــــد از کشیده‌ای کــه بــه صــورتش خــورده بــود بــه خــودش آمــد و بهتــر فهمیــد کــه در چــه وضــعیتی گرفتــار شده است. مرد با یــک حرکــت ســریع او را بــه شــکم روی زمین خواباند. اسماعیل دوباره فریاد زد:

- کیوان. کیوان.

مرد درحالی کــه بــا کــف دســت بــه ســر و گــردن او میزد گفت:

- خفه شو. خفه شو.

اسماعیل می‌دانســت کــه چــاره‌ی دیگــری جــز صــدا زدن کیـــوان نـــدارد امـــا پـــس از لحظـــاتی، دیگـــر

صدایش بالا نمی‌آمد. گلویش منقبض شده بود و بغض شدیدی راه نفسش را بسته بود. هر چقدر تلاش می‌کرد که مانع کار آن مرد شود حریف او نمی‌شد. وقتی خنکی نسیم را در سطح پوست رانها و کفل خود احساس کرد تازه فهمید که مرد شلوار او را تا زانوهایش پایین کشیده است. دوباره سعی کرد خودش را از چنگ او نجات دهد اما با اولین تقلایی که کرد مرد او را به سمت پایین هل داد. سر اسماعیل به سنگی برخورد کرد و بالای ابروی راستش پاره شد. بعد صدای فریاد کیوان را شنید که سعی می‌کرد مرد را از او جدا کند. مرد اما بی‌توجه به کیوان، می‌خواست کار را تمام کند. کیوان داشت با مشت به سر و صورت او میزد. مرد از جایش برخاست و رو در روی کیوان ایستاد. اسماعیل از

جایش جهید و شلوارش را بالا کشید. این فکر که آیا حریف آن مرد خواهند شد یا نه مثل برق از ذهنش گذشت. هیکل او و کیوان نصف هیکل آن مرد خپل هم نمی‌شد. اسماعیل به کیوان نگاه کرد که با نفرت به مرد زل زده است. وقتی اسماعیل متوجه شد که کوچکترین نشانه‌ای از ترس در چهره کیوان وجود ندارد بیشتر لرزید. می‌ترسید که شهامت کیوان کار دستش بدهد. مرد به سمت کیوان رفت. کیوان چند بار به او مشت زد ولی در چشم به هم زدنی با یک مشتِ آن مرد نقش زمین شد. کیوان با چشم‌های گشاد شده از جایش بلند شد. بدنش می‌لرزید و خون از دهانش جاری بود. زانوهای اسماعیل شل شد و نزدیک بود روی زمین بیفتد. مرد فریاد کشید:

- بچه کونی. کونتو پاره می‌کنم.

دوباره به سمت کیوان هجوم برد. کیوان اما جستی زد و از او دور شد و فریاد کشید:

- اسماعیل. برو برو.

اسماعیل خیلی سریع فهمید دوستش چه خیالی در سر دارد و تا توانست خودش را از مهلکه دور کرد. مرد با او کاری نداشت تصمیم گرفته بود کار کیوان را یکسره کند و بعد سراغ اسماعیل بیاید. اسماعیل اما می‌دانست که کار آن مرد خیلی هم راحت نخواهد بود. از شیوه دویدن کیوان و مسیری که انتخاب کرده بود فهمید که دنبال سنگ می‌گردد. کیوان داشت از شیبی که میان دو درخت بلوط واقع شده بود بالا می‌دوید. قصد داشت در آن شیب تند، کمی بالا برود تا

مــرد، در پــایین دســت او قــرار بگیــرد. از طرفــی بــالای آن شــیب، پــر از قلــوه ســنگ بــود. مــرد همچنــان داشــت کیــوان را تعقیــب می‌کــرد امــا هیکــل گنــده او نمی‌گذاشــت کــه بتوانــد فاصــله‌اش را با کیوان کم کنـد. اسـماعیل کیـوان را نگـاه کـرد. داشــت خــم می‌شــد کــه دو تــا قلــوه ســنگ بــردارد. کیــوان در پرتــاب ســنگ بی‌نظیــر بــود. در منــاطق آنها اغلـب دعواهـا بـا سـنگ بـود و هـر مـردی بایـد آن را بــرای روز مبــادا می‌آموخــت. حتــی بیشــتر بــازی پســرها و مردهــا پرتــاب ســنگ بــه هــدف‌های دور و نزدیک بود. مـرد هنـوز داشـت بـا داد و بیـداد کیوان را تهدیـد می‌کـرد کـه ضـربه دردنـاک اولـین سنگ را روی شکم گنـده‌اش احسـاس کـرد. مـرد بـا آن ضــربه عــق زد و احســاس کــرد چشــم‌هایش نزدیک است از حدقه بیـرون بیایـد. تـا آمـد خـودش

را جمع و جور کند کیوان دومین سنگ را پرتاب کرد و آن سنگ به زانوی راست مرد خورد. مرد مثل خرس نعره‌ای کشید و با دست‌هایش زانوی آسیب دیده را گرفت. با ترس و تعجب به کیوان که در فاصله ده دوازده متری‌اش بود نگاه کرد. کیوان اما دست بردار نبود. جستی زد و دوتا سنگ دیگر برداشت. مرد، لنگان حرکت کرد تا با تغییر جا مانع از برخورد سنگ‌های بعدی شود. سنگ بعدی فِرفِر کنان از بغل گوشش گذشت و صدای آن، به وحشتش انداخت. مرد فریاد زد:

- مادرتو میگام. بزار به دستم بیفتی مادر جنده.

اما همین که داشت لنگ لنگان به سمت چپ کیوان حرکت می‌کرد تا از شیب ملایم‌تری بالا

بـرود، کیـوان سـنگ بعـدی را بـه شـانه او زد. مـرد که فهمیده بود دیگـر حریـف آن پسـر نخواهـد شـد. به کیوان نگاه کرد و فریاد کشید:

- باشه باشه، میرم دیگه نزن.

امـا کیـوان گوشـش بـه ایـن حرف‌هـا بـدهکار نبـود. سـنگ بعـدی کیـوان بـه سـر مـرد خـورد و نقـش زمیـنش کـرد. کیـوان دوتـا سـنگ دیگـر برداشـت و به سمت مرد رفـت تـا اگـر خواسـت بلنـد شـود او را بزننـد. مـرد کـه خـون زیـادی از سـرش جـاری بـود تکـان نمی‌خـورد. کیـوان بـا احتیـاط نزدیـک شـد و در فاصله سه متری او ایستاد و فریاد زد:

- حالا خوب شد؟ کتکو خوردی؟

هدفش از این حرف این بـود کـه ببینـد آیـا آن مـرد واقعـا از پـا درآمـده اسـت یـا اینکـه بـا دغـل بـازی

می‌خواهــد او را گیــر بینــدازد. مــرد هــیچ تکــانی نمی‌خــورد. کیــوان اعتمــاد نکــرد و ســنگ دیگــری را بــه ســینه‌ی او کوبیــد امــا مــرد مثــل مرده‌هــا افتــاده بــود و هــیچ واکنشــی نشــان نمــی‌داد. اســماعیل کــه داشت به او نزدیک می شد فریاد زد:

- بکشش کیوان. بکشش.

کیــوان تــف خــون آلــودی روی مــرد انــداخت و بــه اسماعیل گفت:

- بیا بریم.

هر دو به سمت جـاده دویدنـد. حـین دویـدن، یکـی دو بار مـرد را نگـاه کردنـد. همـان طـور روی زمـین افتــاده بــود و هــیچ حرکتــی نمی‌کــرد. وقتــی پــیش ماشــین رســیدند کیــوان بــا عصــبانیت همــه‌ی شیشــه‌های ماشــین را شکســت. هــر کــدام از

شیشه‌ها را با پرتاب یک سنگ خرد کرد. به همین کفایت نکرد و چراغ‌های عقب و جلوی ماشین را هم شکست. اسماعیل هاج و واج کیوان را نگاه می‌کرد که چگونه با عصبانیت اطراف ماشین می‌چرخد و با هر سنگی که پرت می‌کند جایی از ماشین را درب و داغان می‌کند. بعد از اینکه کارش تمام شد گفت:

- بیا بریم.

چند قدمی از ماشین دور نشده بودند که کیوان ایستاد و ماشین را نگاه کرد. بعد به سمت وانت رفت و از شیشه شکسته ماشین قفل در آن را باز کرد و وارد آن شد. بعد از چند لحظه با بسته‌ای اسکناس پیش اسماعیل آمد و گفت:

- پدر سگ حالا بره کونشو بده. اینم پولاش.

اسماعیل که دهنش از تعجب باز مانده بود گفت:

- چقدر زیاده.
- دیگه باید خوابشو ببینه.

ماشین کمی پایین تر از جاده خاکی اصلی پارک شده بود. آنها روی جاده رفتند و به انتظار ایستادند. وقتی اتوبوسی جلوی آنها متوقف شد با خوشحالی بالا رفتند و روی صندلی آخر نشستند. اسماعیل سرش را پایین انداخته بود و رویش نمی‌شد کیوان را نگاه کند. دوست داشت آب شود و در زمین فرو رود اما با کیوان حرف نزند و به او نگاه نکند. اسماعیل همان طور که ساکت نشسته بود و پایین را نگاه می‌کرد به یاد

تمام رویدادهای چند دقیقه گذشته افتاد و اشک در چشم‌هایش جمع شد و گفت:

- چیزی به کسی نگو.

کیوان او را بوسید و گفت:

- مگه دیونه‌م. به خیر گذشت. به موقع رسیدم. خوب پدرشو درآوردم.
- می‌میره؟
- به درک که بمیره.

بعد فکری کرد و گفت:

- فکر نکنم بمیره.

هر دو داشتتند به این موضوع فکر می‌کردند که اگر آن مرد نمرده باشد بعد از به هوش آمدن چه حسی خواهد داشت. مخصوصا وقتی

ماشینش را در آن وضعیت ببیند و بفهمد که همه پول‌هایش را هم از دست داده است. کیوان پول‌ها را در توبره‌اش مخفی کرده بود و جرات نمی‌کرد آن را بیرون بیاورد و نگاهی به آن بیندازد. هر دو خیلی دوست داشتند بدانند چه مبلغ پولی از ماشین مرد برداشته‌اند. منتظر بودند که در وقت مناسبی به آن پول‌ها نگاهی بیندازند. کیوان سرش را کنار گوش اسماعیل آورد و گفت:

- دیگه ناراحت نباش. ببین چه پولی داریم. می‌تونیم هر کاری دلمون می‌خواد بکنیم. باهم نصفش می‌کنیم. من برا فریبا کلی چیز میخرم. فکرشو بکن. براش کلی طلا میخرم.
- پول برای خودت کیوان. من نمی‌خوام.

- چی رو نمی‌خوام. بیخود می‌کنی. نصفش می‌کنم.
- من که کاری نکردم همه کارها رو خودت کردی.
- دیگه حرف نزن. نصف نصف.

۱۱

- بدجوری تب کرده بودم. اون رفتن و برگشتن از شیراز خیلی اتفاقات بد و تلخی پشت سرش داشت، خیلی بد. من و کیوان با آرزوهای خودمون به آبادی برگشته بودیم. هر دو یک هدف داشتیم. هدف هر دوی ما فریبا بود. هر دو چیزی

رو می‌خواستیم که نمی‌شد اونو تقسیم کرد. هر کدوم به هدف می‌رسیدیم اون یکی بازنده می‌شد. با خودم می‌گفتم که کاش می‌تونستم به خاطر کیوان از فریبا بگذرم اما نمی‌شد. فریبا... مشکل من فریبا بود که همه طوره منو دوست داشت. فریبا منو انتخاب کرده بود. آخه کیوان نمی‌تونست به زور فریبا رو مال خودش کنه. عشق هیچ وقت زورکی بدست نمیاد. عشق تنها کالایی هست که باید با پول رایج خودش معامله بشه. خلاصه من و کیوان با چیزایی که از شیراز خریده بودیم به آبادی برگشتیم. کیوان سنگ تموم گذاشته بود. کلی طلا برای فریبا خرید تا به هر طریقی که

شده دل اونو به دست بیاره. منم برای فریبا لباس خریدم. کیوان پرسیده بود که چرا لباس رو میخرم و من بهش گفته بودم وقتی فریبا و مادرش به شیراز رفته بودن برام پیراهن آوردن و مادرم گفته من هم برای اونا چیزی بخرم. از شیراز که برگشتیم حسابی تب کردم و تهوع و استفراغ اومد سراغم. همون شب اولِ برگشتنم بود که این بلا سرم اومد. تو تب می‌سوختم و مادرم وقتی حال منو دید که لحظه به لحظه بدتر می‌شد دست و پاشو گم کرد و شیون و زاری راه انداخت. همون شب، فریبا و مادرش اومده بودن خونه‌مون. فریبا که منو تو اون حال دید بغض کرد و اشک تو

چشــماش جمــع شــد. انگــار عصــبانی هــم بود. نمی‌دونم از دست مــن عصــبانی بــود یــا از بیماری یا از چیــز دیگــه‌ای. نگــاه غمگــین و نگــرانش رو از روی مــن بــر نمی‌داشــت و من بــا اینکــه هــوا کــاملا گــرم بــود و مــردم لباس‌هــای خنــک می‌پوشــیدن، زیــر و دوتــا پتــو خوابیــده بــودم و از ســرما می‌لرزیــدم. اون شب وقتــی مــادر فریبــا می‌خواســت بــه خونه‌شــون بــره فریبــا اصــرار می‌کــرد کــه پیش من بمونه. وقتــی مــادرش بــه زور اونــو از جاش بلند کرد و خواســتن بــرن، بــه مــن نگــاه کــرد و در حــالی کــه بغضــش شکســته بـــــود و اشـــــک می‌ریخـــــت صـــــدام زد: اسماعیل. مــادرم بــه جــای مــن جوابشــو داد و قربــان صــدقه‌ش رفــت. هنــوز بعــد از

گذشت این همه سال اون اسماعیل گفتنش یادمه. و همون اسماعیل گفتن فریبا بهترین دوا و درمون بود.

فرهاد میان حرف پیرمرد پرید و گفت:

- ببخشید حاج آقا امروز زیاد از این شاخه به اون شاخه پریدیم. من شرمندم، یادم رفته بود این دستگاه رو خوب شارژ کنم. داره خاموش میشه. یه لحظه اجازه بدید تا بقیه حرفاتونو با گوشیم ضبط کنم.

فرهاد دستگاه ضبط را خاموش کرد. موبایلش را در حالت ضبط صدا قرار داد و در حالی که آن را روی میز عسلی بین خودش و پیرمرد می‌گذاشت گفت:

- بفرمایید.

- بیمـــاری مـــن پـــنج روز طـــول کشـــید و بـــالاخره خـــوب شـــدم. روز چهـــارم بیمـــاریم وقتی که حالم خیلی بهتـر شـده بـود فریبـا اومـد پیشـم تـا مواظـب مـن باشـه. پـدرم رفته بود سرِ زمین و مـادرم بـه خونـه فریبـا اینا رفته بود تا به مـادرش کمـک کنـه. مـن تـو اتـاقم زیـر پنجـره دراز کشـیده بـودم و پتویی روم انداختـه بـود. وقتـی فریبـا اومـد صـــورتش گـــل انداختـــه بـــود و لب‌هـــای قشـــنگ همیشـــه خنـــدونش پـــر از چیـــزی مرمـوز بـود کـه اونـو درک می‌کـردم و الان هـــم بعـــد از گذشـــت ایـــن همـــه ســـال احساسـش مـی‌کنم امـا قـادر بـه توصـیفش نیسـتم. بعـد از لحظـاتی سـکوت، فریبـا کـه در یک قـدمی مـن نشسـته بـود بـه سـمتم

خم شد و منو بغل کرد و بوسید. بعد، پتو رو بلند کرد و به زیر اون خزید. بدنم شروع کرد به لرزیدن. با اینکه بدن مثل عروسکش ظریف بود و احساس می‌کردم در مقابل بدن من مثل خرگوشی رام و آرومه، اما وقتی منو بغل کرد و خودشو به من فشرد تازه فهمیدم عشق یه دختر چطور می‌تونه موقع بغل کردن بهش اونهمه نیرو بده. لبشو روی لب‌های من گذاشت و نفسش به شماره افتاد. دست منو گرفت و روی سینه‌ش گذاشت. سینه‌های تازه جوونه زده‌ش برای من شگفت انگیزترین و زیباترین چیزای بودن که تا اون روزگار دیده بودم. بعد، دست منو گرفت و به زیرِ پیراهنش برد

تـا اون سـینه‌ها رو بـدون هـیچ واسـطه‌ای لمـس کـنم. دسـتم کـه بـه سـینه لُخـتش خـورد از خـود بیخـود شـدم و انگـار بـرق از سرم پریـد. بعـد دامـنش رو پـایین کشـید و دست منـو گرفـت و بـه جاهـای جدیـدی از بدنش آشـنا کـرد. بـوی عطـر بـدنش هـوای زیر پتو رو پـر کـرده بـود. آخـه مـن چطـور می‌تونم اون بـو رو بـرات توضـیح بـدم. مـن آدم دهـن دریـده‌ای نیسـتم پسـر. اگـه ایـن چیـزا رو مـیگم می‌خـوام همـه چـی رو بـدونی و بنویسـی. حاضـرم همـه دار و ندارمو بدم و فقط یـه لحظـه دیگـه زیـر اون پتو باشم و اون بو رو دوباره حس کنم.

پیرمـرد کـه بغـض کـرده بـود و هـوای دسـتان لـرزانش را نداشـت متوجـه نشـد کـه سـیگارش

دارد پیژامه‌اش را می‌سوزاند و سوراخ می‌کند. وقتی متوجه شد، سریع دستش را بلند کرد و بدون اینکه برای پیژامه سوراخ شده متاسف باشد کام بزرگی از سیگار گرفت و گفت:

- تمام زندگیم دویدم و کار کردم. حالا بعداً برات همه رو میگم. چه کارهایی که نکردم. هی دنبال خوشبختی گشتم و گشتم اما الان که به همه زندگیم فکر می‌کنم می‌بینم که گرمای تن فریبا و بوی عطر تنش معنی واقعی خوشبختی بود و اون خوشبختی دیگه هیچ وقت تو زندگیم اون طوری که می‌خواستم تکرار نشد. خوشبختی همون بود. دیگه هیچ وقت نتونستم چیزی رو پیدا کنم که با

اون لب‌هــا، اون بــدن گــرم و ظریــف و اون بــوی بهشــتی، کــوچکترین شــباهتی داشــته باشـــه. اون لحظـــه‌ها، همـــه‌ی زنـــدگی رو توی خــودش داشــت و بعــد از اون لحظــه‌ها دیگه دنیا چیــز بهتــری نداشــت کــه بــرام رو کنه. هی الکی زنــدگی کــردم کــه شــاید یــه بار دیگه توی بــازی تقــدیر، خــدا یــه شــانس دیگــه بــه مــن بــده امــا هــر چیــزی کــه بــه دســت آوردم فقــط چیزهــایی بــود کــه بــدل خوشـــبختی بـــودن نـــه اصـــل خوشـــبختی. هنـــوز تـــو خیـــالاتم دنبـــال اون بـــو هســـتم. هنــوز دنبــال فریبــا میگــردم. هنــوز از خــدا می‌خـــوام کـــه اگـــه دنیـــای بعـــد از مـــردن هست فریبا کنارم باشه.

اشک از گونه های پیرمرد جاری شد و ادامه داد:

- حالا کار دنیا رو باش. بلافاصله که من خوب شدم فریبا مریض شد. انگار اون مریضی لعنتی رو از من گرفته بود. مثل من تب کرد و تهوع داشت اما مثل من بعد از چند روز خوب نشد. حالش روز به روز بدتر میشد. من و مادرم مدام بهش سر می‌زدیم. کیوان که صبر کرده بود تا حال من خوب بشه و کادوهای فریبا رو با هم بهش بدیم بعد از مریض شدن فریبا حسابی اعصابش به هم ریخته بود. من بین مریضی فریبا و دلواپسی کیوان اسیر شده بودم. با اینکه باید یکی به خودم دلداری می‌داد، وظیفه من شده

بود دلداری دادن بـه کیـوان. میومـد دنبـالم و منو ایـن ور و اون ور می‌بـرد و حـالش بـد جور خراب بـود و مـن بایـد خودمـو جمـع و جور می‌کردم کـه متوجـه احـوال خـود مـن نشـه. بـه زمـین و زمـان ناسـزا می‌گفـت و هـی تکـرار می‌کـرد کـه چـرا فریبـا خـوب نمی‌شـه. فریبـا هـر روز زردتـر و لاغرتـر می‌شد. شب آخـری کـه اونـو دیـدم بـه زور پلکش رو باز می‌کـرد و بعـد از چنـد لحظـه دوبـاره چشماشـو می‌بسـت. نفـس کشـیدنش آروم شـده بـود. پـدر و مـادرش تصـمیم گرفتـه بـودن کـه فـردای اون روز بـرای دوا درمـون ببـرنش شـیراز. صـبح فـرداش بـا صـدای جیـغ مـادرش از خـواب پریـدم. مـادرم زودتـر از مـن سراسـیمه

خودشو رسونده بود تو حیاطشون. وقتی دوون دوون رفتم تو اتاق، دیگه کار از کار گذشته بود. فریبای قشنگ من با اون صورت آروم و معصومش به خواب رفته بود.

پیرمرد سیگاری آتش زد و در سکوت مطلق اتاق، آن را تا انتها کشید. فرهاد متوجه شد که عضلات گردن و غضروف‌های جلوی گلوی پیرمرد می‌لرزد، انگار داشت از درون، بدون هیچ اشک و هیچ صدایی گریه می‌کرد. سیگار اولش که تمام شد نخ دوم را آتش زد. سکوت سنگینی میان آنها حکمفرما بود. فرهاد می‌خواست حرفی بزند اما نمی‌توانست. پیرمرد دوباره حرف‌هایش را از سر گرفت:

- از اونجا بیرون اومدم و خواستم سر به کوه و بیابون بزارم. یه چیزی داشت منو داغون می‌کرد و راه نفسمو می‌بست. دویدم، دویدم و از سمت غرب آبادی بیرون رفتم و شروع کردم به گریه کردن. هنوز خیلی از آبادی دور نشده بودم که کیوان رو دیدم. رفته بود از جنگل هیزم بیاره. شاید من ناخودآگاه اون مسیر رو دنبال کیوان رفته بودم، نمی‌دونم. کیوان داشت پشت سر الاغی که هیزم بارش بود به سمت آبادی می‌اومد. وقتی منو دید حسابی جا خورد. صورت خیس از اشکم رو که دید گفت: چی شده اسماعیل؟ و من بدون اینکه کوچکترین مکثی کنم فریاد زدم: فریبا مُرد. کیوان

به من نگاه کرد و خنده‌ای بی‌معنی روی لبش اومد و بدنش مثل یه سنگ، بی‌جون شد و روی زمین افتاد. به طرفش رفتم و صداش زدم. با صورت روی زمین افتاده بود و چند جای صورتش زخمی شده بود. داد میزدم کیوان کیوان، اما کیوان هیچ تکونی نمی‌خورد. چند بار تکونش دادم و صداش کردم اما فایده‌ای نداشت. به طرف آبادی دویدم و مردم رو خبر کردم. وقتی کیوان رو دیدن گفتن مُرده. دیگه من حال و حواس خودمو نداشتم. اگه الان بخوام بهت بگم دقیقا بعدش چی شد شاید خیلی چیزا رو پرت و پلا بگم. مردن فریبا و کیوان توی اون زمان کوتاه

چنان بلایی سرم آورده بود که دیگه نمی‌فهمیدم کلاً چی به چیه. هر دو رو کنار هم دفن کردن. قبرستون ما روی یه تپه نسبتاً کوچیک بود. فریبا و کیوان رو یه گوشه قبرستون کنار یه سنگ خیلی بزرگ خاک کردن، اما موضوع به همین جا ختم به خیر نشد. انگار قرار نبود بدبختی من که از حد تحملم بیشتر شده بود تموم بشه. دو روز دیگه قبر کیوان رو باز کردن. مادرش اون دو روز اونقدر گریه کرد و توی سر خودش زد و گفت پسرم زنده است که دل همه مردم براش کباب شد. وقتی دید کسی به حرفش گوش نمیده خودش راه افتاد و رفت تا قبر پسرش رو باز کنه. یه عده

هم دنبالش راه افتادن. منم رفتم. وقتی مادر کیوان شروع به کار کرد یه عده دلشون سوخت و کمکش کردن. وقتی قبر رو باز کردن اتفاقی که نباید می‌افتاد افتاد. حق با مادر کیوان بود. کاش کیوان از همون اول مرده بود و همونجوری به پهلوی راست توی قبر رو به قبله مونده بود. خودشو تو اون قبر تنگ و تاریک از پهلوی راست به پشت کرده بود و دستشو روی صورتش گذاشته بود. کاش کیوان همون بار اول مرده بود. کاش اونقدر زود دفنش نکرده بودن. بعد از اون حادثه بود که بدجوری مریض شدم. مدام غش می‌کردم و با دهن خونی دوباره به هوش می‌اومدم. می‌گفتن یه بار

وقتی غش کردم چنان زبونمو گاز گرفتم که خون شر شر از دهنم بیرون می‌ریخت. پدرم منو به شیراز برود و دکترا معاینه‌م کردن و بهم دارو دادن. کم کم حالم بهتر شد اما باز هم گاه به گاه از هوش می‌رفتم و هر بار که این اتفاق می‌افتاد پدر و مادرم می‌مردن و زنده می‌شدن. شبا می‌ترسیدم بخوابم. مدام کابوس می‌دیدم. مدام خواب کیوان و فریبا رو می‌دیدم. کابوس همیشگیِ من، کیوان و عذابی بود که توی قبر کشیده بود. خیلی راحت بهت بگم که از مردن کمتر از دفن شدن می‌ترسیدم. مدام خواب میدم که منو زنده زنده تو یه قبر تنگ و تاریک دفن کردن. روزای

خیلی بدی داشتم. الان وقتشه که یه چیزی نشونت بدم.

بلند شد و از کتابخانه‌ی گوشه‌ی اتاق، پوشه‌ای برداشت و آورد. کاغذ بزرگی را که چهارتایش کرده بودند از پوشه بیرون کشید. کاغذ را باز کرد و روی تخت گذاشت و به فرهاد گفت که نزدیکش برود. از فرهاد پرسید:

- فکر میکنی این چی باشه؟
- انگار یه نقشه‌ی ساختمونه.
- آره. یه نقشه‌ی ساختمونه. ببین هرچی الان میخوام بهت بگم مهمتر از چیزاییه که تا الان بهت گفتم. در مورد این نقشه و حرفایی که میخوام درباره‌ش بزنم به احدی حرفی نمی‌زنی. متوجه شدی؟

- چشم. حرفی نمی‌زنم.
- این نقشه‌ی یه مقبره است. نقشه‌ی قبر منه. توی این چند سال گذشته همه کار و زندگیم رو ول کردم و چسبیدم به ساختن این ساختمون. چند سال پیش، یکی از دوستام که مهندسه طراحیش کرده. اینجاها رو نگاه کن. اینا همه اتاق هستن. این هم سالن اصلیشه.
- اینهمه اتاق داره؟!
- آره. زیربنای کار هزار و پونصد متره و چهار متر زیر زمینه.
- کل ساختمون زیرِ زمینه؟
- آره. چهار متر زیر زمینه. اینجا رو ببین، اینجا حموم و سرویس بهداشتیه و اینجا هم آشپزخونه است.

- خیلی جالبه. کی قراره تموم بشه؟
- چند ساله که درستش کردم.
- کجاست؟
- عجول نباش. شـایـد یـه روزی بردمـت اونجـا و همه چی رو نشونت دادم.
- جالبه.
- هر مـرده ای تـو ایـن قبـر زنـده بشـه همـه چـــی در اختیـــارش هســـت. اگـــه بخـــواد همونجـا میمونـه و اگـر بخـواد هـم میتونـه بیرون بیاد.

فرهـاد داشـت بـا تعجـب بـه پیرمـرد نگـاه می‌کـرد. سـوالهای زیـادی در ذهــنش بــه وجــود آمــده بــود. پیرمرد خندید و گفت:

- اینطوری نگام نکن. اینقدرها هم خنگ نیستم. شوخی کردم. میدونم که اگه بمیرم و اونجا دفنم کنن تا هفت هزار سال هم از جام بلند نمی‌شم. بزار یه چیز دیگه هم برات بگم، ساختن اونجا اونقدر اذیتم نکرد که جمع کردن یه سری چیزا. دوست داشتم تو زندگیم با هر چیزی که خاطره خوبی داشتم، دنبالش بگردم و پیداش کنم. خیلی چیزا تو اون ساختمون گذاشتم. خیلی دنبالشون گشتم تا بتونم دونه دونه پیداشون کنم. بیست نفر رو برای همین کار استخدام کردم. مثلا سه سال طول کشید تا تونستم یه ماشین عتیقه رو پیدا کنم و بزارم تو اون مقبره.

- عالیه حاج آقا. منو یاد مقبره‌ی آدمای قدیمی می‌ندازه. باهاشون چیزای قیمتی دفن می‌کردن. فکر می‌کردن تو اون دنیا به دردشون میخوره.
- من به فکر اون دنیا نیستم پسر. فکر همین دنیا هستم. از این کار لذت میبرم.
- حتما کلی پول تا الان براش خرج کردی.
- یه جورایی آره.
- پس این چیزایی رو هم که فرمودین بنویسم برای اونجا میخواین؟
- آره. یه کتابخونه تو اون مقبره هست. برای اونجا می‌خوامش. حالا بعدا در موردش باهات حرف میزنم.

پیرمرد از جایش بلند شد و نقشه را دوباره در کتابخانه گذاشت و گفت:

- بهتره برگردیم سر داستانمون. خُب بهت گفتم که بعد از مردن فریبا و کیوان چقدر اذیت شدم. همه‌ی اون اذیت‌ها یه طرف، حرف مردم یه طرف. تو آبادی داشتم حسابی اذیت می‌شدم. مردم می‌گفتن من فریبا رو مریض کردم. اینو یه جورایی شاید حق داشتن. شاید اون مریضی بد رو از من گرفته بود ولی من که نمی‌خواستم اونجوری بشه. اصلا نمی‌دونستم ممکنه اون اتفاق بیفته. از یه طرف دیگه چون موقع مردن کیوان من پیشش بودم و خبرِ از حال رفتنش رو به آبادی برده بودم، مردن اونو هم یه جورایی تقصیر من می‌دونستن. مادر کیوان خیلی اذیتم می‌کرد، مدام

می‌خواست براش تعریف کنم که چه بلایی سر پسرش اومده و من هر چیزی که می‌گفتم باورش نمی‌شد. هیچ کس دوست نداشت که من به بچه‌ش نزدیک بشم. شده بودم یه آدم نحسی که همه ازم دوری می‌کردن. شاید اون از هوش رفتنام هم ترسونده بودشون و فکر می‌کردن من آدم نحسی هستم. بالاخره بعد از مدتی سبک سنگین کردن اوضاع به این نتیجه رسیدم که دیگه موندم توی آبادی فقط باعث عذاب خودم و خانواده‌م میشه. باید کیوان و فریبا رو فراموش می‌کردم. باید پدر و مادرم رو و آبادی رو فراموش می‌کردم. حتی باید خودمو فراموش می‌کردم. رفتم سراغ

پولایی کـه قـایم کـرده بـودم. همـون پـولی که از وانت اون تـاجر بـرنج برداشـته بـودیم. بـرعکس کیـوان مـن پولامـو خـرج نکـرده بــودم. می‌خواســتم از آبــادی بــرم. می‌خواسـتم بـدون هـیچ خبـری آبـادی رو بـرای همیشـه تـرک کـنم. یـه روز صـبح از خونه زدم بیرون. بابام رفتـه بـود سـرِ زمـین و مـادرم داشـت تـو حیـاط بـرنج پـاک می‌کـرد. وقتـی رفـتم پـیش مـادرم و بهـش نگـاه کـردم دلـم شکسـت. اگـه مـی‌رفتم و تنهاش می‌ذاشـتم چـه حـالی می‌شـد. شـب قـبلش یـه نامـه نوشـته بـودم. اونـو تـوی گـونی عـدس گذاشـتم. تـو نامـه بهشـون گفتــه بــودم کــه چــرا می‌خــوام بــرم. می‌دونسـتم مـادرم چنـد روزی یکبـار بـه

اون گـونی سـر میزنـه و مـن تـو اون چنـد روز فرصـت داشـتم کـه حسـابی از خونـه دور بشـم. مـادرم بـا دیـدن مـن، قربـون صـدقم رفـت و حـالمو پرسـید. بـه زور جلوی گریـه‌مو گـرفتم. از خونـه بیـرون زدم و قبـل از اینکـه از آبـادی بـرم، سـری بـه قبرسـتون زدم و بـرای آخـرین بـار رفـتم پـیش قبـر فریبـا و کیـوان. از اونجـا بـه سـمت جـاده شـیراز حرکـت کـردم و وقتـی به شـیراز رسـیدم پرسـون پرسـون از مـردم پرسیدم که چطـور می‌تـونم بـه تهـران بـرم. وقتـی سـوار اتوبـوس شـدم بـدنم می‌لرزیـد. بـه راه سـختی کـه پـیش پـام بـود فکـر می‌کردم.

پیرمـرد جرعـه‌ای از چـای سـرد تـه اسـتکان را نوشید و گفت:

- حـالا اون قسـمتایی شـروع میشـه کـه تـو اونقـدر دنبالشـون بـودی. پـول، کـار، پیشرفت، اون چیزایـی کـه شـما الان بهـش میگید کارآفرینی.
- آره حـاج آقـا، قـبلا هـم یـه بـار خیلـی مختصر حرف زده بودیم.
- از این به بعد همه چیـزو بهـت مـیگم. بهـت میگم پـول یعنـی چـه. پـول، پـول، دوسـت دارم بـدونی و مثـل مـن و خیلیـای دیگـه اشـتباه نکنـی. شـاید بتـونی راه زنـدگی خودتو بهتر پیدا کنی.

سکوت برقرار شد و پیرمرد بعد از لحظاتی گفت:

- پسرم نمی‌خوام نصیحتت کنم، یا درد دل کنم و از این جور چیزا. بیشتر می‌خوام یه هم صحبت داشته باشم تا کنارش یه بار دیگه زندگی خودمو مرور کنم. دنبال چیزی بگردم که مردم بهش میگن خوشبختی. چیزی که هرچقدر دنبالش بری انگار تیزپا تر میشه و از چنگت در میره. همیشه مردم دنبالش بودن. بعضیا اونو تو چشم معشوقشون دیدن. بعضیا با پول خواستن بخرنش. یه عده با تریاک و مشروب و هوس بازی دنبالش دویدن. اما من، من بعد از سالها هنوز دارم دنبالش می‌گردم و می‌خوام

ببینم کجای زندگیم بهش نزدیک شدم. شاید یه لحظه اومده و رفته. شاید می‌تونستم ردپاشو دنبال کنم و بهش برسم. بهتره وقتو هدر ندم. به تهران که رسیدم باوروم نمیشد شهری به اون بزرگی وجود داشته باشه. چند باری به شیراز رفته بودم و فکر می‌کردم تهران هم یه جایی مثل شیرازه اما وقتی پام به تهران رسید با خودم گفتم اینجا بزرگترین شهر دنیاست. وقتی چشمم به سیل جمعیت و اونهمه ماشین افتاد که توی هم میلولیدن مطمئن شدم که دیگه خود شیطون هم نمیتونه ردی از من پیدا کنه. اون روزا تو لاله زار و توپخونه قیومتی بود. اونجاها قلب تهران

بود. کافه‌ها و سینماهای رنگ و وارنگ، مغازه‌های جورواجور، آدمایی که برای درآوردن روزیشون از سر و کول هم بالا میرفتن. من هم افتادم بین اون مردم و یک ماه دنبال کار چرخ زدم و هی از پولایی که داشتم خرج کردم. اولش فکر می‌کردم پول خیلی زیادی دارم، به همین خاطر خوب خرج می‌کردم. غذاهای خوب می‌خوردم و می‌گشتم. سینما می‌رفتم و برای خودم لباس نو خریدم اما خیلی زود فهمیدم که پول هر چقدر هم باشه اگه فقط خرجش کنی یه روزی تموم میشه. اوایل که پول خوبی داشتم هر وقت عشقم می‌کشید سراغ کار می‌رفتم و با اولین نه شنیدن‌ها

بی‌خیال می‌شـدم و دوبـاره شـروع می‌کـردم به خـرج کـردن پـول، امـا همـین طـور کـه ذره ذره پـولم کمتـر می‌شـد بـا پشـتکار بیشتری دنبـال کـار می‌گشـتم. می‌ترسـیدم که نکنه پـولم تمـوم بشـه و تـو زمسـتون از گرسنگی و سرما بمیـرم. بـالاخره وقتـی کـه هنـوز مقـداری پـول بـرام بـاقی مونـده بـود تونسـتم یـه کـار درسـت و حسـابی گیـر بیارم. رفتم پیش مـرد تنومنـد و کچلـی کـه بـه نظـر میومـد مهربـون باشـه. یـه دکـون بـزرگ داشـت کـه تـوش بـرنج و حبوبـات و از ایـن جـور چیـزا می‌فروخـت. بعـداً فهمیـدم کـه مـرد پولـداری هسـت و همـه اهـل محـل بهـش حسـابی احتـرام میـزارن. اسمش حاج اکبـر بـود و دو تـا کـارگر تـوی

دکـونش کـار می‌کـردن. خلاصـه بروبیـایی داشت. در اصل تـاجر بـرنج بـود. کـافی بـود هر برنجی رو نگـاه کنـه و بـو بکشـه و بهـت بگه که چـه نـوع برنجـی هسـت، خالصـه یـا اینکه قاطی داره، برنج مـال امسـاله یـا مـال پارســاله. وقتــی رفــتم پیشــش و گفــتم دنبال کار می‌گـردم بهـم لبخنـد زد و گفـت پسر کی هسـتی؟ بهـش گفـتم کـس و کـار نـدارم. نگـاهی بـه سـر و وضـعم انـداخت و گفت دنبالش بـرم. منـو بـرد تـه دکـون و از یه درِ چوبی که اون ته بـود رفتـیم تـو انبـار پشــت مغــازش. انبــار خیلــی بزرگــی بــود. دهنم از تعجـب بـاز مونـد. گونی‌هـای بـرنج و غلــه از همــه طــرف روی هــم چــین زده شده بـودن. اونجـا بـود کـه بهـم گفـت اگـه

می‌خوام براش کار کنم هیچ وقت نباید بهش دروغ بگم. گفت قیافه‌ت به آدمای بی کس و کار نمی‌خوره. نمی‌دونم چی شد که تصمیم گرفتم واقعیت رو بهش بگم و همه چی رو براش تعریف کردم. بعد از کلی سبک سنگین کردن اوضاع، نگاهی به من انداخت و گفت مطمئنی که نمی‌خوای برگردی خونت؟ سریع گفتم نه، هیچ وقت برنمی‌گردم و اونم گفت می‌تونی از همین الان کارِت رو شروع کنی. من نمی‌خواستم حاج اکبر یه روزی منو به خاطر دزدی ملامت کنه. به همین خاطر همه پولایی رو که داشتم نشونش دادم و گفتم این پول‌ها همش مال خودمه. باید بدونی که من یه

مقـداری پـول دارم. حـاج اکبـر پـول را از دسـتم گرفـت و شـمرد و گفـت احسـنت. منـو تـو انبـار چرخونـد و در مـورد کـارش توضـیح داد. می‌گفـت همـه‌ی مـردم بـازار بهـش اعتمـاد دارن. می‌گفـت پـدرش هـم تـاجر بـوده و اونـم کسـب و کـار پـدر مرحـومش رو ادامـه داده. یـادم میـاد تمـام اون روز رو فقـط بـا مـن حـرف زد و هـیچ کـاری بهـم نسـپرد. غـروب کـه دکـون رو بسـت بهـم گفـت باهـاش بـرم. از چنـد تـا کوچـه پـس کوچـه گذشـتیم و بـه در خـونش رسـیدیم. مغـازه و خـونش اطـراف توپخونـه بـود. درِ چـوبی خونـه رو زد و یـه دختر هـم سـن و سـال مـن درو بـاز کـرد و سلام کـرد. یـه دختـر چشـم و ابـرو مشـکی

بـود. موهـای بلنـدش رو بافتـه بـود و از دو طرف گوشـش پـایین می‌اومـد. رفتـیم تـو و بـا مـادر دختـر هـم روبـرو شـدیم. مـادر بـا دیـدن مـن لبخنـد زد و گفـت ایـن کیـه؟ حاج اکبر گفت اومـده بـرام کـار کنـه. کـس و کــار نــداره. یــه کــم آب گــرم کــن تــا خودشــو بشــوره. زن حــاج اکبــر تپــل و سـفید بـود بـا چشـمایی درشـت و سـیاه. اســمش ســیمین بــود و اســم دختــرش سمیرا بود. زن حـاج اکبـر خیلـی سـریع آب گـرم کـرد و بـرد تـو حیـاط گذاشـت بغـل حـوض. خونـه حـاج اکبـر حیـاط بزرگـی داشـت کـه چنـد تـا درخـت سـیب و انگـور تــوش بــود. خــودش اومــد و آب رو تــوی

تشت بزرگ سرد و گرم کرد. یه حوله و
صابون هم آورد و بهم داد.

## ۱۲

زندگی در کنار خانواده حاج اکبر خیلی بهتر از چیزی بود که اسماعیل در ابتدا تصور می‌کرد. چیزی نگذشت که حاج اکبر کاملاً از اسماعیل خوشش آمد و به او اعتماد کرد. صبح زود با هم از خانه بیرون می آمدند، به مغازه می‌رفتند و یکسر تا ظهر کار می‌کردند. بعد از ظهرها وقت نهار و استراحت بود. حاج اکبر مغازه را دست دوتا از شاگردها می‌داد و با اسماعیل به سمت خانه می‌رفتند. ناهار می‌خوردند و یک ساعتی

چـرت می‌زدنـد و دوبـاره بـه مغـازه برمی‌گشـتند. گـاهی هـم کـه کارهـا سـنگین بـود غذایشـان را همانجـا درون مغـازه می‌خوردنـد. مغـازه‌ی حـاج اکبر بسیار پر رفـت و آمـد بـود و دم بـه دم مشـتری داشـت. عـده‌ای از مشـتری‌ها بـرای خانه‌هایشـان بـرنج و گنـدم و حبوبـات می‌خریدنـد و عـده‌ای از مشـتری‌ها کـه خودشـان فروشـنده بودنـد، بـه صورت عمـده از او خریـد می‌کردنـد. حـاج اکبـر بـه مرور جمع و خـرج و محاسـبات سـاده ریاضـی را بـه اسـماعیل یـاد داد تـا او هـم بتوانـد سـری در دفتـر حسـاب و کتـاب مغـازه ببـرد و بعضـی از کارهـا را انجام دهـد. معمـولاً هـر کـاری را کـه بـه اسـماعیل می‌سـپرد بـه بهتـرین نحـو ممکـن انجـام می‌شـد. معمـولا بـه اسـماعیل لبخنـد مـی‌زد و او را سـتایش می‌کـرد. گـاهی کـه اسـماعیل از کارهـای روزانـه

خســـته می‌شـــد مرخصـــش می‌کـــرد تـــا در شـــهر چرخـــی بزنـــد، بـــه ســـینما بـــرود و یـــا در خانـــه بـــه استراحت بپردازد.

اســماعیل یکــی از اعضــای خــانواده حــاج اکبــر شــده بــود. اتــاقی در خانــه بــه او داده بودنــد کــه پنجــره‌ی رو بــه حیــاط آن رو بــه درخــت ســیبی بــاز می‌شــد. معمــولا در ســاعاتی از روز صــدای پیــانوی ســمیرا، دختــر خــانواده بلنــد می‌شــد و اســماعیل را هــوایی می‌کــرد. بســیار از صــدای پیــانوی دختــر خوشــش می‌آمــد امــا هرگــز جــرات نکــرد بــه اتــاقش نزدیــک شــود. هــر از چنــد گــاهی کــه صــدای پیــانو بلنــد می‌شــد ســکوت می‌کــرد و بــه صــدای جــادویی آن گوش مـــی‌داد. یکـــی دو روز در هفتـــه، اســـتاد پیـــانوی ســـمیرا کـــه مـــردی لاغـــر و ســـبزه بـــود، بـــه خانـــه می‌آمـــد و بـــه او درس مـــی‌داد. ســـیمین، زن خـــانواده

با بدنی نسبتاً فربه و صورت سفیدش در طول روز به امور خانه مشغول بود. سمیرا هم گاهی به او در کارهای منزل کمک می‌کرد. حاج اکبر و زنش اسماعیل را بسیار دوست داشتند. اسماعیل احساس می‌کرد که شاید آنها به علت نداشتن پسر است که اینقدر دوستش دارند و مثل فرزند خودشان با او برخورد می‌کنند. از طرفی احساس می‌کرد سمیرا چندان دل خوشی از او ندارد. دختر دردانه خانواده انگار تحمل نمی‌کرد که پدر و مادرش کمترین اهمیتی به کسی غیر از او بدهند. خیلی کم با اسماعیل هم زبان می‌شد و معمولاً تمام وقتش را با دخترهای هم سن و سال خودش می‌گذراند، مخصوصاً دخترهایی که از خانواده‌های اعیانی مثل خودش بودند. سمیرا متوجه علاقه اسماعیل به پیانو شده بود و دوست

نداشت اسماعیل به پیانوی او نزدیک بشود. هر وقت می‌خواست از خانه بیرون برود در اتاقش را قفل می‌کرد تا مبادا اسماعیل بدون اجازه او یواشکی وارد اتاق شود و دور و بر پیانویش آفتابی شود. اسماعیل از این رفتار او خوشش نمی‌آمد. دوست داشت به سمیرا بفهماند که هرگز سراغ پیانو نخواهد رفت اما هر بار می‌خواست این موضوع را با او در میان بگذارد منصرف می‌شد و سکوت می‌کرد. سمیرا به مرور رویه‌ای ناخوشایند را در پیش گرفت، دستورات ریز و درشت فراوانی به او می‌داد تا فاصله طبقاتی خودش و اسماعیل را به او یادآوری کند. مثلاً او را برای خرید چیزی بیرون می‌فرستاد یا می‌گفت برایش چای بیاورد. این رفتارهای سمیرا وقتی که دوست‌هایش به منزل آنها

می‌آمدنـد شـدیدتر می‌شـد. مـثلاً اسـماعیل را صـدا مـی‌زد و می‌گفـت بـرای او و دوسـتانش چـای، آب، میـوه یـا آجیـل بیـاورد و هـر بـار، بـا بهانـه کـردن چیزی سـعی می‌کـرد اسـماعیل را اذیـت کنـد. مـثلاً از تمیز نبودن فنجان چـای یـا ظـرف میـوه شـکایت می‌کـرد و سـگرمه‌ها را در هـم می‌کـرد تـا پـیش دوسـتانش پـز بدهـد و اسـماعیل را اذیـت کنـد. هـر وقـت دوسـتان سـمیرا بـه منـزل آنهـا می‌آمدنـد اسماعیل سـعی می‌کـرد هـر چـه سـریعتر بـه مغـازه برود و از فضای خانه خارج شـود امـا هـر بـار سـمیرا جلـوی او را می‌گرفـت و می‌گفـت نیـاز نیسـت بـه مغازه بـرود و حضـور دوسـتانش را بهانـه می‌کـرد تـا اسـماعیل را بیشـتر در خانـه نگـه دارد. چنـد دقیقـه یک بار صدایش می‌زدند و هـر بـار بـا تحقیـر کـردن او، دستور تازه‌ای مـی‌داد و اسـماعیل بـدون ایـن کـه

علامتی از ناراحتی در چهره‌اش بروز بدهد سریع کارهایی را که دختر از او خواسته بود انجام می‌داد. سیمین از این رفتارهای دخترش خوشش نمی‌آمد اما نمی‌توانست برای اسماعیل کاری بجز دلداری بکند. معمولاً اسماعیل را در فضای خلوتی گیر می‌آورد و دستی بر سر و صورتش می‌کشید و می‌گفت:

- سمیرا دختر خیلی خوب و مهربونیه. فقط یه کم حسوده. می‌بینه من و حاج اکبر دوستِ داریم این کارا رو می‌کنه. به دل نگیر.

اسماعیل لبخندی ساختگی می‌زد و می‌گفت:

- نه، من که ناراحت نیستم.

بـدترین خـاطره اسـماعیل روزی رقـم خـورد کـه سمیرا او را بـرای ساعت‌ها در خانـه نگـه داشـت تـا دوبـاره جلـوی دوسـتانش رفتارهـای همیشـگی را نشان بدهد. سـمیرا لبـاس تنـگ و کوتـاهی پوشـیده بـود و بازوهـا و رانهـای تپـل و سـفیدش را بیـرون انداخته بود. سـه تـا از دوسـت‌هایش در اتـاق بودنـد. اسماعیل گفـت کـه در مغـازه کارهـای زیـادی بـرای انجام دادن دارد اما سمیرا با عصبانیت گفت:

- خودم جـواب بابـا رو میـدم. تـو اینجـا بـاش کارِت دارم.

پشـت پیـانو نشسـت و قطعـه‌ای نواخـت. یکـی از دخترها هم با تـار قطعـه‌ای زد و بعـد، اسـماعیل بـه دستور سمیرا برایشان چـای بـرد. بعـد سـمیرا میـوه خواسـت و دوبـاره بعـد از مـدتی کـه صـدای کرکـر

خنده آنها بلند شده بود به اسماعیل گفت برایشان شیر برنج ببرد. سیمین خانم که او هم مثل دخترش لباس‌های تنگ و کوتاه پوشیده بود، چهار ظرف را پر از شیر برنج کرد و به اسماعیل داد تا آنها را به اتاق ببرد. اسماعیل سینی را روی زمین گذاشت و از اتاق بیرون رفت. سیمین ظرفی پر از شیر برنج را توی آشپزخانه آماده کرده و منتظر او بود. صدایش زد و اسماعیل پیش او رفت. زن گفت:

- بیا بشین عزیزم. بیا با هم یکم شیر برنج بخوریم. عصرونه‌ی خوبیه.

اسماعیل رفت پیشش نشست. شیر برنج را در یک بشقاب بزرگ ریخته و دو تا قاشق دو طرفش گذاشته بود. سیمین گفت:

- دوتـامون تـوی یـه ظـرف بخـوریم بیشـتر مـزه میـده مگـه نـه؟ اگـه بـدت میـاد یـه ظرف دیگه برات بیارم.

اسماعیل گفت:

- نه. خوبه.

و هر دو شروع به خـوردن کردنـد. چنـد دقیقـه بعـد بود که اتفاق ناگوار پـیش آمـد. سـمیرا بـا عصـبانیت فریـاد زد و اسـماعیل را صـدا کـرد. اسـماعیل دوان دوان بـه اتـاق دختـرک رفـت. یکـی از دخترهـا بـالا آورده بود و گوشـه‌ای از فـرش اتـاق را کثیـف کـرده بـود. سـمیرا انگـار کـه اسـماعیل را مقصـر بدانـد فریاد زد:

- ببین چی شد. ببین چطوری شد. یالا تمیزش کن. زود باش دیگه. فرشو بِبَر تو حیاط بشور.

اسماعیل فرش را گرد کرد و از اتاق بیرون آورد. کرکر خنده دخترها پشت سرش بلند شد. صدای یکی از آنها را شنید که می‌گفت:

- چه پسر بی‌شعوریه.

و یکی دیگر از آنها گفت:

- هیس. یواش، میشنوه.

اسماعیل فرش را به حیاط برد، با سطلی از حوض آب کشید و آن را شست. با آنکه هیچ گاه تا آن روز آن قدر تحقیر نشده بود با خودش می‌گفت تمام بدیهای سمیرا مقابل خوبی‌های

پدر و مادر او بـه چشـم نمی‌آینـد، پـس بهتـر اسـت اندک بـدیهای دختـر آنهـا را بـه آن همـه خوبیشـان ببخشد.

سیمین هـم معمـولا مهمانی‌هـای خـاص خـودش را داشـت کـه حتـی تعدادشـان بیشـتر از مهمانی‌هـای دختـرش بـود. معمـولاً همیشـه یـا بـه مهمـانی می‌رفـت و یـا تعـدادی از زن‌هـا مهمـانش بودنـد. البته موقـع مهمانی‌هـای او اسـماعیل چنـدان اذیـت نمی‌شـد، چـون بـا اجـرای هـر فرمـانِ سـیمین، زن قربـان صـدقه‌اش می‌رفـت و مهمان‌هـا بـا گفـتن ماشـالله ماشـالله، خوشـنودی خودشـان را از حضـور اسـماعیل نشـان می‌دادنـد. البتـه سـیمین گـاه و بیگاه رفتارهـایی هـم داشـت کـه اسـماعیل را اذیـت می‌کرد. اسـماعیل سـعی می‌کـرد در آن شـرایط هـم طوری رفتار کنـد کـه زن از دسـتش ناراحـت نشـود.

معمـولاً چنـد روزی یکبـار ایـن رفتارهـا از سـیمین سـر میـزد. بـا اسـماعیل خلـوت می‌کـرد، بـا او درد دل می‌کـرد و مـدام از بـدیهای شـوهرش می‌گفـت. از بی‌توجهی‌هـای او می‌گفـت و اینکـه حـاج اکبـر درکش نمی‌کنـد. می‌گفـت بـین چنـدین خواسـتگار رنـگ و وارنـگ بـه حـاج اکبـر جـواب مثبـت داده. می‌گفـت اگـر می‌دانسـت کـه روزگـارش اینجـور سـخت می‌شـود اصـلا تـن بـه ایـن ازدواج نمـی‌داد. اسـماعیل ایـن حرف‌هـای سـیمین را درک نمی‌کـرد. در رفتـار حـاج اکبـر، هـیچ نشـانه‌ای از بی‌میلـی او نسـبت بـه زنـش نمی‌دیـد. بلعکـس همیشـه می‌دیـد کـه او عاشـقانه همسـر و دختـرش را دوسـت دارد. وقتـی سـیمین از بـدی‌های شـوهرش و مشـکلات زنـدگی بـا او حـرف میـزد، اسـماعیل فقـط سـکوت می‌کـرد و نمی‌دانسـت بایـد

چه چیـزی بگویـد. سـیمین آنقـدر داسـتان‌های ریـز و درشـت زنـدگی خـودش را بـرای او تعریـف کـرده بود که اسماعیل از تمـام خـم و چـم آنهـا بـه خـوبی اطـلاع داشـت. بعضـی وقت‌هـا کـه غصـه‌ی سـیمین زیـاد می‌شـد، اسـماعیل را بغـل می‌کـرد و صـورت داغ و خـیس از اشـکش را بـه صـورت او می‌چسـباند و بـا صـدای بلنـد گریـه می‌کـرد. اسـماعیل کـه در ایـن شـرایط قـرار می‌گرفـت بـه یـاد خـانواده‌اش و فریبـا و کیـوان می‌افتـاد و همـراه سـیمین گریـه می‌کـرد و زن کـه تصـور می‌کـرد اسـماعیل دارد بـه خـاطر او گریـه می‌کنـد می‌بوسـیدش و بعـد از دقـایقی انگـار نـه انگـار کـه حـالش آنقـدر منقلـب شـده بـود، شـروع بـه خندیـدن می‌کـرد و چیـزی مـی‌آورد تـا اسـماعیل بخـورد و جلـوی او شـروع بـه رقصـیدن می‌کـرد و بـا عشـوه‌گری بـدنش را

می‌لرزاند و قـر مـی‌داد. اسـماعیل کـم کـم بـه تمـام این رفتارهای سیمین عـادت کـرده بـود و هـر وقـت او را می‌دید می‌دانسـت در چـه شـرایط روحـی قـرار دارد. معمـــولاً بـــین خنـــده‌های او و غمگـــین شـدن‌هایش بـیش از مـویی فاصـله وجـود نداشـت. البتـه بیشـتر اوقـات شـاد بـود و دوره‌هـای غـم و اندوهش خیلی زود تمام می‌شد.

اسـماعیل در طـول روز، بیشـتر وقـتش را در کنـار حاج اکبـر می‌گذارنـد. در کارهـای خریـد و فـروش و حسـاب و کتـاب مغـازه چنـان خبـره شـده بـود کـه گـاهی بهتـر از خـود حـاج اکبـر از پـس کارهـا بـر می‌آمد. حـاج اکبـر در فصـل برداشـت محصـول او را بـه نقـاط مختلـف می‌بـرد و از شـیوه خریـد صـحیح محصـولات کشـاورزی چیزهـایی بـه او یـاد مـی‌داد. مثلا تفاوت یک بـرنج خـوب و بـد را بـرایش تشـریح

می‌کـرد و او را امتحـان می‌کـرد تـا ببینـد کـارش را خـوب یـاد گرفتـه اسـت یـا نـه. غـلات و حبوبـات مختلـــف را جلـــوی رویـــش می‌گذاشـــت و از او می‌خواسـت در مـورد نـوع و کیفیـت آنهـا چیزهـایی بگویـــد و هنگـــامی کـــه می‌فهمیـــد اســـماعیل درس‌هـایش را خـوب یـاد گرفتـه اسـت لبخنـدی از رضایت بر چهره‌اش نقش می‌بست.

اســماعیل بــا علاقــه فــراوان دل بــه کــار مــی‌داد و مدام دفتـر حسـاب و کتـاب مغـازه را چـک می‌کـرد. چنــد بــار توانســت کســری‌های حســاب را از دفتــر استخراج کنـد و سـودهای فراوانـی را بـه حـاج اکبـر برگردانــد. بــا کنکــاش و دقــت زیــاد بــه صــورت حســاب بعضــی از مشــتری‌های عمــده کــه خریــد زیــادی از حــاج اکبــر کــرده بودنــد، بــدهکاری‌های فرامــوش شــده‌ی آن خریــداران را کشــف می‌کــرد.

حاج اکبر که این زیرکی‌های اسماعیل را میدید به او اجازه داد تا سری به دفترهای قدیمی‌تر هم بزند. اسماعیل توانست میان آن دفترها هم پول زیادی را برای حاج اکبر زنده کند. یک روز که قدم زنان به سمت خانه می‌رفتند حاج اکبر گفت:

- تا الان در مورد مزدت حرفی نزدیم. البته من می‌خواستم حقوق خیلی خوبی بهت بدم. اما الان هرچه قدر که خودت دوست داری بردار. تو مثل پسر من می‌مونی. مال من و تو نداره.

اسماعیل گفت:

- من که پول نیاز ندارم.

حاج اکبر که کلی ذوق کرده بود گفت:

- از این به بعد تو پسر من هستی. به همه جا می‌رسونمت اسماعیل. فقط باس به حرفای من خوب گوش کنی. همه چیزو یادت میدم.
- چشم آقا.

هرچه زمان می‌گذشت اسماعیل چیزهای بیشتری از بازار یاد می‌گرفت. حاج اکبر به مرور، چنان آزادی عملی به او داد که اسماعیل در کنار او همه کاره‌ی فروشگاه و تجارتخانه شد. اسماعیل احساس می‌کرد که حاج اکبر و زنش او را برای همسری دخترشان در نظر گرفته‌اند. تمام رفتارهای زن و مرد نشان می‌داد که اسماعیل را نه به عنوان یک کارگر ساده بلکه به عنوان فرزند یا داماد خودشان انتخاب کرده‌اند. اسماعیل همانطور که در سنین بلوغ و رشد بود

و داشـت حسـابی قـد می‌کشـید، در امـور فروشـگاه هم روز بـه روز موفـق‌تر می‌شـد. آنقـدر اصـول چانـه زدن در خرید و فروش را خـوب یـاد گرفتـه بـود کـه همه‌ی رقبـای حـاج اکبـر بـه او حسـادت می‌کردنـد کـه چنـین شـاگرد خـوب و زرنگـی پـرورش داده است.

سـمیرا هـم داشـت قـد می‌کشـید و روز بـه روز بیشتر یاد می‌گرفت کـه بـه خـودش برسـد. وقتـی از خانه بیرون می‌رفت بـه اجبـار حـاج اکبـر روسـری و چادر سر می‌کرد. در خانـه کـه بـود، شـلوغ کـاری و مهمانـداری‌هایش تمـامی نداشـت و روز بـه روز بیشتر می‌شد. مهمانی‌هـای او اکثـراً بـا سـاز و رقـص و آواز همـراه بـود و کماکـان آزار و اذیـت اسـماعیل ادامـه داشـت. همـان چهـار رفیـق اصـلی او، پایـه‌ی همیشگی مهمانی‌هـایش بودنـد و بـه غیـر از آنهـا ده

دوازده تـا از دوسـتان دیگـرش هـم گـاه بـه گـاه بـه خانه آنهـا رفـت و آمـد می‌کردنـد. یکـی از دوسـتان صمیمی او نسبت بـه بقیـه دوسـتانش رفتـار بهتـری با اسـماعیل داشـت. آن دختـر، کـه پرسـتو صـدایش می‌کردنـد، یکـی از آن چهـار نفـر اصـلی بـود و از همه آنها سـاکت و کـم هیـاهو تـر بـه نظـر می‌آمـد. پـدرش کارمنـد عـالی رتبـه دادگسـتری و مـرد باسـواد و خـوش مشـربی بـود. پرسـتو همیشـه بـا چشـم‌های عسـلی‌اش نگاه‌هـای محبـت آمیـزی بـه اسـماعیل می‌انـداخت و از اینکـه میدیـد سـمیرا در حضور آنهـا، سـر بـه سـر اسـماعیل می‌گـذارد و او را اذیت می‌کنـد چنـدان خشـنود نبـود. اسـماعیل هـم وقتی نگـاهش می‌کـرد، در نگـاه و رفتـار او آن غـرور و نخوت سایر دخترهـا را نمی‌دیـد. بـه همـین دلیـل اسـماعیل بـرایش احتـرام قائـل بـود. هـر چنـد در

ظاهر نمی‌توانست رفتار متفاوتی با دخترها نشان دهد. هر وقت که با هر کدام از آن دخترها چشم در چشم می‌شد ارتباط چشمی آنها یک دنیا حرف داشت. تنها ارتباطِ چشمی که محبت و احترام متقابل در آن وجود داشت ارتباط چشمی اسماعیل و پرستو بود. سمیرا می‌دانست که پرستو دختری مهربان است و رفتارش با اسماعیل بهتر از سایر دخترها است اما این احترام را به پای شخصیت آرام و مهربان پرستو می‌گذاشت. البته هر وقت که می‌دید پرستو با مهربانی اسماعیل را نگاه می‌کند، سریع بهانه‌ای برای دستور دادن و اذیت کردن اسماعیل پیدا می‌کرد تا به این طریق پرستو را اذیت کند. معمولاً هر وقت پرستو به مهمانی می‌آمد، چند شعر از پروین اعتصامی برای دخترها می‌خواند و

آنها را برایشان معنی می‌کرد. یکی از آن دخترها هم که نازنین نام داشت معمولاً در بعضی جلسات اشعاری از ایرج میرزا می‌خواند و همه را به خنده و شوخی وا می‌داشت. نازنین بهتر از همه‌ی آنها می‌رقصید. یکی دوبار اسماعیل متوجه شد که نازنین مشروب آورده و به همه داده است که بخورند. نازنین دختر شاد و بذله گویی بود و معمولاً بیشتر از همه‌ی دخترها جیغ و داد می‌کرد. هر از گاهی هم با جوک‌های سکسی که تعریف می‌کرد، باعث می‌شد که دخترها از خنده ریسه بروند. یکبار که اسماعیل برایشان چای برده بود و داشت از اتاق خارج می‌شد از پشت سر شنید که نازنین دارد به دیگران می‌گوید:

- فکر می‌کنید شاگردای حاج اکبر کارشو ساختن؟

و قهقهه خنده دخترها بلند شد. یکی از دخترها گفت:

- شنیدم سلطان محمود هزارتا از این پسرا داشته.

یکی دیگر از آنها گفت:

- برو بابا هزارتا! چه خبره؟ مگه اون همه زن کمش بود؟

پرستو گفت:

یواش. چه خبرتونه؟ نمی‌تونین حرفای بهتری بزنین؟

نازنین گفت:

چی شده پروین خانم اعتصامی؟ بازم می‌خوای به ما پند و اندرز بدی؟

دو سال دیگر بر همین منوال گذشت و اسماعیل بیشتر از همیشه توانش را برای یادگیری کار و کاسبی گذاشت. حاج اکبر آنقدر از او راضی بود که هر جا می‌رفت او را با افتخار با خودش می‌برد و پیش همه از اسماعیل تعریف می‌کرد. اسماعیل اما آرزوهای دور و درازی برای خودش متصور بود و مدام به آینده فکر می‌کرد. می‌خواست وقتی بزرگ شد تاجر موفقی شود و برای خودش خانه و املاک مختلفی بخرد. شاید فکر می‌کرد اگر روزی صاحب پول و ثروت کافی بشود سمیرا دست از مسخره کردنش بردارد. یک بار که سمیرا خیلی اذیتش کرده بود، لب به شکایت باز کرد اما سمیرا با تندی به او گفت:

- چی فکر کردی، اگــه بابــام نباشــه می‌خــوای چیکار کنی؟ از گشنگی می‌میری.

اسماعیل پاسخ داد:

- یه روز اونقد پولدار میشــم کــه نمــی‌دونم بــا پولام چیکار کنم.

ســمیرا بــا خــارج کــردن زبــان و بیــرون دادن هــوا از دهــانش صــدای ناهنجــاری ایجــاد کــرد تــا بــه او بفهماند که عرضــه‌ی بــرآورده کــردن چنــین آرزویــی را نــدارد. البتــه در تمــام آن روزگــار، ســمیرا فقــط یکبار با او کمــی مهربــان تــر شــد کــه البتــه آن هــم چنــــدان دوام نیــــاورد. آن مهربــــانی موقــــت از ســــر تــــرس و احتیــــاط بــــود. ســــمیرا از میــــان همــــه‌ی رفیق‌هــایش بیشــتر از همــه بــا نــازنین نزدیــک بــود. نــــازنین بــــا آنکــــه در همنشــــینی‌های چنــــد نفــــره

حرف‌های خنده‌دار می‌زد و هیاهوی زیادی به راه می‌انداخت اما هرگاه با سمیرا تنها می‌شد، هیاهو و بزله گویی‌هایش فروکش می‌کرد. در خلوت دونفره خودشان شروع به درد دل می‌کردند و از خصوصی‌ترین جزئیات زندگی و افکارشان با هم حرف می‌زدند. یک بار که اسماعیل در خانه بود و آنها در اتاق سمیرا تنها بودند، احساس کرد سمیرا صدایش زده است. به طرف اتاق سمیرا رفت و در را باز کرد و با صحنه‌ای روبرو شد که هر دو دختر را به وحشت انداخت. آنها همدیگر را بغل کرده و در حال بوسه زدن به لب‌های هم بودند. دست‌هایشان در جاهای حساس بدن همدیگر در رفت و آمد و کنجکاوی بود. اسماعیل سریع در را بست و از خانه خارج شد. شب که با حاج اکبر به خانه

بازگشــت، یــک ســر بــه اتــاقش رفــت و خوابیــد. تــا چنــد روز ســعی می‌کــرد بــا ســمیرا رو بــه رو نشــود اما بــه مــرور کــه همــدیگر را دیدنــد، متوجــه نــرمش دختر شد. سمیرا دیگــر ســرش داد نمیــزد و بــا نگــاه پــر غــرور بــه او چشــم نمی‌دوخــت. ایــن رفتــار نــرم ســمیرا تــا چنــد روز ادامــه داشــت امــا بــه مــرور کــه فهمیــد اســماعیل آدم دهــن قرصــی اســت و ایــن حادثــه را بــرای کســی تعریــف نمی‌کنــد کم‌کــم رفتارهــای ســابق را در پــیش گرفــت و حتــی اخلاقــش بــدتر از قبــل شــد. پرســتو امــا هــر چــه می‌گذشــت بــه اســماعیل متمایــل‌تر می‌شــد. گــاهی اسماعیل را در حیاط خانــه گیــر مــی انــداخت تــا بــا او هم صحبت شــود. دو ســال از آمــدن اســماعیل بــه خانــه حــاج اکبــر میگذشــت و طــی آن دو ســال هــر بار که پرســتو بــه رفتارهــای اســماعیل نگــاه می‌کــرد

بیشتر متقاعد می‌شد که این پسر را دوست دارد. سمیرا نمی‌گذاشت آنها هیچ وقت با هم تنها بشوند. یک بار که پرستو کنار حوض با اسماعیل مشغول صحبت کردن بود، سمیرا خودش را رساند و با عصبانیت به اسماعیل چشم غره رفت و دختر را با خودش به اتاق برد.

سمیرا دیگر شک نداشت که پرستو به اسماعیل علاقه‌مند شده است و از این موضوع به شدت دلخور بود. یک روز که دخترها در خانه جشن راه انداخته بودند، پای پرستو هنگام رقصیدن چرخید و مچ پایش درد گرفت. همه دخترها دورش جمع شدند و هر کدام چیزی می‌گفتد تا این که پرستو از جایش بلند شد و لنگ لنگان به حیاط خانه رفت. می‌گفت چیزی نیست و باید به خانه‌یشان برود. از اسماعیل خواست که به او

کمک کند و او را بـه خانـه ببـرد. اسـماعیل کنـارش ایسـتاد و پرسـتو دسـتش را روی شـانه او انـداخت و بـه سـمت درب حیـاط راه افتادنـد. اسـماعیل لحظـه‌ای برگشـت و متوجـه نگـاه غضـبناک سـمیرا شـد. وقتـی از درب حیـاط خـارج شـدند و پـا در کوچه گذاشـتند، راه رفـتن پرسـتو کمـی بهتـر شـد. اسماعیل صدای نفس‌هـای بـه شـماره افتـاده پرسـتو را می‌شـنید. صـد قـدمی دور شـده بودنـد کـه اسـماعیل سـرش را برگردانـد و بـه خانـه حـاج اکبـر نگـاه کـرد. سـمیرا میـان کوچـه ایسـتاده و بـا نگـاه خشمناک به آنهـا زل زده بـود. از چنـد کوچـه پـس کوچه گذشتند. پرستو گفت:

- سمیرا و بابا مامانش بات چطورن؟
- خیلـی خـوبن. آدمـای خـوبی هسـتن. بـرام هر کاری می‌کنن.

- کـار تـو دکـون حـاج اکبـر چطـوره؟ خسـته میشی؟
- خسته که می‌شـم امـا خیلـی خوبـه. خیلـی کـار رو دوسـت دارم می‌خـوام تـاجر بشـم. یه تاجر خیلی خوب.
- کاش می‌تونسـتی درس بخـونی. اگـه بـا مـا زنـدگی می‌کـردی می‌فرسـتادیمت مدرسـه. سـمیرا یـه وقتـایی اذیتـت می‌کنـه. دختـر بدی نیست اما اینطوریه دیگه.

اسماعیل داشـت بـه نامـه‌ای فکـر می‌کـرد کـه چنـد روز وقـتش را صـرف نوشـتن آن کـرده بـود. نامـه را بـرای پرسـتو نوشـته بـود و در آن نامـه بـه پرسـتو می‌گفـت کـه چقـدر دختـر خـوبی اسـت و چقـدر خوشحال است کـه گـاه بـه گـاه او را در خانـه حـاج اکبـر می‌بینـد. اسـماعیل می‌دانسـت هرگـز جـرات

دادن آن نامه به پرستو را نخواهد داشت اما نمی‌دانست چرا آنقدر به خودش سخت گرفته بود که نامه را بارها بازنویسی کند. بارها آن را نوشته و پاکنویس کرده بود. نامه را در اتاقش مخفی کرده بود. نامه‌ای که در آن از گذشته‌ی پر فراز و نشیب خودش گفته بود و اینکه فقط به امید آینده زنده است. تاسف می‌خورد که چرا نامه را با خودش نیاورده تا در آن فرصت به دست آمده، کاغذ را میان انگشتان ظریف و بلند پرستو بگذارد. آن نامه به نوعی انتقامی پنهان از سمیرا هم بود. شاید اگر سمیرا با او رفتاری عادی داشت اسماعیل هرگز آن نامه را نمی‌نوشت.

از ته دل خوشحال بود که با همراهی پرستو توانسته سمیرا را عصبانی کند. مدام چشم‌های

غم‌بار دخترک پیش چشمش بود و با یاد آوری آن، خوشحال می‌شد و لذت می‌برد. وقتی می‌خواستند از روی جوبی که از وسط کوچه می‌گذشت عبور کنند، پرستو خودش را به گردن اسماعیل آویخت. اسماعیل دستش را دور کمر او حلقه کرد تا راحت‌تر از روی جوی آب عبور کنند. اسماعیل بعد از رساندن پرستو از او خداحافظی کرد و به دکان حاج اکبر رفت. شب که به خانه برگشت سمیرا از اتاقش خارج نشد. دختر حتی حاضر نبود به پدرش که بارها او را صدا زده بود جوابی بدهد. معمولاً هر وقت حاج اکبر به خانه می‌آمد، سمیرا با طنازی به سمتش می‌رفت و او را بغل می‌کرد و می‌بوسید و برایش شیرین زبانی می‌کرد. این بار اما حاضر نشد به صدای پدر که بارها او را صدا زده بود واکنش

نشــان بدهــد. فــردای آن روز، هنگــام نهــار ســمیرا مــدام از پرســتو بــد می‌گفــت. می‌گفــت پرســتو دختــری دروغگوســت. می‌گفــت دیــروز هــم پــایش آســیب ندیــده بــود و فقــط خواســته جشــن آنهــا را خراب کند. می‌گفــت تــوی کوچــه او را دنبــال کــرده و دیــده اســت کــه چقــدر خــوب راه می‌رفتــه. می‌گفت دیگر دوســت نــدارد قیافــه پرســتو را ببینــد. از آن روز ســمیرا دیگــر روی خــوش بــه پرســتو نشــان نــداد و پــای او را از خانه‌یشــان کوتــاه کــرد. پرستو اما گاه و بیگــاه بــه مغــازه حــاج اکبــر می‌آمــد و بــا اســماعیل دیــدار می‌کــرد. یکــی دو بــار حــاج اکبر در خانه از آمــدن پرســتو بــه مغــازه حــرف زد و ســمیرا را برآشــفت. بــالاخره وقتــی ســمیرا دیــد کــه دارد کــار از کــار می‌گــذرد بــه فکــر انتقــام از پرســتو افتــاد. یــک مهمــانی تــدارک دیــد و چهــار رفیــق

صمیمی‌اش را دعوت کرد. پرستو که مدتی بود در خانه آنها آفتابی نشده بود به اصرار سمیرا آمد. آن روز سمیرا رفتار کاملا متفاوتی با اسماعیل نشان داد. مدام میان دخترها او را داداشی و عزیز صدا کرد و کار را به جایی رساند که از واژه‌های فدات شم و عشقم استفاده کرد. وقتی اسماعیل سینی چای به دست وارد اتاق شد سمیرا از جایش بلند شد به سمتش رفت، سینی چای را گرفت بوسه‌ای بر گونه اسماعیل زد و گفت:

- فدات شم. دستت درد نکنه.

وقت رقصیدن که شد سمیرا اسماعیل را صدا زد تا شاهد رقص آنها باشد. نازنین روی یک تشت ضرب گرفت و شروع به خواندن کرد. بعد از آن

صفحه‌ای روی گرامافون گذاشت و دخترها بلند شدند و رقصیدند. اسماعیل روی نیمکت پیانو نشسته بود و آنها نگاه می‌کرد. سمیرا که این مراسم را برای انتقام گرفتن از پرستو تدارک دیده بود به سمت اسماعیل آمد و دستش را به سوی او دراز کرد. سمیرا همان روز صبح، ناخن دست و پایش را لاک زده بود. دامن تنگ و کوتاه مشکی پوشیده بود و پاهای لُخت و سفیدش مثل بلور می‌درخشید. بلوز کوتاه زردی به تن داشت. اسماعیل مردد بود که باید چه بکند. شک برده بود که تمام آن سور و سات برای یکسره کردن کار پرستو است اما نمی‌توانست مقاومتی نشان بدهد. برای اولین بار، دست سمیرا را گرفت، بلند شد و گفت:

- من بلد نیستم برقصم.

- بیا یادت میدم.

اسماعیل خودش را به سمیرا سپرد. دختر دست او را گرفت و برد وسط دخترها. اسماعیل را بغل کرد و شروع به حرکت دادن او کرد. سرش را روی سینه اسماعیل گذاشت و آرام گفت:

- زود یاد می‌گیری.

چیزی نگذشت که سمیرا دستش را دور کمر اسماعیل حلقه کرد و خودش را به او چسباند. با هر چرخی که می‌زدند به پشت اسماعیل چنگ میزد و خودش را محکم‌تر به او می‌چسباند. اسماعیل زیرچشمی پرستو را زیر نظر داشت. پرستو با متانت می‌رقصید و تمام تلاشش را می‌کرد که حالت طبیعی داشته باشد اما اسماعیل می‌توانست غم و غصه را در

چشم‌هایش ببیند. در میانه‌های رقص سمیرا گونه‌ی اسماعیل را بوسید. بعد از لحظاتی، بار دیگر اسماعیل را بوسید و گفت:

- ای بی ادب. چرا منو نمی‌بوسی.

اسماعیل به چشم‌های درشت و سیاه سمیرا نگاه کرد و برای لحظه‌ای دخترهای دیگر را از نظر گذراند. سمیرا گفت:

- زود باش.

اسماعیل گونه سمیرا را بوسید و تا پایان مراسم بارها همدیگر را بوسیدند. البته سمیرا به همین مقدار راضی نبود. می‌دانست ممکن است پرستو به این زودی‌ها دست از سر اسماعیل برندارد. بنابراین روز به روز رابطه‌اش را با اسماعیل نزدیکتر کرد. سیمین خانم با تعجب می‌دید که

دخترش از خر شیطان پیاده شده است و بعد از دوسال دهن کجی به اسماعیل اینگونه با او گرم گرفته است. سمیرا اسماعیل را با خودش این سو و آن سوی تهران می‌برد و همه جا را به او نشان می‌داد. در جاهای مختلف شهر، کباب، دیزی، بستنی و هله هوله می‌خوردند و به سینماهای مختلف می‌رفتند. سمیرا دو سه بار هم اسماعیل را به تئاتر برد. یک روز شاد و خندان به اتاق اسماعیل رفت و به او گفت که به اتاقش برود تا کم‌کم پیانو زدن را به او آموزش دهد. اسماعیل داشت به یکباره سمیرا را می‌شناخت. داشت دختری را که طی دو سال گذشته نشناخته بود به یکباره و طی چند روز می‌شناخت. سمیرا آنقدرها هم نامهربان نبود. اسماعیل برای اولین بار در عمرش فهمید که

انسان‌ها تا وقتی که از هم دورند از یکدیگر هیولاهایی در ذهن خودشان می‌سازند اما همین که به هم نزدیک می‌شوند تازه می‌فهمند که طرف مقابلشان مثل خودشان آدم است، روح دارد، خسته می‌شود، درد می‌کشد، شادی می‌کند و آرزوهای کوچک و بزرگ دارد. سمیرا که تا قبل از آن مثل پلنگی به او چنگ و دندان نشان می‌داد، تبدیل به گربه‌ای ملوس و بی آزار و آسیب پذیر شد. اسماعیل به تمام این رویدادها می‌اندیشید و خوشحال بود که نه تنها مشکلاتش با سمیرا به پایان رسیده است بلکه عشق و محبتی بینشان جوانه زده است.

سمیرا گاهی مثل مادرش غصه‌دار می‌شد، در بغل اسماعیل گریه می‌کرد و از بدی‌های روزگار می‌گفت. البته او هم مثل مادرش بیشتر مواقع

خوشحال و شاد بود و اسماعیل را سر نشاط می‌آورد. طی چند ماهی که رابطه‌اش را با اسماعیل بهبود بخشیده بود بارها و بارها برایش کادو خرید یا چیزهایی از وسایل شخصی خودش را به او هدیه داد. اسماعیل از میان تمام آن چیزهایی که هدیه گرفته بود، بیشتر از همه از ساعت مچی گران قیمتی خوشش می‌آمد که سمیرا آن را از فروشگاه مشهور موسیو آواکیان برای او خریده بود. سمیرا تمام پس اندازش را برای این کار خرج کرد و حتی یک النگوی طلایش را برای خرید آن ساعت فروخت. با بهتر شدن رابطه‌ی سمیرا و اسماعیل، غرزدن‌های سیمین زیادتر از قبل شد. بیشتر از قبل برای درد دل کردن و اشک ریختن به اسماعیل نزدیک می‌شد. می‌گفت شوهر و دخترش او را

درک نمی‌کننـد. می‌گفـت انگـار نـه انگـار کـه مـادر این خـانواده اسـت. در آن گیـر و دار چیـزی نگذشـت کـه اسـماعیل پرسـتو را فرامـوش کـرد و کل فکـرش درگیـر سـمیرا شـد. سـمیرا آنقـدر بـا او وقـت می‌گذرانـد کـه اسـماعیل می‌ترسـید شـاید حـاج اکبـر از غیبت‌هـای گـاه و بیگـاه او دلخـور بشود.

یـک روز بـالاخره فرصـت مناسـب تنهـا بـودن بـا سمیرا پـیش آمـد. حـاج اکبـر و زنـش بـرای مراسـم عروسی از خانه خـارج شـده بودنـد. سـمیرا مشـغول پخت و پز نهـار شـد و در نهایـت پلـویی آمـاده کـرد که کاملا شـفته شـده بـود. اسـماعیل و سـمیرا روی سـفره کلـی حـرف زدنـد و خندیدنـد. سـمیرا مـدام می‌گفت:

- خاک بر سرم، پلو شفته شد.

اسماعیل می‌خندید و می‌گفت:

- میشه دیوارو باش ماله کشی کرد اما خوشمزه است.

بعد از غذا، سمیرا ظرف‌ها را شست. اسماعیل به اتاقش رفته بود تا کمی استراحت کند. صبح آن روز کلی گونی پر از غلات را درون مغازه و انبار این ور و آن ور کرده بود. رادیویی را که حاج اکبر برایش خریده بود روشن کرد و به صدایش گوش داد. بعد از دقایقی خاموشش کرد و خوابید. تازه خوابش برده بود که مالش چیزی به صورتش او را بیدار کرد. سمیرا بود که بالای سرش نشسته بود و داشت موها و صورت او را

نــوازش می‌کــرد. دســت‌هایش ســرد بــود. ســمیرا گفت:

- آب خیلی سرده. مردم تا ظرفارو شستم.

اســماعیل بــه او لبخنــد زد و دســتش را بوســید. ســمیرا کــه در آن هــوای خنــک بهــاری، احســاس ســرما می‌کــرد زیــر پتــوی اســماعیل خزیــد، بغلــش کرد و گفت:

- آخی، اینجا چقدر گرمه.

هــر دوی آن‌هــا می‌لرزیدنــد. ســمیرا اســماعیل را محکم بغـل کـرد و بوسـید. اسـماعیل کـه بـه پشـت خوابیــده بــود بــه پهلــو شــد و رو در روی  ســمیرا دراز کشید. سـمیرا محکـم بغلـش کـرد و لب‌هـای او را میــان لبــانش فشــرد. اســماعیل خــودش را میــان بازوهــای ســمیرا کــه بــا قــدرت تمــام او را احاطــه

کـرده بودنـد اسـیر و نـاتوان می‌دیـد. سـمیرا بـا آن بوســـه‌ی آتشـــین انگـــار داشـــت تمـــام روح او را می‌مکیـــد و بـــه خلوتگـــاه روح خـــودش می‌بـــرد. اســـماعیل در خلســـه‌ای نشـــاط آور، خـــودش را بـــه دست سمیرا سـپرد. دست‌هایشـان بـه تکـاپو افتـاد و همه جای بـدن یکـدیگر را لمـس کردنـد. اسـماعیل از بـوی سـمیرا خوشـش می‌آمـد. بـویی کـه هـوای زیر پتو را انباشـته بـود و بـا هـر کنکـاش دسـت‌های اسـماعیل بیشـتر و بیشـتر می‌شـد. نفس‌هایشـان بـه شماره افتـاده بـود. آنهـا فرصـت را مغتـنم دانسـتند، آرام آرام شـــروع بـــه درآوردن لباس‌هـــای یکـــدیگر کردنـد و تنهـای داغشـان را بـه هـم چسـباندند امـا غافـل از ایـن بودنـد کـه آن فرصـت، چنـدان هـم مغتنم نیسـت. صـدای برگشـتن پـدر و مـادر کـه در حیـــاط حـــرف می‌زدنـــد و بـــه ســـمت در خانـــه

می‌آمدند آنها را از هم جدا کرد. سمیرا سریع خودش را جمع و جور کرد و به سمت اتاقش دوید. اسماعیل که داشت مثل برق و باد لباس‌هایش را می‌پوشید، صدای حاج اکبر را شنید که می‌گفت:

- آشپز لعنتی تمام غذا رو به باد داد. اینم شد آشپز که برا عروسی آورده بودن؟

اسماعیل خودش را جمع و جور کرد. می‌دانست الان است که حاج اکبر صدایش بزند. کفش‌هایش جلوی در خانه بود و حاج اکبر با دیدن آنها می‌فهمید که او خانه است. همین طور هم شد و پس از لحظاتی صدایش بلند شد:

- اسماعیل! پسر! بیا بریم دم دکون. امروز کلی کار داریم.

اسماعیل از اتاق خارج شد. سمیرا هم از اتاقش بیرون آمده بود. همین که سیمین و حاج اکبر آنها را دیدند، قلب اسماعیل فرو ریخت. حاج اکبر لبخندی زد و گفت:

- بیا بریم. امروز باس حساب و کتاب حاج محمود و اون دو تا شریک نامردشو جمع و خرج بزنیم. این دفعه دیگه تکلیفمو باهاشون روشن می‌کنم.

سیمین خانم با نگاهی متعجب و موشکافانه به اسماعیل و سمیرا نگاه کرد. اسماعیل از نگاه او ترسید و سرش را پایین انداخت. سریع کفشش را به پا کرد و همراه حاج اکبر به سمت مغازه رهسپار شد. بین راه مدام به سیمین و نگاه عجیبش فکر می‌کرد. مطمئن بود که زن از

چیزی بو بـرده اسـت. شـب کـه بـه خانـه برگشـتند کـاملا مطمـئن شـد کـه رفتـار و نگاه‌هـای سـیمین عـوض شـده اسـت و او را بـیش از پـیش ترسـاند. سـمیرا امـا بی‌خیـال بـود. بعـدها اسـماعیل فهمیـد کـه سـمیرا هـم از نگاه‌هـای مـادرش چیزهـایی فهمیـده امـا انگـار اصـلا بـرایش مهـم نبـوده اسـت. بعـد از آن واقعـه، سـیمین نمی‌گذاشـت آنهـا مـدت طـولانی در کنـار هـم باشـند و یـا بـا هـم خلـوط کنند. حتی مثـل سـابق بـرای خریـد و سـر زدن بـه دوسـتان از خانـه خـارج نمی‌شـد و مـدام سـمیرا و اسـماعیل را زیـر نظـر می‌گرفـت کـه اتفـاقی نیفتـد. اسـماعیل آنقـدر سـرخورده شـده بـود کـه نمی‌توانسـت در چشـم‌های سـیمین خـانم نگـاه کنـد. می‌ترسـید کـه بـه او کـاملاً بی‌اعتمـاد شـده باشـد. سـمیرا امـا بی‌خیـال بـود و هـر فرصـتی را

غنیمت می‌شمرد تا به اسماعیل نزدیک شود. گاهی سری به اتاق او میزد و اسماعیل را در آغوش می‌گرفت، می‌بوسیدش و با کوچکترین سر و صدایی که در هال خانه می‌شنید، جدا میشد و به اتاقش می‌رفت. هر وقت هم اسماعیل را به بهانه‌ی کاری صدا می‌زد، اطراف را می‌پایید و بوسه‌ای از لبانش می‌گرفت. اسماعیل در آتش عشق می‌سوخت و نمی‌دانست چگونه می‌تواند به سمیرا نزدیک شود. اسماعیل شب‌ها هنگام خواب به یاد روزی می‌افتاد که سمیرا زیر پتوی او خزیده بود. بارها و بارها به تمام آن لحظات فکر می‌کرد و گاه اختیار از کف می‌داد. وقتی به یاد سینه‌های سفت و با طراوت سمیرا می‌افتاد که در دستانش مثل دو تا انار رسیده ابراز وجود می‌کردند، چنان از خود بیخود میشد که

می‌خواست بدون هیچ مراعات کردنی به اتاق سمیرا برود و او را در آغوش بگیرد. چند بار نیمه شب از اتاقش بیرون آمد و به اتاق سمیرا نگاه کرد. دوست داشت مثل شبحی به اتاق دختر برود و او را محکم در آغوش بفشارد. مدتی به درب بسته‌ی اتاق سمیرا خیره می‌شد و دوباره آرام به اتاقش بر می‌گشت و در آتش وصل می‌سوخت تا خوابش ببرد.

هم او و هم سمیرا می‌دانستند که دیر یا زود فرصت‌های زیادی برای تنها شدن آنها ایجاد خواهد شد. می‌دانستند که سیمین خانم هر چقدر هم که بخواهد در خانه بماند و آنها را بپاید و یا مانع از بیرون رفتن آنها با هم بشود، بالاخره فرصت‌های زیادی برای تنها شدن ایجاد خواهد شد. سیمین زنی نبود که برای همیشه از

خانه بیرون نرود. او قبلا عادت داشت هر روز از خانه بیرون برود، در بازار بچرخد، خرید کند و به خانه دوست‌ها و فامیل‌هایش سری بزند. سیمین توانسته بود برای مدت دو هفته از تمام این خواسته‌هایش چشم بپوشد اما بالاخره خسته می‌شد و اوضاع به روال سابق بر می‌گشت. سمیرا و اسماعیل روزشماری می‌کردند که سیمین به روال گذشته برگردد و دست از سر آنها بردارد. اسماعیل که سمیرا را عاشق خود می‌دید آنقدر به آینده امیدوار شده بود که به قول یکی از شاگردهای حاج اکبر مثل خر کار می‌کرد. او خودش را داماد حاج اکبر و همسر آینده‌ی سمیرا می‌دید. حتی می‌توانست قیافه فرزندان خودش را تداعی کند.

سمیرا گاه و بیگاه به دکان پدرش سر می‌زد و با اسماعیل مشغول گفتگو می‌شد. اسماعیل بعد از دو سال تازه در کنار سمیرا داشت می‌فهمید تهران چگونه جایی است. تا قبل از آشنایی با سمیرا، تهران کلاً برایش در همان محله‌ی توپخانه و دکان حاج اکبر و خانه‌اش خلاصه می‌شد اما وقتی با سمیرا این ور و آن ور پرسه زد، تازه داشت می‌فهمید با چه شهر بزرگ و پیچیده‌ای روبروست. آن روزها سمیرا مدام از دست مادرش پیش اسماعیل شکایت می‌کرد. رابطه‌ی دختر و مادر کمی شکر آب شده بود. سمیرا می‌گفت وقتی بزرگ‌تر شود برای همیشه از خانه می‌رود. آرزوی رفتن به فرنگ را داشت. می‌گفت پدرش حاضر است هزینه آن را بپردازد.

گاهی می‌گفت باید یک روز از دست همه فرار کند و سر به کوه و بیابان بگذارد.

اسماعیل سعی می‌کرد میان خواسته‌هایی که اعضاء خانواده از او داشتند تعادل برقرار کند. با هر کدام از آنها بنا بر میل و خواسته‌یشان رفتار می‌کرد. در دکان که بود مدام این ور و آن ور می‌رفت و با مشتری‌ها حرف میزد. خرده فروشی را به دو شاگرد دیگر حاج اکبر سپرده بود و مشتری‌های عمده را شخصاً با کمک حاج اکبر راه می‌انداخت. مدام سرش در دفتر حساب و کتاب بود و چیزهای جدیدی از آن در می‌آورد. برگه‌های حساب و کتابی را که مباشرهای حاج اکبر برایش می‌فرستادند سر و سامان می‌داد و آنها را در یک دفتر می‌نوشت. حاج اکبر در شهرهای مختلف دهها هکتار زمین داشت و

زمین هر کدام از آن شهرها دست یک مباشر بود. حاج اکبر که به حساب و کتاب کردن اسماعیل باور داشت تمام کارهای حسابرسی را به او سپرده بود. از طرفی اسماعیل از هیچ کار بدنی و سختی فروگذار نمی‌کرد. با آنکه حاج اکبر به او می‌گفت به خودش فشار نیاورد، اسماعیل در کنار کارگرهایی که می‌گرفتند کیسه‌ها را به دوش می‌کشید و جابجا می‌کرد. وقتی خانه بود و سیمین خانم را غصه دار میدید سعی می‌کرد دلداریش بدهد. به او می‌گفت که حاج اکبر مرد بسیار خوبی است. به او می‌گفت که خانواده بسیار خوب و فوق‌العاده‌ای دارد. از دستپخت او تعریف می‌کرد و مواظب بود که پیش چشمش خیلی به سمیرا نزدیک نشود. با خودش می‌گفت کافیست دو سه سالی صبر کند

تـا او و سـمیرا بزرگتـر شـوند. بـا خـودش می‌گفـت وقتـی بزرگتـر شـدیم اوضـاع روبـراه خواهـد شـد. سمیرا بـه او گفتـه بـود کـه در آینـده‌ای نزدیـک بـا هـم ازدواج خواهنـد کـرد. بارهـا ایـن حـرف را بـه اسماعیل زده بـود. اسـماعیل هـر بـار بـه او می‌گفـت شـاید پـدر و مـادرت راضـی نباشـند و سـمیرا می‌گفت:

- پدرم عاشق منـه. رو حـرفم حـرف نمی‌زنـه. تو رو هم دوست داره. خیلی دوسِت داره.

امـا هیچگـاه از مـادرش حـرف نمـی‌زد. اسـماعیل می‌ترسید کـه سـیمین خـانم کـس دیگـری را بـرای دختـرش نشـان کـرده باشـد. خـانواده‌ی پـدری و مـادری سـیمین پـر از پسـرهای رنگارنـگ بـود و او مـدام در مراسـم‌های مهمـانی بـا آنهـا برخـورد

می‌کرد. اسماعیل خیلی دوست داشت که سیمین خانم برای یک بار هم که شده زبان باز کند و از یکی از آن پسرها تمجید کند و یا اشاره‌ای داشته باشد و او بتواند از نیت زن سر در بیاورد.

یک روز صبح اسماعیل خیلی خسته بود و به مغازه نرفت. روز قبلش آنقدر در مغازه کار کرده بود که حاج اکبر به او گفت فردا صبح زود به مغازه نیاید و استراحت کند. آن روز، سمیرا هم با دوست‌هایش بیرون رفته بود که چیزهایی بخرد. سیمین به اتاق اسماعیل آمد. به لب‌هایش ماتیک زده بود. معمولاً هر وقت می‌خواست به مهمانی یا عروسی برود ماتیک میزد. اسماعیل احساس کرد او می‌خواهد به مهمانی برود. سیمین گفت:

- قربونت برم. دیروز خیلی خسته شدی.

تا اسماعیل آمد که از رختخوابش بیرون بیاید زن مانع شد و گفت:

- نه، دراز بکش. یکی دو ساعت دیگه هم بخواب. این مرد نمی‌فهمه که اینقدر از این بچه کار نکشه. حالیش نیست که.

اسماعیل گفت:

اون میگه کار نکنم ولی من دوست دارم. اگه الان کار نکنم که جوونم پس کی کار کنم؟ کار تو مغازه خیلی خوبه.

- آره می‌دونم، کار تو مغازه اینقدر خوبه که اکبر اصلا منو نمی‌بینه. انگار اون مغازه زنشه نه من.

اسماعیل آمد که مثل همیشه بگوید این طور نیست و حاج اکبر قدر شما را می‌داند و همه‌ی این کارها را برای آسایش شما می‌کند اما حرفش را خورد. سیمین گفت:

- اینقد به خودت فشار نیار. یهو دیدی کمردرد گرفتی. اونوقت بیا و درستش کن. پدرم یه بار اینقدر موقع کار زور زد که کمرش برای همیشه معیوب شد.

مشغول ماساژ دادن پاهای اسماعیل شد و گفت:

- قدیما که تازه شوهر کرده بودم، هر وقت اکبر از سرکار می‌آمد همینطوری پاهاشو می‌مالوندم. خیلی دوست داشت. می‌گفت تمام خستگیم در می‌ره.

لبخنـــد زد و اســـماعیل در چشـــمانش درخشـــش اشـک را دیـد. سـیمین پیـراهن گـل گلـی بـه تـن داشت و با هـر خـم و راسـت شـدن و مشـت و مـال کردن پسرک چـاک بـزرگ یقـه‌اش کنـار می‌رفـت و ســـینه‌هایش نمایـــان می‌شـــد. همینکـــه چشـــم اســـماعیل بـــه ســـینه‌های بـــزرگ و ســـفید او افتـــاد نگـاهش را از سـیمین گرفـت و فقـط سـقف را نگـاه کــرد. ســیمین بازوهــا و ســینه اســماعیل را هــم مشــت و مــال کــرد و بعــد کــار مــالش دادن بــه جاهـای باریـک کشـید. سـیمین داشـت بـه جاهـایی دســت می‌کشــید کــه نبایــد بــه آنهــا دســت میــزد. اسـماعیل بـه یکبـاره از وضـعیتی کـه در آن گرفتـار شــده بــود بــه وحشــت افتــاد. مثــل مرغــی کــه در دست آدمی اسیر شـده باشـد اول کمـی خـودش را جمع کرد و پرپر زد امـا کـار بیشـتری از دسـتش بـر

نمی‌آمد. همین که آمد از جایش بلند شود، سیمین پتو را بلند کرد، دراز کشید و در حالیکه اسماعیل را به سمت خودش می‌کشید، کمر و کفل او را مالاند. اسماعیل خواست چیزی بگوید و از رختخواب بیرون بیاید اما زن لب‌های او را میان لب‌هایش فشرد و با دست و پای نیرومندش او را زمین گیر کرد. اسماعیل بار دیگر تقلا کرد اما سیمین داشت نهفته‌ترین بخش‌های بدن او را می‌کاوید و نفس نفس میزد. داشت لباس‌های اسماعیل را یکی یکی می‌کند و خودش را هم لخت می‌کرد. توده داغ بدن سیمین روی او افتاد و ناله‌های زن بلند شد. وقتی کار به پایان رسید اسماعیل از خودش و سیمین منزجر شده بود. نمی‌خواست به سیمین نگاه کند اما زن اصرار داشت که همچنان صورت

او را غـرق در بوسـه کنـد. بـدن اسـماعیل می‌لرزیـد. اولـین ارتبـاط جنسـی عمـرش، او را چنـان رنجانـده بـود کـه مـی‌خواسـت پـا بـه فـرار بگـذارد. صـدای نفس‌هـای سـیمین و بـوی تـنش کـه تـا لحظـاتی قبـل نشـانه‌هایی از غرایـز حیـوانی را در اسـماعیل زنده می‌کـرد و حتـی بـرای لحظـاتی از آن خوشـش هم آمده بود بعد از بـه پایـان رسـیدن سـکس، فقـط باعث انزجـار و عصـبانیت او می‌شـد. برخـورد بخـش لـزج بـدن سـیمین بـا بـدن اسـماعیل تمـام حـس انسـان بـودن را از پسـرک می‌گرفـت. سـیمین او را بوسید و گفت:

- دیگه مرد شدی.

بعد به خودش تکانی داد و گفت:

- میرم برات نون و حلوا بیارم. اینطوری ضعف می‌کنی.

و در حالی که لباس‌هایش را می‌پوشید، سینه لرزان اسماعیل را مالید و گفت:

- قربونت برم.

اسماعیل لحظه شماری می‌کرد که سیمین زودتر از اتاق بیرون برود و تنهایش بگذارد. از خودش و از بخشی از بدن خودش که به او هویت مردانه می‌داد متنفر شده بود. وقتی سیمین از اتاق بیرون رفت، اسماعیل لباس‌هایش را پوشید و در چشم به هم زدنی به سمت در اتاق خیز برداشت. بیرون را نگاه کرد و وقتی فهمید سیمین آنجا نیست، به سمت در خروجی خانه دوید. کفش‌هایش را به پا کرد و

دوان دوان از در خانه خارج شد و چند کوچه پس کوچه را پشت سر گذاشت. به باغ سیبی رسید که دیوارهای کاهگلی اطراف آن چندان بلند نبود. نمی‌خواست با هیچ انسانی روبرو شود بنابراین از دیوار باغ بالا رفت و خودش را به آن سو رساند. بدنش همچنان می‌لرزید و نمی‌دانست با مصیبتی که پیش آمده بود چگونه کنار بیاید. احساس می‌کرد صورت و لب‌هایش از ماتیک سیمین، چرب و چیلی شده است. دستی به لبش کشید و به دستش که از ماتیک قرمز شده بود نگاه کرد و بیشتر از قبل از خودش بدش آمد. به سمت جوی آب بزرگی رفت که شر شر کنان از یک گوشه‌ی باغ وارد و از گوشه‌ی دیگرش خارج می‌شد. کنار آب نشست و صورتش را شست اما همچنان بوی سیمین را

حس می‌کرد. در آن لحظات تنها خواسته‌اش خلاص شدن از آن بوی مصیبت‌بار بود. تمام لباس‌هایش را کند و وسط جوی آب نشست. لرزش بدنش در برخورد با آن آب سرد بهاری صدچندان شد. پایین تنه‌اش را که می‌شست احساس چندش می‌کرد. صدای تق تق گاری چهار چرخی را که از درون کوچه می‌گذشت شنید. با بلند شدن صدای مرد صاحب گاری، او را شناخت. یدالله ماست فروش بود که ظرف‌های مسی بزرگ پر از ماست را برای فروش، میان کوچه پس کوچه‌ها می‌چرخاند. مثل همیشه داشت فریاد میزد:

- ماستی اومده. یدالله ماستی اومده. بدو که جا نمونی. یدالله ماستی اومده.

اسماعیل صدای مردی را که از کنار دیوار می‌گذشت شنید.

- یدالله ماستت ترشه مگه نه؟
- یدالله تسخری به مرد زد و گفت:
- هه. ماست من شیرین ترین و کمر سفت کن ترین ماست تهرونه.

اسماعیل بلند شد و لباس‌هایش را پوشید. حسابی سردش شده بود و نمی‌دانست چطور خودش را گرم کند. دست‌ها و بدنش را بو کشید. می‌خواست مطمئن شود که از شر آن بوی اذیت کننده خلاص شده است. به حاج اکبر که فکر می‌کرد تنش می‌لرزید. به سمیرا که فکر می‌کرد بغض راه گلویش را می‌بست. می‌دانست که دیگر هرگز جرات روبرو شدن با آنها را ندارد.

می‌دانست که دیگر بـه خانـه حـاج اکبـر بـر نخواهـد گشت. دسـت در جیـبش بـرد و انـدک پـولی را کـه داشــت لمــس کــرد. نمی‌دانســت آن پــول کفــاف غــذای چنــد روزش را می‌دهــد. بــا خــودش گفــت دیگـر همـه چیـز بـرای او و خـانواده حـاج اکبـر بـه پایان رسیده اسـت. همـان جـا کنـار جـوی آب، روی چمنــی نشســت و بــه خــودش و آینــده‌ی پــیش رویش فکر کرد.

## ۱۳

ســرگردانی‌هایش شــروع شــد و تــازه فهمیــد فقیــر بــودن چــه مــزه‌ای دارد. انــدک پــولی را کــه تــه جیبش بـود فقـط بـرای خریـدن نـان خـالی هزینـه می‌کرد. حتی اگـر می‌خواسـت صـرفه جـویی کنـد و

فقط نان خالی بخورد، آن پول کفاف یک هفته سیر کردن او را هم نمی‌داد. میان بازار سرگردان بود و با فکر دست و پا کردن شغل جدیدی این سو و آن سوی شهر را گز می‌کرد. اگر می‌خواست برای رقبای حاج اکبر کار کند خیلی سریع استخدامش می‌کردند. همه‌ی آنها می‌دانستند که او چه پسر کاری و زرنگی است. در مبادلاتی که میان آنها و حاج اکبر در جریان بود، بیشتر وقتها اسماعیل مسئول رفع و رجوع کارها بود و همه‌ی آنها به خوبی او را می‌شناختند . اسماعیل قصد نداشت پیش هیچ کدام از آنها برود. اولاً این کار را خیانتی در حق حاج اکبر می‌دانست از طرفی اگر پیش یکی از رقبایش می‌رفت حاج اکبر خیلی زود او را می‌یافت و اصرار می‌کرد که پیشش برگردد.

اسـماعیل نمی‌خواسـت حـاج اکبـر و خـانواده‌اش بفهمند کـه او کجاسـت. بـه همـین خـاطر، او حتـی نمی‌توانسـت پـیش سـایر کسـبه‌ای بـرود کـه دکان‌هایشـان نزدیـک دکـان حـاج اکبـر بـود، چـون بایـد هرچـه بیشـتر از جـایی کـه گریختـه بـود دور میشد. آن روزهـا آنقـدر از خـودش منزجـر بـود کـه بارهـا دسـت و بـدنش را بـو می‌کشـید تـا مطمـئن شـود از شـر بـوی سـیمین و خـاطرات تلـخ آن خـلاص شـده اسـت. آن بـو او را بـه یـاد خـاطره‌ی تلخ گناهی بزرگ می‌انداخت.

از طرفـی دلـش بـرای خانـه حـاج اکبـر تنـگ شـده بود. دلـش بـرای همـه حتـی بـرای سـیمینِ قبـل از آن گنـاه، تنـگ شـده بـود امـا نمی‌توانسـت بـه خـودش اجـازه برگشـت بدهـد. سـرمای شـب‌های بهـاری تهـران را بـه زور تحمـل می‌کـرد. می‌رفـت و

می‌رفت و جایی را پیدا می‌کرد که عده‌ای آتش برافروخته باشند. کنارشان می‌نشست و ساعاتی از گرمای آتش و بحث‌های آنها استفاده می‌کرد. ساعاتی را هم در گوشه‌ای کز می‌کرد و تا صبح می‌لرزید. گاهی هم می‌توانست دقایقی بخوابد و هی از سرما بیدار شود. چند بار اطراف خانه‌ی حاج اکبر پرسه زد و وسوسه شد که به خانه‌ی او برگردد اما هر بار به خودش می‌آمد و می‌گفت "یا الان یا هیچ وقت، یا باید مرد باشی و از سرما بمیری و یا نامرد باشی و بری خونه حاج اکبر بخوابی". با خودش کلنجار می‌رفت که اگر به خانه برگردد شاید بتواند اوضاع را مدیریت کند و دوباره روابط سابق را با همه‌ی خانواده برقرار کند اما پس از دقایقی خیالبافی، دوباره به خودش تشر می‌زد که دیگر هیچ چیز مثل سابق

نخواهد شد. می‌دانست که نمی‌تواند میان سیمین و سمیرا بماند و خودش را به دست تقدیر بسپارد. با خودش می‌گفت این تقدیر را نمی‌خواهد، حتی اگر از گرسنگی بمیرد نمی‌خواهد تقدیرش جایی میان سیمین و سمیرا در نوسان باشد.

بالاخره بعد از چند روز، مرد بنایی را پیدا کرد و چند مدت از زندگی‌اش را به کارگری برای آن بنا گذراند. کار کارگری ساختمان خیلی سخت بود. تمام پوست کف دستش تاول زد و کنده شد و به مرور پوست سفت و سختی جایگزین پوست نرم سابق شد. تازه می‌فهمید کار یدی واقعی یعنی چه. وقتی که تازه، کار را شروع کرده بود و دست‌هایش تاول زد و زخم شد، استاد بنا که هاشم نام داشت مقداری حنا خیساند و به او داد

که به دست‌هایش بمالد تا پوستش زودتر خوب شود. دست‌هایش آنقدر پاره و دردناک شده بود که با هر فشاری به آنها طاقتش طاق می‌شد، اما او تحمل می‌کرد و به کار ادامه می‌داد. وقتی پوست ظریف سابق دست‌هایش با پوست کلفت و پینه بسته‌ی جدید جایگزین شد، دیگر درد سابق را احساس نمی‌کرد و می‌توانست تا دلش می‌خواهد کار کند. استاد بنا دو کارگر دیگر هم داشت که با کمک آنها کارهای مختلف را انجام می‌داد. اسماعیل سه ماه پیش او ماند. نمی‌خواست تا آخر عمرش کارگر بماند و از طرفی نمی‌توانست به هیچ کاری دست بزند چون پولی نداشت که بتواند بواسطه‌ی آن پول، کاری برای خودش دست و پا کند. وقتی کار آخرین ساختمان را به پایان رساندند، استاد بنا

به شاگردهایش دو روز استراحت داد تا بعد از آن، روی کار دیگری حاضر شوند. همان دو روز مرخصی باعث شد که اسماعیل دیگر هرگز سرکار برنگردد. روز اول را خورد و خوابید و استراحت کرد. تابستان بود و برای سر کردن شب‌ها مثل سابق مشکل نداشت. در هر بیغوله و کنجی که گیر می‌آورد می‌خوابید. فقط پشه‌ها اذیتش می‌کردند. از وقتی که تنها و بی پول شده بود، زیاد به برگشتن پیش پدر و مادرش یا حاج اکبر فکر می‌کرد، اما او تمام امیدش را به این بسته بود که بتواند مقابل آن وسوسه‌ها مقاومت کند و آینده‌اش را خودش بسازد. بارها از کوچه پس کوچه‌هایی که با سمیرا در آنها قدم زده بودند می‌گذشت تا خاطرات گذشته را زنده کند. گاه به گاه هم به خانه حاج اکبر

نزدیک می‌شد تا از اوضاع و احوال آنها سر در بیاورد. معمولاً شب‌ها به نزدیکی خانه‌ی آنها می‌رفت و گوش می‌ایستاد تا شاید صدایی از درون خانه بشنود. یک بار صدای پیانوی سمیرا را شنید که داشت آهنگ آرام و غمگینی می‌نواخت. معمولاً جرات نداشت به مغازه‌ی حاج اکبر نزدیک شود. آنجا همه‌ی اهل محل و کسبه او را می‌شناختند و قطعا اگر او را می‌دیدند، به حاج اکبر خبر می‌دادند. بنابراین هرگز در طول روز، این کار را انجام نمی‌داد و فقط شب‌ها از آن اطراف می‌گذشت و به گذشته‌ی شیرین خود می‌اندیشید. به گذشته‌ای می‌اندیشید که در خانه‌ی اعیانی حاج اکبر احترام داشت، غذاهای خوشمزه می‌خورد و همیشه لباس تمیز می‌پوشید. به یاد دیزی و کباب‌هایی می‌افتاد که

با حاج اکبر در بازار می‌خورد. به قهوه‌خانه‌ی عباس قرقی می‌رفتند و حاج اکبر چای و غذا سفارش می‌داد و با او مثل فرزند و شریک خودش رفتار می‌کرد و حرف میزد. هنوز بو و مزه آن کباب‌ها و دوغ‌های ترش زیر زبانش بود. چیزهایی که مدتها از خوردنشان محروم بود.

اسماعیل در روز دوم استراحتش به بازار رفت. می‌خواست هوایی عوض کند و میان مردم و فروشنده‌هایی که داد و قال می‌کردند تا بازارشان را گرم کنند قدم بزند. می‌خواست دوباره یاد پرسه زدنهایش با سمیرا را زنده کند. آن روزها با سمیرا به بازار می‌رفتند و چیزهای مختلف می‌خریدند. در همان دوران کوتاه دوستی و نزدیکی که با سمیرا داشت بارها و بارها به بازار آمده بود. وقتی که تک و تنها به چرخ زدن در

بازار پرداخت، بازار دیگر برایش رنگ و بوی سابق را نداشت و حالش را خوب نمی‌کرد. به تنهایی این سو و آن سو می‌رفت، اما می‌دید که بازار بدون همراهی سمیرا چه جای وحشتناک و بی‌روحی است. فروشنده‌ها همان فروشنده‌ها بودند، مردمی که این سو آن سو برای دیدن اجناس می‌آمدند همان مردم بودند، صدا و بوی بازار همان صدا و بوی همیشگی بود اما بازار بدون حضور سمیرا چیز مهمی کم داشت. انگار بازار بدون حضور سمیرا روح خودش را از دست داده و به جسمی بی‌جان می‌ماند.

از راسته پارچه فروشان که می‌گذشت یاد روزی افتاد که با سمیرا مقداری پارچه برای همه‌ی اعضای خانواده خریده بودند. از کنار حجره‌ای که پارچه‌ها را خریده بودند گذشت. به پیرمرد

صاحب مغازه که زگیل بزرگ سیاهی روی دماغش بود نگاه کرد و آهی کشید. چند حجره جلوتر، چشمش روی چیزی خیره ماند و او را وادار به لحظه‌ای درنگ کرد. بهتر که نگاه کرد فریبا را دید. دوباره با ناباوری به چیزی که دیده بود خیره شد. خودش بود، فریبا بود. دو سه سالی بزرگتر شده بود. اسماعیل آنقدر احمق نبود که فکر کند فریبا دوباره زنده شده باشد اما فکر می‌کرد حتما معجزه‌ای پیش آمده که دختری در این سوی کشور آنقدر به فریبا شبیه باشد که او نتواند میان آنها تفاوتی بگذارد. دخترک به همراه زنی لاغر و بلند و سبزه در یکی از حجره‌ها به وارسی پارچه‌ها مشغول بود. دخترک لباس‌های گُل گُلی به تن داشت و زنی که او را همراهی می‌کرد لباس‌های تیره‌ی ملال

آوری پوشیده بود. هیچ تشابهی میان دخترک و آن زن وجود نداشت. اسماعیل همان جا ایستاد و بارها نگاهش کرد. دختر و زن بعد از دقایقی از حجره بیرون آمدند و به حجره‌های دیگر رفتند. پارچه‌های مختلف را زیر و رو می‌کردند و با صاحب حجره‌ها به چانه زنی مشغول بودند. اسماعیل حجره به حجره آنها را دنبال می‌کرد و تمام حرکاتشان را زیر نظر می‌گرفت. آنها در نهایت مقداری پارچه خریدند و از بازار خارج شدند. اسماعیل قصد داشت هر جا که می‌روند تعقیب‌شان کند. می‌خواست سر از راز آن دخترک درآورد. مگر ممکن بود بتواند دختری را که با فریبا مو نمی‌زد همانطور میان همهمه‌ی بازار رها کند و به دست خدا بسپارد. از هر خیابان و کوچه و پس‌کوچه‌ای عبور می‌کردند

دنبالشـان می‌رفـت و سـعی می‌کـرد طـوری رفتـار کند کـه آنهـا متوجـه حضـور او نشـوند. بعـد از یـک پیاده روی طـولانی بـالاخره آنهـا وارد یـک کوچـه‌ی بن‌بست شـدند. اسـماعیل سـر کوچـه ایسـتاد و آنهـا را نگاه کرد. بـه تـه کوچـه کـه رسـیدند وارد یکـی از خانـه‌ها شـدند. اسـماعیل بـه تـه کوچـه رفـت و بـه خانه‌ای نگاه کـرد کـه زن و دختـر بـه آن وارد شـده بودند. آن خانـه بزرگتـر از همـه‌ی خانـه‌های اطـراف بـود و چنـد درخـت، درون حیـاطش بـود. نمی‌توانسـت از پشـت دیـوار و دروازه‌ی بلنـد خانـه، داخل را ببینـد. صـدای شـادی و هلهلـه و آب بـازی عـده‌ای در حیـاط خانـه بـه گـوش می‌رسـید. انگـار داشـتند کنـار حـوض وسـط حیـاط آب بـازی می‌کردند. صـدای جیـغ و فریـاد و خنـده چنـد زن و دختـر بـود کـه داشـتند روی هـم آب می‌ریختنـد.

اسماعیل خوشحال بود که توانسته است خانه‌ی دختر را پیدا کند. با خیال راحت از کوچه بیرون آمد و از چند کوچه بزرگ و کوچک گذشت تا سر اولین خیابان رسید. گرسنه بود و می‌خواست یک دل سیر غذا بخورد. وارد غذاخوریی شد و رفت در گوشه‌ای از آن روی میزی چهار نفره نشست. چند گلدان پر از گل‌های مختلف اطراف میز بود و مرغ عشقی در قفس بالای سرش می‌خواند. دیزی سفارش داد و آن را با نان سنگک و پیاز و دوغ خورد. صاحب آنجا مردی لاغر و لنگ بود که پای راستش را به سختی روی زمین می‌گذاشت و آن را به دنبال خودش می‌کشید. چند تا شاگرد داشت و مدام با صدای بلند به آنها دستور می‌داد. اسماعیل بعد از خوردن غذایش برای ساعاتی در آن کوچه قدم

زد و متوجه عبور و مرور مردم شد. مردهایی که می‌رفتند و می‌آمدند مدام اطرافشان را می‌پایدند و به سرعت از کوچه‌ها می‌گذشتند. گاهی دستمالی جلوی دهان‌شان می‌گرفتند و عده‌ای از آنها عینک آفتابی می‌زدند.

بعد از مدتی درِ یکی از خانه‌ها باز شد و پیرمردی غر غر کنان از آنجا بیرون آمد. مدام با یک دستمال یزدی، آب دماغ و آبی را که از لب و لوچه‌اش آویزان می‌شد تمیز می‌کرد. چند دقیقه کنار دری که پشت سرش بسته شده بود ایستاد و نگاه‌هایی به اسماعیل انداخت. بعد نزدیکش آمد و گفت:

- چی می‌خوای پسر؟

همینکه لب باز کرد و با صدای خشدار و کشیده حرف زد اسماعیل فهمید که صدایش قیافه مفنگی او را کاملاً توجیه می‌کند. جواب داد:

- هیچی اومدم یه هوایی بخورم.

پیرمرد لاغر اندام، کت و شلوار سیاه چروکیده و کثیفی پوشیده بود که از شدت گشادی روی تنش زار می‌زد. اسماعیل را ورانداز کرد، خندید و گفت:

- اومدی هوا بخوری؟ احسنت. که اومدی هوا بخوری؟
- اینجا یه کاری هم دارم.

پیرمرد از خنده ریسه رفت و گفت:

- نه بهت میاد مواد بزنی، نه بهت میاد بتونی سوار کسی بشی. برو بابا، برو خونه. دلواپست میشن. برو اینجا واینسا.

اسماعیل خانه‌ای را که دختر وارد آن شده بود به پیرمرد نشان داد و گفت:

- این خونه‌ی کیه؟
- به من چه مربوط که خونه‌ی کیه.

اسماعیل دست در جیبش برد، سکه‌ای یک ریالی به او داد و گفت:

- اومدم ببینم اون خونه مال کیه.

پیرمرد پول را نگاه کرد و با لبخندی که دندان‌های کرم خورده‌ی زردش را نمایان می‌کرد گفت:

- احسنت، خوشم اومد. دست به جیبم که می‌شی. ایول، پس می‌خوای ادای آدم بزرگا رو در بیاری. ایول، خوشم اومد. جوون باس مثل تو جَنَم داشته باشه. ببینم این پولو از ننه بابات کش نرفتی که؟
- نه. کار می‌کنم.
- کار میکنی؟ به به. کار خیلی خوبه. بیا بریم اون ور. بیا جونم. اینجا سر کوچه وایسی خوبیَت نداره. بیا ببینم دردت چیه. ببینم... بلدی آتیش درست کنی؟
- آره بلدم.
- احسنت. بیا بابا، بیا برات بگم چه خبره. فعلا که منو از یکی از همون خونه‌ها بیرون کردن. دخترم با تیپا بیرونم کرد.

آخه الاغ، آخه بچه برا چیت بود. حالا بیا بریم. بیا که با اومدنت بوی یار آوردی. به محفل ما شمع و چراغ آوردی.

- بهت پول دادم. بگو اونجا خونه‌ی کیه.
- خره بهت میگم. بیا بریم حالا. حالا هی حرف بزن. بیا بریم بهت میگم بابا. ببینم یه خورده پول بیشتری نداری بهم بدی؟ به خدا اگه محتاج نبودم که همونو هم ازت نمی‌گرفتم.

اسماعیل سکه‌ی یک ریالی دیگری به او داد و بدون اینکه حرفی بزند دنبال پیرمرد راه افتاد. از چند کوچه گذشتند و به زمینی رسیدند که چند درخت انجیر و گردو در آن روییده بود. پیرمرد در گوشه‌ای نشست و به اسماعیل گفت:

- یه کم چوب جمع کن بیار اینجا.

اسماعیل از زیر درخت‌ها مقداری شاخه خشک جمع کرد و جلوی پیرمرد تلشان کرد. پیرمرد کبریتی به او داد و گفت:

- تا تو مشغول روشن کردن آتیشی منم بساطو جور می‌کنم.

مقداری تریاک از جیب بغل کتش درآورد و بعد از اینکه مقداری از آن را ورز داد گفت:

- یه روزی نجار خوبی بودم. نمی‌دونی چه ارج و قربی داشتم. با همین دستام چیزایی دُرست می‌کردم که به طلا می‌گفت زِرت.

پیرمرد بعد از اینکه یک دل سیر تریاک کشید، دست در جیب کتش برد و دستمالی را بیرون آورد. مقداری نان و کباب میانش بود. گفت:

- بسم الله. بیا کباب بخور. امروز دخترم قربونی داشت. یه ماشین خریده. گوسفند جلو ماشینش کشتیم. خودم خونشو مالیدم به چرخش. انشالله که چرخش براش خوب بچرخه. من که بدشو نمی‌خوام. بیا، بیا بخور بچه.
- نمی‌خورم. سیرم.
- احسنت. سیری؟
- آره.
- چی خوردی؟
- دیزی.
- احسنت، کجا خوردی؟

- سر همین خیابون، بعد از این کوچه‌ها.
- رفتی پیش شهباز شله؟ خوشم اومد. ببین این راسته‌ی گوسفنده. نرم و خوش خوراکه. به به. حیف که کم غذا شدم، حیف. یه روزی یه گوسفندو یه جا می‌خوردم. گفتی نمی‌خوری؟
- نه نمی‌خورم.
- دخترم میگه که من آبروشو می‌برم. منو از خونه انداخته بیرون که چی؟ دوستام دارن میان اینجا و خوب نیست تو رو ببینن. بهش گفتم دختر آخه مگه مجبوری بهشون بگی من باباتم؟ بگو این کارگره، بگو مشتریه، بگو درخت انجیره، بگو زهرماره.

غذایش را که خورد انگـار جـان تـازه‌ای بـه صـورتش دمیـده شـد. رفـت و روی چمنـی کـه زیـر درخـت گردو بود دراز کشید و گفت:

- بیا اینجا پسر. بیا یه کم بخوابیم.

اسماعیل گفت:

- نگفتی.
- مـیگم. هرچـی بخـوای مـیگم. اصـلا مگـه آدم وقتـی کـیفش کوکـه می‌تونـه چیـزی نگه. اینقد برات وِر بزنم که بگی خفه شو.

اسماعیل رفـت و در یـک قـدمی او نشسـت. پیرمـرد که بـه نظـر می‌رسـید حسـابی سـرحال شـده اسـت زیـر لـب چیزهـایی زمزمـه می‌کـرد و چشـم و ابـرویش را بـا آن زمزمـه‌ها بـه رقـص وا می‌داشـت.

انگـار داشـت ترانـه‌ای را می‌خوانـد. بعـد از لحظـاتی روبه اسماعیل کرد و گفت:

- بگو ببینم تو اصلا اینجـا اومـدی کـه چـی؟ چی می‌خوای؟
- بهـت پـول دادم کـه بگـی اون خونـه مـال کیه.
- اول بگو ببیـنم بـرای چـی می‌خـوای بـدونی اون خونه مال کیه؟
- یه دختری رو دیـدم کـه شـبیه یـه دختریـه کـه چنـد سـال پـیش مـرده. اسـمش فریبـا بـود. الان دیـدم یـه دختـر مثـل اون، عـین خودش رفت توی اون خونه.
- بیکاری؟
- نه. کار می‌کنم.

- پس برو سر کارِت. اونجا چیزی گیرت نمیاد. اونجا خونه‌ی یه زنه که توش هیچی به تو نمیرسه. اون دختره هم براش کار می‌کنه و محاله دستت بهش برسه. فهمیدی؟ گفتم فهمیدی؟
- نه. نفهمیدم.
- خوب پس بگو نفهمم و خلاص. مگه نمی‌گی کار می‌کنی؟ راستی خونه‌ت کجاست؟
- خونه ندارم.
- احسنت، احسنت. پس با هم همدردیم. خوشم اومد. احسنت. لابد پدر و مادری هم نداری.
- دارم.
- پیش پدر و مادرتی دیگه، مگه نه؟

- نه. از خونه فرار کردم. از شیراز اومدم.
- احسنت. نـه بابـا خوشـم اومـد. آدم بـا جَـنَم فقـط خـودتی. لابـد خیلـی هـم پـول تـو دست و بالت نیست؟
- کار می‌کنم.

پیرمرد دسـت در جیـبش بـرد و پول‌هـای اسـماعیل را به او پس داد و گفت:

- بیـا پولتـو بگیـر. تـو کـه اوضـاعت از مـنم بدتره.
- نمی‌خـوام. پولـو بـه تـو دادم دیگـه پسـش نمی‌گیرم.

اسماعیل به زور پول را در جیب پیرمرد گذاشت.

- احســنت. خوشــم اومــد. مردونگــی داری بچـه. مـردی بـه خـدا. نگـرون نبـاش، رات

میندازم. تو تموم این محله، عمو نعیم کارِ همه رو راه می‌ندازه. فقط یه چیزی بهت بگم، فعلا دور اون خونه‌ای رو که میگی خط بکش. بهش نزدیک نمی‌شی. شنُفتی چی میگم؟ شنُفتی؟ بگو بله.

- بله.
- احسنت. بهش نزدیک نمی‌شی. اونجا مال بهنوش هزارپاست.
- بهنوش هزارپا؟
- اسمش چیز دیگه‌ست لابد. کی میدونه حالا اسمش چیه. همه بهش میگن بهنوش هزارپا. از بس عاشق کفشه بهش میگن هزارپا. یه خونه پر از کفش داره. هی میره بازار و باز کفش میخره و میزاره کنار اون کفشای دیگه. خیلی

پولداره. تو این محل هیشکی مثل بهنوش هزارها پولدار نیست. خدا می‌دونه چقدر پول داره. یه روز خونشو نشونت میدم.

- کِی نشونم میدی؟ میریم اونجا؟ شاید بتونم با اون دختره حرف بزنم.
- خره! این خونه رو که نمی‌گم. اینجا محل کسب و کارشه پدرسگ. خونش یه جای دیگه‌ست. ببینم سرکار میری؟
- الان نه. پیش یه بنا کار می‌کردم، دیگه نمی‌رم.
- زکی! عملگی رس آدمو می‌کشه. اونقد باید زور بزنی که تهش یا از گشنگی بمیری یا بواسیرت بزنه بیرون. دردی بدتر از بواسیر نیست. حیف تو نباشه که

تنتو بزنی به ایـن کـارا. معلومـه پسـرِ زبـر و زرنگـــی هســـتی. خـــودم کـــارتو درســـت می‌کنم. کار برا عمو نعـیم نشـد نـداره. حـالا می‌بینی. پاشو بریم.

- کجا میریم؟
- پـــیش دختـــرم. شـــایدم مهمونـــاش رفـــتن. بـــریم ســـر و گوشـــی آب بـــدیم. یـــه چیـــزی هم بهـت بگـم. در مـورد بهنـوش هزارپـا یـا اون دختـــره بـــا کســـی حـــرف نمی‌زنـــی. هیچی نمی‌گی. فهمیدی؟
- بله آقا.
- نگو آقا. بگو عمو نعیم.
- بله عمو نعیم.
- احسنت. عمـو نعـیم بـه یـه کـاری کـه بنـد کنه، مثل کنه بند می‌کنـه تـا چـی؟ تـا اون

کار درست بشه. اگه نشد هم کاری می‌کنه که بشه. بگو که فهمیدی.

- فهمیدم.
- احسنت.

وقتی به کوچه‌ی بن بست رسیدند پیرمرد رفت و در خانه‌ای را زد که ساعتی پیشتر، از آن بیرون آمده بود. دختری بیست ساله در را باز کرد و به آنها نگاه کرد و گفت:

- خانم خیلی عصبانیه. برو شب بیا عمو نعیم.
- آخه عشقم، مگه نمی‌بینی مهمون دارم. نگرون نباش، دختر من اگه گوشت منو بخوره استخونای منو دور نمی‌ندازه. برو کنار که اومدیم تو.

پیرمرد وارد خانه شد و به اسماعیل گفت همراهش برود. خانه‌ی نسبتاً بزرگی بود با حیاطی پر از درخت. دو دختر جوان با مینی‌ژوپ روی سکوی جلوی خانه نشسته بودند. با دیدن عمو نعیم و اسماعیل پچ پچ کردند و خندیدند. وقتی به وسط حیاط رسیدند عمو نعیم کنار حوض آب نشست و مقداری آب به سر و صورتش زد و دستمالش را از جیب کتش بیرون آورد تا دست صورتش را خشک کند. یکی از دخترها اسماعیل را وارانداز کرد و گفت:

- عمو نعیم! برا خودت سوگلی پیدا کردی؟

هر دو دختر به همراه دختری که در را باز کرده بود قهقهه خنده‌شان بلند شد. پیرمرد گفت:

- با دم شیر بازی نکـن دختـر. یـه روزی سـی تـا مثـل تـو رو حریـف بـودم. نـه، خوشـم اومـد. یـه بـارم شـنگول می‌بینمـت. چـه عجب که نمی‌گی دلت درد می‌کنه.

صـدای خنـده‌ی چنـد مـرد از اتـاقی کـه در سـمت راسـت حیـاط قـرار داشـت بلنـد شـد. یکـی از آنهـا فریاد زد:

- شـیتیلو بـده بیـاد. اینطـور حکـم مـی‌کنن. فهمیدی؟

اسـماعیل نگـاهی بـه آن اتـاق انـداخت. از میـان درِ بازِ اتـاق، چنـد مـرد را دیـد کـه مشـغول ورق بـازی بودند. پیرمرد گفت:

- بیا اینجا. بیا دست و صورتتو بشور.

اسماعیل پیش پیرمرد رفت و مقداری آب به صورتش زد. زنی از خانه خارج شد و فریاد زد:

- خجالت نکشیدی اینقد زود برگشتی؟

پیرمرد سگرمه‌هایش در هم رفت و با اشاره‌ی چشم و ابرو به او فهماند که جلوی اسماعیل آبرویش را حفظ کند. زنی سی ساله بود که لباس هایی مرتب و گرانقیمت به تن داشت و بدنش مزین به انواع جواهرات بود. سیگاری میان انگشت‌های سفید و بلندش خودنمایی می‌کرد. پکی به سیگار زد و گفت:

- بنال.

پیرمرد گفت:

- مهمون داریم.

بعد به اسماعیل نگاه کرد و گفت:

- اسمت چیه پسر.
- اسماعیل.
- آقا اسماعیلِ گل مهمون منه.
- هه، آقا اسماعیل! خب فرمایش؟

پیرمرد گفت:

- زکی! فعلاً خلق خودتو تنگ نکن. بعدا همه چی رو بهت میگم.
- بعداً همین الانه. بنال ببینم این پسر اینجا چیکار می‌کنه؟ مشتریه؟
- خره، آخه این مشتریه؟ دارم بهت میگم مهمون منه.
- تو خودت هم اینجا مهمونی. امروز خیلی ناراحتم کردی، یه امروز فقط یه امروز

ازت خواستم بـام راه بیـایی. فقـط یـه امـروز رو...

- ای بابا ول کن.

بعد با صدای بلند چند بار زنی را صدا زد:

- پوری! پوری!

زنی پا به سن گذاشته از خانه بیرون آمد و گفت:

- بله آقا نعیم.
- دو تا استکان چـای بـردار بیـار کـه مهمـون دارم.
- چشم آقا.

دختر عمو نعیم بـه نشـانه‌ی تاسـف سـری تکـان داد و گفت:

- بعد از اینکه چایتو خوردی بگو بزنه به چاک.

زن بعد از گفتن آن حرف به داخل خانه رفت. پیرمرد سینی چای را از پوری گرفت و روی لبه‌ی حوض گذاشت و به اسماعیل گفت که بنشیند و چای بنوشد. اسماعیل کنار حوض نشست و یکی از استکان‌ها را برداشت و با ولع سر کشید. آن روزها خیلی کم چای گیرش می‌آمد و دیوانه‌ی چای بود. خدا خدا می‌کرد که پیرمرد برای چای بعد هم وساطت کند و همینطور هم شد. پیرمرد همینکه چایش را هورت کشید، به پوری گفت که دوباره استکان‌ها را پر کند. چای بعد را هم نوشیدند. عمو نعیم از جایش بلند شد و به اسماعیل گفت دنبالش برود. صدای خنده و فریاد چند دختر از درون

خانه به گوش می‌رسید. پیرمرد، اسماعیل را به سمت چپ حیاط برد؛ جایی که اتاق کوچک و محقری در گوشه آن قرار داشت و محل سکونت و زندگی او بود. وارد اتاق شدند و نشستند. هر کدام از آنها به یکی از دیوارهای اتاق، رو در روی هم تکیه دادند و نشستند. پیرمرد گفت:

- شش تا بچه دارم. بینشون همین یکی از همه زرنگ‌تره. پول خوبی در میاره. دختر مهربونیه. بهترین خانم رئیس این اطرافه. حق کسی رو نمی‌خوره. بقیه خیلی کارای بدی می‌کنن. همین زنه بهنوش هزارپا، نمی‌دونی چه جونوریه. نمی‌دونی با دخترای طفل معصوم چیکار می‌کنه. خیلی تخم‌سگه، خیلی.

اسماعیل باخودش می‌اندیشید که باید چه راهی را انتخاب کند. از آنجا برود و دختری را که آن همه به فریبا شبیه بود به دست فراموشی بسپارد یا همان جا بماند تا چیزهای بیشتری دستگیرش شود؟ از طرفی هنوز برایش سخت بود که به پیرمرد اعتماد کند. مردهایی که در اتاقِ گوشه‌ی راست ساختمان بودند برای لحظاتی شروع به بگو مگو کردند. بعد از دقایقی دختر عمو نعیم از خانه بیرون آمد و رو به پیرمرد گفت:

- من دارم میرم شمال، یکی دو روز دیگه برمی‌گردم. دوباره بساط راه نندازی.
- چشم گلم. برو محبوبه. همه چی رو بسپار دست من. خیالت راحت.

- هیچی رو دست تو نمی‌سپارم. تو خودت بساط درست نکن.
- برو دختر. من هستم. برو.

وقتی دختر رفت، پیرمرد فریاد زد:

- پوری! پوری! دوتا چایی وردار بیار دختر.

و سیگاری گیراند و به اسماعیل گفت:

- امروز همه چی رو برات تعریف می‌کنم. اصلاً تا عمو نعیمو داری غم نخور.

پوری با دمپایی‌های کهنه‌ای که به پا داشت، لِخ لِخ کنان آمد و سینی چای را جلویشان گذاشت. پیرمرد یکی از استکان‌ها را برداشت و گفت:

- پوری اگه تو نبودی کی باید ناخدای این سماور می‌شد؟ واقعاً پوری گُله، گل. یه

دقیقه تو این خونه این سماور سرد نمی‌شه. هر وقت که بگی برات یه چای درست و درمون میاره. شیر مادرت حلالت.

پوری تا دم در اتاق رفت اما لحظه‌ای ایستاد و گفت:

- کاش نه من بودم، نه مادری بود و نه شیری که اونو حلالم کنه.

غمی در چهره پیرمرد پیدا شد و گفت:

- غصه نخور دخترم. خدا کریمه. اگه می‌تونستم، اگه پول داشتم، اگه قوه داشتم همه‌ی شما رو سر به راه می‌کردم.

وقتی زن از آنجا دور شد پیرمرد رو به اسماعیل کرد و گفت:

- تورو خدا ببین، حقش این نیست. تا جوون بود باید زیر پای این مرد و اون مرد جون می‌کند. الان که از بر و رو افتاده... چی بگم... خدا لعنت کنه هر چی تقدیر و روزگار بد رو. یکی دو تا بچه هم پس انداخته بود. بزرگ شدن و رفتن. معلوم نیست مُردن، چی شدن. این جا همینه. تازه پوری شانس آورده که پیش دختر منه. خیلیاشون وقتی به این سن و سال برسن، باس برن سراغ گدایی و از گرسنگی و سرما بمیرن. اگر من خدا بودم یه طور دیگه حکم می‌کردم. حیف، حیف که نعیم باید

خودش بشه سربارِ دخترش. حیف که خدا آدمو یه جوری زمین میزنه که دیگه آدم نمی‌تونه بلند شه.

تقصیر خدا نیست.

- پس تقصیر کیه؟
- تقصیر خود آدماست.
- اینم از اون حرفا بود. برو بچه، هنوز باس کلی بزرگ شی تا بفهمی که اگه خدا کاری رو نخواد خودتو بکشی هم نمی‌خواد. اگه زدت زمین و نخواد بلند شی دیگه بلند نمی‌شی. خود من همه چی داشتم. خدا منو زمین زد. اگه معتاد شدم خدا خواست. اصلا به همین پوری نگا کن، تو رو خدا این زن حقشه

روزگارش اینطوری باشه؟ حقش نبوده. تقصیر خودش نبوده.

اسماعیل گفت:

- حتماً یکی مقصر بوده.
- آره، اون یه نفر خود خداست که مقصره. پوری تمام عمرش برای زنده موندن مثل سگ جون کند و تن خودشو فروخت اما حاضر نشد یک کلمه دروغ رو زبونش بیاره. حاضر نشد به هیشکی بدی کنه. از شاه و وزیر و شهردار و شهربانی همه دروغ میگن. همه به مردم دروغ می گن و ظلم می‌کنن اما پوری دروغ نمی‌گه. هزار بار امتحانش کردم پوری دروغ تو ذاتش نیست.

اشـک از چشـم‌های پیرمـرد جـاری شـد و چنـد بـار به سیگارش پُک زد.

- چند بار با دختـرم حـرف زدم. گفـتم هـوای پـوری رو داشــته بـاش. خیلـی دلـم بـراش می‌سـوزه. دلـم بـرا همشـون می‌سـوزه. اون دوتا دختـری کـه وقتـی اومـدیم تـو حیـاط نشســته بودنــو دیــدی؟ اونــا خــواهرن. یکیشــون دو ســال بزرگتــره. قشــنگ نیســتن؟ هســتن. ذاتشــون خرابــه؟ نیســت. بــه خــدا ذاتشــون خــراب نیســت. شــیرین زبــون نیســتن؟ هســتن. چــرا بــاس عاقبتشون اینطوری بشـه؟ اگـه بهـت گفـتم اینجا بمـون چـون نمی‌خـوام خـدای نکـرده اون بیـرون بلایـی سـرت بیـاد، وگرنـه کـه اینجا از همه جا خراب‌تـره. بـاس ایـن چیـزا

رو ببینـــی و بفهمـــی دنیـــا چقــدر نـــامرده پسر.

صـدای ضـرب گـرفتن کسـی روی ظرفـی فلـزی بـه گوش رسـید و پـس از لحظـاتی زنـی کـه داشـت بـا یـک لگـن ضـرب می‌گرفـت بیـرون آمـد و دخترهـا دوره‌اش کردنـــد. زن روی ســـکوی جلـــوی خانـــه نشســـت و دخترهـا کنـار حـوض شـروع کردنـد بـه رقصیدن. یکی از آنها فریاد زد:

- عمو نعیم! عمو نعیم!

پیرمرد گفت

- جون.
- بیا برقص عمو نعیم.

پیرمرد گفت:

- ای به چشم.

و در چشم به هم زدنی بلند شد و با خوشحالی به سمتشان رفت و شروع به رقصیدن کرد. دخترها دوره‌اش کردند و کف زدند. پیرمرد دستمالش را از جیب کت بیرون آورد و در هوا چرخاند و شروع به قر دادن کمرش کرد.

## ۱۴

هفته اول زندگی در کنار عمو نعیم برای اسماعیل به سختی گذشت. نه اینکه پیرمرد به او سخت‌گیری کند، بلعکس تا جایی که می‌توانست کمکش می‌کرد تا در آسایش باشد. زندگی در آن خانه و محله و با آن همه آدمی که می‌آمدند و می‌رفتند چیزی نبود که اسماعیل با

آن راحت کنار بیاید. از طرفی رئیس خانه چندان روی خوشی به او نشان نمی‌داد. محبوبه، دختر عمو نعیم چند بار با پدرش دعوا کرد و قاطعانه از او خواست که اسماعیل را از آنجا بیرون کند اما نعیم در سمج بودن رفتاری مثل حشرات داشت. مثل پشه‌ای که هر چه دورش کنی باز هم روی بدنت بنشیند، روی هر خواسته‌اش آنقدر پافشاری می‌کرد تا آن را به سرانجام برساند. به مرور اسماعیل این خصوصیت نعیم را بهتر و بهتر می‌شناخت. آنقدر روی ماندن اسماعیل پافشاری کرد که محبوبه از دستش کلافه شد. روز آخری که محبوبه داشت برای دومین بار پیاپی به سفر مازندران می‌رفت به پدرش گفت وقتی برگردد اگر اسماعیل آنجا باشد هردویشان را بیرون می‌کند. پیرمرد باز با

سماجت از اسماعیل خواست که پشتش را خالی نکند و قول بدهد که همان جا می‌ماند. اسماعیل چند بار خواست از آنجا برود ولی پیرمرد غصه دار شد و به پایش افتاد. حتی یکبار آنقدر گریه کرد که اسماعیل مجبور شد به او قول بدهد که همان جا می‌ماند. اسماعیل بساط تریاکش را آماده می‌کرد و پای حرف‌های او می‌نشست و پیرمرد که هم صحبتی برای خودش یافته بود از صبح تا شب در مورد گذشته‌هایش با او حرف میزد. عمو نعیم دم به دم، به پوری سفارش چای می‌داد و گاهی از او می‌خواست که غذایی برایشان آماده کند. با هم می‌خوردند و می‌خوابیدند و هنگام بیداری یک‌ریز برای اسماعیل حرف می‌زد. اسماعیل می‌دید که همه با عمو نعیم راحتند. دخترها پیشش می‌آمدند و

درد دل می‌کردند و هر وقت حالشان خوب بود او را دست می‌انداختن و هر نوع شوخی با پیرمرد می‌کردند.

طی همان چند روز اول فهمید که به جز خانه‌ی محبوبه، تمام خانه‌های آن کوچه و کوچه‌ی مجاور متعلق به بهنوش هزار پاست و زیر نظر او اداره می‌شوند. بهنوش هزارپا قدرتمندترین فرد آن ناحیه بود. اسماعیل بالاخره یک روز توانست او را ببیند. زنی سفید رو و بلند بالا که با ماشین لوکسش به کوچه آمده بود. وقتی از ماشین قرمز رنگش پیاده شد اسماعیل به پاهای او خیره ماند تا کفش‌هایش را ببیند. بهنوش صندل راحت و معمولی به پا داشت. شاید چون می‌خواست رانندگی کند آن را به پا کرده بود. وارد همان خانه‌ای شد که دختر مورد نظر اسماعیل در آن

زندگی می‌کرد. بهنوش هزار پا پیراهن سفیدی به تن کرده و کیف قرمزی روی دوش انداخته بود. ران‌های سفید و استوارش، چشم را به خود خیره می‌کرد. عمو نعیم در مورد او می‌گفت که با رئیس شهربانی تهران رفیق است و با او بده بستان دارد. اسماعیل طی یک هفته‌ای که در اتاق عمو نعیم ساکن شده بود عبور و مرور همه نوع آدمی را به آن کوچه مشاهده می‌کرد. فقیرها و پولدارها، کارمندهای دولت و کسبه بازار، کارگر و کشاورز، آدم‌هایی با تیپ و قیافه‌های مختلف و سن و سال متنوع به آن کوچه رفت و آمد داشتند. همه آنها سعی می‌کردند سریع و بدون جلب توجه به خانه‌ی مورد نظرشان بروند و بیرون بیایند. پیش از آنکه اسماعیل شخصا همه چیز را ببیند و تجربه کند

از حرف‌های عمو نعیم به بسیاری چیزها پی‌می‌برد. روزی که سیمین هزار پا به آنجا آمد اسماعیل محو تماشای ماشین زیبای او شد و لحظه‌ای چشم از آن بر نداشت. وقتی زن وارد خانه شد اسماعیل پیش ماشینش رفت و خوب نگاهش کرد. بدنه‌ی قرمز رنگ آن می‌درخشید و کابین آن در نهایت تمیزی بود. اسماعیل در تصوراتش، خودش را می‌دید که پشت فرمان نشسته و در شهر تهران یکه تازی می‌کند. به هر قسمتی از درون ماشین که نگاه می‌کرد لذتی عمیق می‌برد و هنگامی که چشمش به داشبورد خوش ترکیب ماشین و فرمان آن می‌افتاد دلش می‌ریخت و آرزو می‌کرد که کاش صاحب آن خودروی منحصر به فرد می‌بود. محو تماشای ماشین بود که بهنوش هزارپا از خانه بیرون آمد.

سه دختر کم سن و سال او را همراهی می‌کردند. اسماعیل با دیدن آنها، کمی از ماشین فاصله گرفت. خوب که به دخترها نگاه کرد، دختر مورد نظرش را دید که واقعا با فریبا مو نمی‌زد. دخترک برای لحظه‌ای با او چشم در چشم شد و بعد نگاهش را دزدید. بهنوش هزارپا به اسماعیل گفت:

- چیه؟ ماشین ندیدی؟
- ماشین قشنگی داری. می فروشیش؟
- به تو؟
- آره.

بهنوش خندید و گفت:

- چقدر پول داری؟ می‌دونی قیمتش چنده؟

- یه روزی می‌خرمش.
- بگو ببینم، اینجا چیکار می‌کنی؟

اسماعیل به خانه محبوبه اشاره کرد و گفت:

- پیش عمو نعیم کار می‌کنم.

بهنوش از خنده ریسه رفت و گفت:

- برای نعیم کار می‌کنی؟
- بله. اما یه روز تاجر میشم.

اسماعیل با گفتن این حرف، به دختری که شبیه فریبا بود نگاه کرد داد تا عکس العمل او را ببیند اما دخترک داشت با آن دو دختر دیگر حرف میزد. بهنوش گفت:

- پیش عمو نعیم نمی‌تونی تاجر بشی. این ماشینو هم نمی‌تونی بخری.

- اینجا نمی‌مونم. اینجا یه کاری داشتم که اومدم. دو سال پیشِ یه تاجر بودم. همه‌ی زندگیش دست من بود. همه‌ی حساب کتاباشم با خودم بود.
- کدوم تاجر؟
- اسمشو نمی‌تونم بگم.
- چرا پیشش نموندی؟ بیرونت کرد؟
- اینو هم نمی‌تونم بگم.
- داری دروغ میگی و گرنه بهم می‌گفتی چرا پیشش نموندی.
- زنش بهم چشم داشت. نتونستم بمونم. آدم بمیره بهتر از اینه که خیانت کنه.

بهنوش هاج و واج به او نگاه کرد و برای لحظاتی سکوت میانشان برقرار شد. دخترها در این فاصله رفتند و روی صندلی عقب ماشین

نشستند. اسماعیل از اینکه جلوی دخترک جو گیر شده و چنان حرف‌هایی را بر زبان رانده بود، داشت خودخوری می‌کرد. از خودش عصبانی بود که راز نهفته‌ی درون دلش را آنطور راحت برملا کرده است. بهنوش درِ ماشین را باز کرد و بعد از چشمک زدن گفت:

- پولاتو جمع کن ازم بخرش.

استارت زد و غرش موتور ماشین بلند شد. اسماعیل به دخترک که روی صندلی عقب نشسته بود نگاه کرد. هر سه دختر طوری بزک شده بودند که به نظر میرسید قرار است به مهمانی بروند. وقتی ماشین از آنجا دور شد اسماعیل پیش عمو نعیم رفت و برای چندمین بار او را سوال پیچ کرد تا چیزهای بیشتری از

خانه‌ی مجاور و بهنوش هزارپا بشنود. پیرمرد بارها برایش از کسب و کار پر درآمد بهنوش هزارپا حرف زده بود. به اسماعیل گفته بود که آن خانه‌ی بهنوش، خانه‌ی خاصی است و اصلاً به درون آن مشتری راه نمی‌دهند مگر اینکه آن مشتری، آدم خیلی خاصی باشد. آن خانه جایی بود که بهنوش هزارپا برای سوگلی‌های کم سن و سالش در نظر گرفته بود. نزدیک به بیست دختر نوجوان آنجا بودند که اکثرا سنی بین سیزده تا شانزده سال داشتند. بهنوش آنها را از میان ده‌ها و صدها زن و دختری که در اختیار داشت برای مشتری‌های خاص، دست‌چین کرده بود. معمولاً اگر کسی به آن خانه رفت و آمد می‌کرد حتماً آدم مهم و پولداری بود. البته خیلی کم پیش می‌آمد که کسی به آن جا بیاید.

معمولاً این دخترها را یا به خانه‌ی آدم‌های مهم می‌فرستادند و یا اینکه بهنوش هزارپا هر از چند گاهی تعدادی از آنها را به خانه‌ی مجلل خودش می‌برد تا در مراسم‌ها و مهمانی‌های باشکوه در اختیار دوستان پولدار و با نفوذش قرار دهد. عمو نعیم بسیار در مورد کاسبی با او حرف زده بود. می‌گفت هر دختر تازه کاری که به این محل می‌آید باید ابتدا آموزش ببیند. یکی از مهمترین چیزهایی که آموزش می‌بینند این است که به کسی وابسته نشود و در انجام کاری که به عهده او سپرده شده سرعت عمل داشته باشد. یک قانون نانوشته میان همه آنها وجود داشت. باید در کمترین زمان ممکن مرد را راضی کرد. هر چه زمان یک هم‌بستری طولانی‌تر شود خاک بر سری‌اش برای زنی است که دارد خدمت ارائه

می‌دهد. البته این قـانون بـرای مردهـای معمـولی و اکثـراً بی‌چیـز رعایـت می‌شـد. همـان مـردان کـم پـولی کـه بـه آنجـا می‌آمدنـد و پـس از لحظـاتی بـا شرمی در چهره و اخمـی کـه ناشـی از خـرج کـردن تمـام پولشـان بـود، آنجـا را تـرک می‌کردنـد. در مـورد آدم‌هـای مهـم و پولـدار شـرایط بـه گونـه‌ای دیگـر بـود. آنهـا را بـا دخترهـای خـاص و آداب‌دان تر مواجه می‌کردند و بـه مـرد فرصـت می‌دادنـد کـه زمـان بیشـتری را بـا آنهـا بگذرانـد. عمـو نعـیم هـر وقـت می‌خواسـت از قـدرت و نفـوذ بهنـوش هزارپـا حرف بزنـد جملـه‌ای را کـه ورد زبـانش بـود بـر لـب می‌راند:

- ایـن لعنتـی زیـر کمتـر از وزیـر وزرا نمی‌خوابه.

وقتی محبوبه از دومین سفر شمالش برگشت باز هم به حضور اسماعیل در آنجا گیر داد ولی عمو نعیم گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. آنقدر سماجت به خرج داد تا بالاخره دخترش دست از سر او برداشت. محبوبه برای یک سفر کاری به شمال رفته بود و دو تا از دخترهای زیر دستش را هم با خودش برده بود. مرد پولداری آنها را برای چند روز خوش گذرانی به مازندران برده بود. اسماعیل دوست نداشت خیلی هم آنجا بماند. تصمیم گرفته بود فقط یک بار با دختری که آنقدر به فریبا شبیه بود حرف بزند و بعد از آنجا برود. با خودش می‌گفت شاید بتواند کمکی به او بکند یا حداقل بفهمد که او کیست و چرا اینقدر به فریبا شبیه است. همیشه گوش به

زنگ بود که صدای غرش ماشین بهنوش هزارپا را بشنود و به کوچه برود تا شاید دختر را ببیند.

بعد از چند مدت که اسماعیل آنجا ماند، اهالی خانه، کارهای ریز و درشت مختلفی به او می‌سپردند. به جز عمو نعیم که همیشه درخواست‌های مختلفی از او داشت، سایر اعضای خانه هم برای کارهای مختلفی اسماعیل را صدا می‌زدند. مثلا او را برای خرید بیرون می‌فرستادند یا از او می‌خواستند که چیزی را از خانه‌های مجاور برایشان بیاورد یا چیزهایی را که از آنها گرفته بودند برایشان پس ببرد. او به واسطه‌ی این کارها، مدام بین آن خانه‌ها در رفت و آمد بود و با تعدادی از آن زنان و دختران آشنا شده بود. مردهایی که مسئول حفاظت از خانه‌ها بودند هم با او آشنا شدند و در کنار

کارهــایی کــه بــه او می‌ســپردند، مــدام دســتش می‌انداختنــد. عمــو نعــیم از اینکــه دیگــران بــه اســماعیل کــاری بســپارند ناخشــنود بــود. او اســماعیل را شــاگرد و همنشــین خــودش می‌دانست و نمی‌خواست بـه جـز خـودش کسـی بـه او فرمانی بدهد.

اسـماعیل هـر وقـت صـدای غـرش موتـور ماشـین بهنـوش را می‌نشـیند بـه کوچـه می‌رفـت تـا هـم نگاهی بـه ماشـین بینـدازد و هـم سـر و گوشـی آب بدهـد. هـر وقـت بـا او مواجـه می‌شـد بهنـوش لبخندی میزد و می‌گفت:

- کــی میــای ســر معاملــه؟ پولاتــو جمــع کردی؟

اسماعیل می‌گفت:

- حالا یه روز می‌خرمش.

یک روز که به کوچه رفته بود و داشت ماشین را نگاه می‌کرد بهنوش از خانه بیرون آمد و با حالتی عصبی به سمت ماشین گام برداشت. اسماعیل که میدید زن از شدت عصبانیت سرخ شده است کنار کشید و از ماشین دور شد. بهنوش این بار بدون اینکه مثل همیشه تکه‌ای به اسماعیل بیندازد سوار اتومبیل شد و استارت زد. مینی ژوپ و بلوز قرمزی به تن داشت و کیف سفیدش زیر نور خورشید می‌درخشید. وقتی ماشین روشن شد نگاهی به اسماعیل انداخت و گفت:

- یالا بیا سوار شو.

اسماعیل تعلل نکرد. با آنکه زن را عصبانی و برآشفته میدید جستی زد و به سمت طرف دیگر ماشین رفت و سوار شد. ماشین پر از بوی عطر بهنوش بود. اسماعیل در پوست خود نمی‌گنجید. به داشبورد ماشین نگاه کرد و نشستن روی آن صندلی نرم و راحت چنان آرامشی به او داد که دیگر حاضر نبود پیاده شود. از کوچه‌ها که بیرون آمدند زن سیگاری آتش زد و جاسیگاری را جلوی اسماعیل گرفت و تعارف کرد. اسماعیل سیگاری برداشت و بهنوش آن را با فندکش روشن کرد. اسماعیل که در عمرش سیگار نکشیده بود برای اینکه کم نیاورد سعی کرد طوری آن را بکشد که طبیعی جلوه کند. به زحمت جلوی سرفه کردن خودش را گرفت و

دود را از میـــان لب‌هـــایش بیـــرون داد. بهنـــوش گفت:

- شـما مـردا چقـدر نـامردین. آخـه نـامردی هم حدی داره.

بعد از لحظاتی نگـاهی تنـد بـه اسـماعیل انـداخت و گفت:

- نامردین دیگه. هر بلایی کـه سـر شـما بیـاد دل منو خنک می‌کنه. فهمیدی؟
- فهمیدم.
- نه نفهمیدی. حرف دلتو بزن بچه.
- هر مردی نامرد نیست.
- آفرین. حالا که اینو می‌گـی یـه مـرد نشـونم بده.
- عمو نعیم. خودم.

زن خنده‌ای زورکی کرد و گفت:

- عمو نعیم! اونوقت چطور عمو نعیم نامرد نیست؟
- چون ازش نمی‌ترسم. چون آدم خوبیه.

اسماعیل به مردم هر کوی و برزنی چشم می‌دوخت و تعجب و شور آنها را از دیدن ماشین خاص و زیبای بهنوش زیر نظر می‌گرفت. بهنوش بالاخره پس از لحظاتی سکوت گفت:

- هنوز یادته؟ گفتی برا یه تاجر کار می‌کردی. می‌گفتی حساب و کتاب سرت می‌شه.
- آره.
- امروز می‌خوام مچتو بگیرم. خودت گفتی حساب و کتاب بلدی، مگه نه؟

- آره.

آنها به سمت شمال تهران راهی بودند بعد از آنکه حسابی از مرکز شهر دور شدند، بهنوش کنارِ باغی ایستاد و به اسماعیل گفت:

- بپر پایین. حالا همه چی روشن می‌شه.

اسماعیل از ماشین پیاده شد. صدای گنجشک‌ها و بلبل‌ها که در شاخ و برگ درختان به این سو به آن سو می‌پریدند توجه‌اش را جلب کرد. بهنوش کلیدی به اسماعیل داد و به در باغ اشاره کرد و گفت:

- بازش کن.

اسماعیل قفل روی در چوبی باغ را باز کرد و در را گشود. بهنوش ماشین را وارد باغ کرد و به

اسماعیل گفت که در را ببندد. ماشین را خاموش کرده و از صندوق عقب آن کیف نسبتاً بزرگی بیرون کشید و به اسماعیل گفت زیراندازی را که در گوشه‌ی صندوق عقب بود بردارد. از روی چند جوی کوچک آب گذشتند و به فضای پر درخت و خنکی رسیدند. بهنوش به اسماعیل گفت که زیر انداز را همانجا زیر یک درخت گردو پهن کند. بهنوش کیف را روی زیرانداز گذاشت و کفش‌هایش را کند و نشست. به اسماعیل اشاره کرد که او هم بنشیند. اسماعیل روبروی او نشست. بهنوش کلاهش را برداشت و موهای پرپشت و بلندش از هر سویی آویزان شد. از جیب بغل کیف، یک ظرف فلزی ویسکی بیرون آورد و مقداری از آن را سر کشید. ظرف را به اسماعیل تعارف کرد اما او هیچ

حرکتـــی بـــرای گـــرفتن آن نشـــان نـــداد. بهنـــوش گفت:

- دستمو پس نزن. بگیر.

اســـــماعیل ظــــرف را گرفــــت و مقــــداری از آن را نوشید. از مـزه تلـخ و بـد الکـل بـدش آمـد. بهنـوش جاسـیگاری‌اش را بـاز کـرد و سـیگاری بـه او تعـارف کـرد. اسـماعیل سـیگاری برداشــت و بهنـوش آن را گیراند و بعـد، سـیگار خـودش را هـم روشـن کـرد و گفت:

- این باغ منه. چطوره؟
- خیلی خوبه.
- از پول خوشت میاد؟
- آره. کی از پول بدش میاد.

بهنوش قُلپ دیگری نوشید و ظرف ویسکی را به اسماعیل داد. اسماعیل که می‌خواست برای اولین بار حس خوردن مشروب را تجربه کند مقداری زیادی از آن را سر کشید. بهنوش گفت:

- آفرین، خوشم اومد.

زن کمی جابجا شد و موهایش را با دست به پشت سرش شانه کرد. اسماعیل داشت آخرین پک را به ته مانده‌ی سیگار می‌زد که از زیر مینی ژوپ قرمز بالا آمده بهنوش، شورت سفید او را دید. کمی دستپاچه شد و سعی کرد نشان دهد که چیزی ندیده است. بهنوش باقیمانده ویسکی را به او تعارف کرد. اسماعیل ظرف را گرفت و سر کشید. کم کم سیگار و مشروب اثر خودش را کرد و اسماعیل عنان اختیار از کف

داد. بهنوش سوالات زیادی از محبوبه و خانه‌ی تحت مدیریتش از اسماعیل پرسید. با اینکه اسماعیل مست شده بود چون احساس می‌کرد که بهنوش به خانه‌ی محبوبه چشم دارد و می‌خواهد اطلاعاتی از آن به دست بیاورد سعی کرد خودش را مست تر از حالتی که بود نشان بدهد تا حرف‌هایش صادقانه تر به نظر برسد. سعی می‌کرد طوری رفتار کند که نه سیخ بسوزد و نه کباب. از حرف‌های بدی که در مورد بهنوش در خانه محبوبه زده می‌شد چیزی بر لب نمی‌آورد. بلعکس می‌گفت که همه او را ستایش می‌کنند. کم کم اسماعیل احساس کرد که سرش دارد گیج می‌رود و گرمای زیادی از سر و صورتش فوران می‌کند. بهنوش که حال مستی

او را بهتر از خودش می‌شناخت به پسرک نزدیک شد و گفت:

- دیگه داری چرت و پرت میگی. بهتره یه کم بخوابی.

بوسه‌ای بر لب‌های اسماعیل زد و سر او را روی رانش گذاشت و شروع به نوازش کردن موهایش کرد. اسماعیل به شدت هیجان زده شده بود. باورش نمی‌شد سرش روی پای یکی از محبوب‌ترین زنان پایتخت قرار گرفته است. زنی که فقط آدم‌های خیلی مهم و پولدار می‌توانستند آنقدر به او نزدیک شوند. سرگیجه‌اش به حدی زیاد شده بود که احساس می‌کرد او و بهنوش در هوا معلق هستند و دارند به هر سویی می‌چرخند. پس از دقایقی خوابش

برد. وقتی بیدار شد فهمید سرش روی کیف بهنوش است. نشست و بهنوش را روبروی خودش دید. روی زیر انداز، مقداری سیب شسته شده و بسته‌ای شکلات قرار داشت. بهنوش گفت:

یه کم سیب چیدم. یه چیزی بخور که حسابی کار داریم.

اسماعیل شکلاتی برداشت و به دهان گذاشت. بهنوش گفت:

- وقتی حسابی پاتیل شده بودی از من پرسیدی چرا اینقدر کفش دوست دارم؟ گفتی به من میگن بهنوش هزارپا.

اسماعیل دست و پایش را گم کرد و خواست من من کنان چیزی بگوید که زن حرفش را قطع کرد:

- خجالت نکش. خودم اینو می‌دونستم. خیلی وقته که بهم میگن. می‌دونی چرا؟ چون یه روزایی که بچه بودم پاپتی شدم. فهمیدی؟ چون تو اون روزا حسرت داشتن کفشو داشتم.

اسماعیل که یادش نمی‌آمد چنین حرفی به بهنوش زده باشد خجالت زده شد. خودش را لعن و نفرین می‌کرد که چرا دهانش را بسته نگه نداشته است. بهنوش به همین بسنده نکرد و گفت:

- خُب اون موقع مست بودی. میگن مستی و راستی. یه چیز دیگه هم پرسیدی که الان بهتره جوابتو بدم. مدام داشتی رون منو می‌بوسیدی و می‌گفتی دست از این کارام بردارم. می‌گفتی حیف من نیست که با این قشنگیم، تن به این کار را میدم. اونوقت مست بودی، نمی‌تونستم چیزی بهت بگم، اما الان می‌گم. همه دنیا مثل منن. هیشکی فرقی نداره. همه یه چیزیشونو می‌فروشن تا پول در بیارن. فهمیدی بچه؟ فکر نکن خیلی می‌فهمی. فکر نکن خیلی آدم خوبی هستی. اول باس دنیای دور و برتو ببینی و بشناسی. من همه رو می‌شناسم. اون کله‌گنده‌ها رو هم می‌شناسم. همه‌ی ما آدما مثل

همیم. همه دنبال گول زدن همیم که یه ذره بیشتر پول بزنیم به جیب. یه چیزایی از یه آدمای به ظاهر محترم می‌بینم که تو خواب نمی‌بینی. آره، تو هنوز باید بزرگ بشی و خیلی چیزا رو ببینی. فهمیدی؟ باید بدونی مردم مثل گرگ همو میدرن که بیشتر و بیشتر داشته باشن.

- هرچی میگی بگو، ولی من می‌خوام آدم خوبی باشم.
- این حرفا فایده نداره. دارم یاسین به گوش خر می‌خونم. بده بیاد اون کیفو.

بهنوش کیف را باز کرد. چند دفتر ریز و درشت از آن بیرون کشید و جلوی اسماعیل انداخت و گفت:

- هر کدوم از این دفترا مال چندتا خونه است. حساب و کتاب و دخل و خرجشونه. یه آدم عینکی کور دندون گرد تا الان کارای حساب و کتاب منو سر و سامون می‌داد. گماشته‌ی یه آدم خیلی مهمه. منو مجبور کردن که حساب و کتاب زندگیمو بسپارم دست این تخم سگ. نمی‌دونم چقدر دارن منو میچاپن؟ الان باید نشون بدی حساب و کتاب بلدی. یادته؟ گفتی بلدی. اگه بگی نمی‌تونی و بلد نیستی، میدمت دست مردام. همون قداره‌کشای بی‌مخ رو میگم. میدم همونا درب و داغونت کنن. فهمیدی؟
- فهمیدم.

- تا الان دیدی چطور دعوا میکنن؟
- آره. یکـی دو بـار چنـد تـا مشـتری رو پـاره پاره کردن.
- پس دیدی؟
- آره.
- اگه نتونی میدم پدرتو در بیارن.

اسـماعیل دفترهـا را جلـوی بهنـوش گذاشـت و گفت:

- اینطوری که دستور میدی نمی‌خوام.

از جایش بلند شد. بهنوش فریاد زد:

- می‌دونی من کی‌ام؟
- آره. یه بنده خدایی.
- برو گمشو.

اسماعیل از او جدا شد و به سمت در باغ راه افتاد. از رفتار خودش و واکنش بهنوش بدش آمده بود. احساس کرد باید با ملایمت بیشتری برخورد می‌کرد. دوست داشت صدای بهنوش را از پشت سرش بشنود که از او می‌خواهد برگردد. اگر صدا را می‌شنید سریع بر می‌گشت و می‌گفت که اشتباه کرده است اما خبری از بهنوش نبود. به در باغ که رسید کمی مکث کرد و نگاهی به ماشین انداخت. همین که در باغ را باز کرد به یاد دخترکی افتاد که آنقدر شبیه فریبا بود. از خودش پرسید، آیا دخترک آنقدر برایش ارزش دارد که پیش بهنوش هزارپا برگردد؟ و بعد از لحظاتی با خودش گفت گور پدر دخترک و بهنوش و گور پدر همه‌ی اهالی آن کوچه‌ی لعنتی. تصمیم گرفت برای همیشه

آنها را فراموش کنـد و دیگـر بـه آن کوچـه برنگـردد. از بـاغ بیـرون آمـد و اطـراف را نگـاه کـرد. همـه جـا خلــوت بــود و فقــط صــدای پرنــده‌ها و جــوی آب بزرگـــی کـــه از کنـــار بـــاغ می‌گذشـــت بـــه گـــوش می‌رســید. دســتی را روی شــانه‌اش احســاس کــرد. برگشت و بهنوش را دید. زن بغلش کرد و گفت:

- دلخور نشو. بیا بریم. بـرادر بـزرگم هـم سـن و سال تو بود کـه وبـا گرفـت و مُـرد. وقتـی می‌بینمـــت انگـــار دارم بـــه بـــرادرم نگـــاه می‌کنم. مثل تو یه دنده و قُد بود.

اسماعیل گفت:

- ببخش حرفـای بـدی زدم. دلـم گرفتـه بـود. سه ساله که آواره و بدبختم.

و زد زیر گریه.

- هیس، هیس.

بهنوش او را به سکوت دعوت کرد. موهای اسماعیل را نوازش کرد و گونه‌اش را بوسید. بعد از لحظاتی با هم رفتند و روی زیر انداز نشستند. بهنوش گفت:

- برت می‌گردونم پیش عمو نعیم. اما اونجا برات جای خوبی نیست. برگرد پیش کس و کارِت.

از کیفش مقداری پول بیرون آورد و جلوی اسماعیل گذاشت و گفت:

- این پولو بگیر و برگرد سراغ زندگیت.
- نمی‌خوام، من کاری نکردم که پول بگیرم.
- من این پولو بهت میدم.

- نمی‌خوام. باید یه کاری برات بکنم که پول بگیرم.

اسماعیل دفترها را جلوی خودش گذاشت و یکی یکی بازشان کرد و صفحات پر از اعداد و ارقام را نگاه کرد. بعد از دقایقی گفت:

- خیلی زیاده. قلم و کاغذ و چرتکه می‌خوام.
- باشه. همه چی بهت میدم. بلند شو بریم.

اسماعیل دفترها را درون کیف گذاشت و زیرانداز را جمع کرد. وقتی به خانه بهنوش رسیدند پیرمردی دروازه را گشود. همین‌که ماشین وارد حیاط شد، چشم اسماعیل به ستون‌های بلند و پر نقش و نگار خانه سفید و بزرگ بهنوش افتاد. حرف‌های عمو نعیم را به یاد آورد:

- نمی‌دونی لعنتی تو چه قصری زندگی می‌کنه. یه روز اونجا رو بهت نشون میدم.

حیاط پر از درخت و سبزه بود. وقتی بهنوش از ماشین پیاده شد سگی به سمتش دوید و در حالی که مدام دم دم تکان می‌داد از سر و کولش بالا رفت. بهنوش، سگ قهوه‌ای را بغل کرد و گفت:

- سلام پسر. سلام پسر. دلت برام تنگ شده بود؟

به هال بزرگ خانه‌ی دوبلکس که واردشدند، دهان اسماعیل از تعجب باز ماند. سالن بزرگی بود که تعریف او را از خانه اعیانی عوض می‌کرد. تا قبل از آن، خانه‌ی اعیانی حاج اکبر و دوستان

سمیرا را دیده بود و فکـر می‌کـرد کـه آنهـا در نـاز و نعمت کامل به سـر می‌برنـد امـا وقتـی چشـمش بـه خانــه بــزرگ و پــر از تجمــل بهنــوش افتــاد تــازه فهمیــد کــه در نعمــت و فراوانــی هــم تفاوت‌هــای بســیاری وجــود دارد. تــازه فهمیــد کــه عــده‌ای از اعیــان، مقابــل عــده‌ای دیگــر مثــل فقــرا هســتند. فهمید کـه در سلسـله مراتـب پـول و قـدرت، هرچـه بالاتر بروی، دست بالای دست بسیار است.

۱۵

پیرمــرد دســتش را روی شــکمش گذاشــت و بخــش راست آن را نشان داد و گفت:

- درست همینجا. آرئورت شکمی، یه همچین چیزی بهش میگن. گشاد شده. دکتر میگه اندازه یه توپ پینگ‌پنگ شده.
- جداً؟
- آره. میگه بیشتر به خاطر سیگاره.
- باید چیکارش کرد؟
- عمل جراحی. دکتر میگه یه چیزی میزارن اون تو تا نترکه. اگه بترکه درجا منو می‌کشه. دکتر میگه اونقدر بزرگ شده که هر لحظه ممکنه بترکه.
- کی متوجهش شدی؟
- خیلی وقته. چند ماهی میشه. دکتر می‌گفت به مرور اینجوری شده.

- چرا عمل نمیکنی؟ چرا همین امروز و فردا این کار رو نمی‌کنی؟
- چون فضولیش به تو پسرِ خوشتیپِ دخترکش نیومده.
- حالا از شوخی گذشته بیا بریم بیمارستانی جایی.
- نمی‌خواد برای من تصمیم بگیری، برو برای بابات تصمیم بگیر. ولش کن جوون من دیگه عمر خودمو کردم.

فرهاد بعد از دقایقی دستگاه ضبط صدا را از کیفش بیرون آورد و گفت:

- آماده‌اید شروع کنیم؟

پیرمرد که داشت در آینه قدی اتاق، خودش را نگاه می‌کرد گفت:

- نه. اصلاً و ابداً آماده نیستم. راستش می‌خواستم برات پیام بذارم که امروز نیای ولی اومدی دیگه. میخوام امروز جایی برم. حالا که هستی با خودم می‌برمت.
- کجا؟
- همونجایی که همیشه درموردش می‌پرسی. امروز میریم مقبره. وقت داری با من بیای؟
- آره. چرا که نه. در هر صورت من در استخدام شما هستم و تو جهنم هم باید با شما بیام. نمی‌دونی چقدر دوست دارم اونجا رو ببینم.
- راستش یه نفر دیگه هم با ما میاد، آقا قربان، همه کاره‌ی منه. اندازه‌ی چشمام

بهش اعتماد دارم. همه‌ی کارای منو اون سر و سامون میده. از اون رفیقای عالی روزگاره. قرار امروز بیاد دنبالم که بریم اونجا.

چند ساعت بعد، همراه قربانعلی در جاده شمال بودند. قربانعلی با یک ماشین لندکروز دنبالشان آمده بود. پیرمرد گفت:

- امروز یه جایی می‌برمت که مهمترین دارایی من اونجاست. کمتر کسی ازش خبر داره و تو هم باید قول بدی که در موردش چیزی به کسی نگی.

به آمل که رسیدند پیرمرد گفت:

- از اینجا به بعد باید چیزی نبینی مشکلی که نداری؟ باید چشمتو ببندیم.

- نه آقا، من که مشکلی ندارم.
- اگه میترسی چند ساعتی همینجا بمون تا ما برگردیم. اگه میخوای با ما بیای باید گوشیتو خاموش کنی و چشم بند بزنی. البته این بخشی از وظیفه تو هم هست. باید در مورد چیزهایی هم که امروز می‌بینی بنویسی. اگر نمیای که خودم تو تهران بهت میگم که بنویسی. اگه می‌ترسی نیا. اگه نمی‌ترسی بسم الله.

فرهاد سریع جواب داد:

- نمی‌ترسم. میام.

قربانعلی چشم بندی از داشبورد درآورد و به چشم‌های او زد. فرهاد چند دقیقه‌ای را در استرس گذراند و بعد کمی آرام شد. ماشین

بـرای سـاعتی در حـال حرکـت بـر جـاده‌ای صـاف بود. بعد، از صدای تـق و تـوق آن مشـخص شـد کـه در مسـیری خـاکی و پـر از دسـت انـداز در حـال حرکـت اسـت. دقـایقی بعـد ماشـین متوقـف شـده. قربانعلی بیـرون رفـت. داشـت کسـی را صـدا مـی‌زد. صـدای بـاز شـدن دروازه‌ای فلـزی بـه گـوش فرهـاد رسـید و بعـد قربـانعلی پشـت فرمـان نشسـته و ماشـین را حرکـت داد. دو سـه دقیقـه بعـد پیرمـرد گفت:

- حالا چشم بندتو بردار.

فرهاد چشم بند را برداشـت و بـه اطـراف نگـاه کـرد. تا چشم کـار می‌کـرد درخـت پرتقـال در هـر سـویی امتداد داشت. پیرمرد گفت:

- بریم پایین.

از ماشین بیرون آمدند. دو مرد افغانی دست به سینه جلوی آنها آمدند و با گرمی مشغول سلام و علیک با پیرمرد و قربانعلی شدند. پیرمرد به فرهاد گفت که این چهار نفر نگهبانان و کارگران این باغ هستند. بعد اشاره‌ای به قربانعلی کرد و مرد کلیدهایی از داشبورد ماشین برداشت. پیرمرد به فرهاد گفت:

- تا میریم و برمی‌گردیم باید گوشیت تو ماشین بمونه. اونو با خودت نیار.

فرهاد گوشی خاموش را روی صندلی عقب انداخت و با آنها راه افتاد. پنجاه متر جلو رفتند و به یک اتاق با دری فلزی رسیدند که به نظر می‌آمد انبار کوچکی باشد. قربانعلی به مردهای افغان گفت از آنجا بروند و بعد کلید را به در

انــداخت و بــازش کــرد. وارد آنجــا کــه شــدند در را پشــت سرشــان بســت. هــیچ چیــز آنجــا نبــود فقــط اتـاقی بیسـت متـری بـود کـه بـه یـک رمـپ و دری فلــزی خــتم می‌شــد. قربــانعلی فیــوز برقــی را کــه روی دیوار کنـار در ورودی بـود بـالا زد و بـا کلیـدی درب انتهــای رمــپ را بــاز کــرد. از درب دوم کــه گذشتند، راهـروی بزرگـی بـا عـرض سـه متـر پـیش رویشــان بــود. قربــانعلی در را پشــت سرشــان بســت. فرهــاد کــم کــم داشــت نگــران می‌شــد. پیرمــرد نگاهی به او کرد و گفت:

- نتــرس. آدم بهتــرین چیزاشــو بایــدم یــه جای دنج مخفی کنه.

قدم زنان جلـو رفتنـد و قربـانعلی درب بعـدی را کـه تـه راهـرو بـود بـاز کـرد. وقتـی وارد شـدند دهـان

فرهــاد از تعجــب بــاز مانــد. چیــزی را کــه پــیش چشمش می‌دیـد بـاور کردنـی نبـود. سـالن بـزرگ و مجللــی کــه تــه آن بــه زور مشــخص بــود پــیش چشـمش خودنمـایی می‌کـرد. کـف سـالن بـا سـنگ مرمر بسـیار مرغـوبی فـرش شـده بـود و دیوارهـا بـا تابلوهــا و تزئینــات مختلــف پوشــیده شــده بــود. لوســترهای بــزرگ و گران‌بهــایی از ســقف آویــزان بــود. تعــدادی خــودروی کلاســیک در یــک گوشــه سالن پارک بود. پیرمرد گفت:

خـوش اومـدی. پسـر بـه خونـه آخـرت مـن خـوش اومدی.

فرهــاد مــدهوش آن فضــای بــزرگ و مجلــل شــده بود و نمی‌توانست کلمـه‌ای بـر زبـان بیـاورد. بـه هـر طرف که نگاه می‌کـرد چیزهـای جـالبی می‌دیـد کـه

کنکاش کردن در مورد آنها به زمان زیادی نیاز داشت. چند راهرو و درب گوناگون به آن سالن بزرگ باز می‌شد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد اتومبیل‌هایی کلاسیکی بود که در گوشه‌ای از سالن هزار متری پارک شده بودند. به آنها نزدیک شد و یکی یکی نگاهشان کرد. چند دستگاه دوج و شورلت سواری و کوپه‌ی دهه‌ی هفتاد میلادی، چند وانت در رنگ و اندازه های مختلف، چند دستگاه بنز کلاسیک و خودروهایی از برندهای دیگر در آن گوشه پارک شده بودند. پیرمرد کنار خودروی بنزی که متعلق به دهه پنجاه میلادی بود ایستاد و گفت:

- بالاخره خریدمش. این ماشین بهنوشه.

فرهاد از خوشحالی فریادی کشید و گفت:

- جدا؟! خدایا، این همونه؟
- آره. خود خودشه. میدونی چندسال بچه‌ها دنبالش بودن که برام پیداش کنن؟ ده سال دنبال این ماشین بودم. تو دبی خریدمش.

فرهاد از آنها اجازه گرفت که وارد خودرو شود. خودرو بازسازی شده بود و به هر گوشه‌ای از آن نگاه می‌کرد انگار با خودرویی صفر کیلومتر طرف بود. پیرمرد که ذوق فرهاد را دید گفت:

- کجاشو دیدی موتور و گیربکسش هم بازسازی شده. روشن میشه و راه میره.
- برای اینا کلی پول دادی مگه نه؟ گفتین روشن میشه؟

- آره پس فکر میکنی امروز برای چی اومدیم. قراره قربانعلی روشنشون کنه. چندوقتی یه بار میایم که روشنشون کنیم تا خراب نشن. خودت می‌تونی امتحانش کنی.

فرهاد سوئیچ را چرخاند و موتور خودرو با غرشی شروع به کار کرد. پیرمرد بعد از لحظاتی گفت:

- تا قربانعلی اونای دیگه رو یه روشن و خاموشی می‌کنه بریم یه اتاقی رو بهت نشون بدم.

پیرمرد او را به سمت یکی از اتاق‌ها برد. وارد اتاق شدند. فرهاد انگار که جای آشنایی را دیده باشد لبخندی زد و گفت:

- باورم نمیشه اینجا اتاق سمیراست، مگه نه؟

پیرمرد خندید و گفت:

- آره. همون طوری که تو ذهنم مونده بود درستش کردم.

پیانوی قدیمی در گوشه‌ای از اتاق بود. مجسمه دختر نوجوانی که پشت پیانو نشسته بود به چشم میخورد. مقابل پیانو، یک بخاری هیزمی قرار داشت. فرش قدیمی دستبافی روی زمین پهن بود و کلی چیزهای گوناگون، این طرف و آن طرف آن قرار داشت. فرهاد گفت:

- درست همانطور که برام تعریف کرده بودی. اینم پیانوشه.

- آره. خیلی گشتم تا تونستم این وسایل قدیمی رو پیدا کنم. یه سال طول کشید تا بتونیم این پیانو رو پیدا کنیم. از یه عتیقه فروشی خریدمش. فکر کنم خیلی شبیه پیانوی سمیراست. حالا که اینجا رو دیدی، بیا بریم اتاق بغل یه چیزی نشونت بدم.

درب اتاق بغل که را باز کردند فرهاد گفت:

- به به، اینجا هم اتاق شماست.
- آره. همون طوری که آخرین روز ازش فرار کردم. اینم رختخوابم که همونطور مثل روز آخر انداختم یه گوشه. اینم ساعتیه که سمیرا برام خریده بود و توی اتاق جا گذاشته بودمش. بیا ببین

نمی‌دونی چقدر گشتم تا این ساعتو پیدا کردم. درست از همون مارکه. درست همون ساعته. خدا میدونه شایدم خود خودش باشه.

پیرمرد ساعت مچی را که بازسازی شده بود و صفحه سبز و عقربه‌های طلایی داشت دوباره به جای اولش در طاقچه برگرداند و گفت:

- دادیمش به یه ساعت ساز حرفه‌ای که حسابی تر و تمیز و درستش کنه. خیلی دوسش داشتم اما روز آخر که از خونه‌ی حاج اکبر فرار کردم این ساعتو جا گذاشتم.

چشم فرهاد به رادیویی افتاد که در طاقچه اتاق گذاشته بود. پیرمرد گفت:

- درست همین طور رادیـویی بـود. شـاید هـم خودشـه، کـی میدونـه؟ ایـن رادیـو رو حـاج اکبر برام خریده بود. نمی‌دونـی شـبا کـه بـه صـداش گـوش می‌کـردم چـه ذوق مـرگ می شدم.

وارد سـالن شـدند و از کنـار بوفـه‌ای شیشـه‌ای گذشتند که پـر از سـاعت‌های مچـی رنـگ و وارنـگ بـود. فرهـاد برگشـت و سـاعت‌ها را نگـاه کـرد. چندین ردیـف سـاعت بـود در طـرح هـا و رنگ‌هـای گونـاگون. آنقـدر چیزهـای مختلـف در آن سـالن گذاشـته شـده بـود کـه فرهـاد نمی‌دانسـت اول بـه سـمت کـدام یـک از آنهـا بـرود. یـک قفسـه چـوبی بـزرگ توجـه او را جلـب کـرد کـه پـر از رادیوهـای قـدیمی بـود. در هـر شـکل و انـدازه‌ای. سـعی کـرد بدون جلب توجه و بـه صـورت خیلـی سـریع آنهـا را

بشمارد نزدیک به صد تا رادیو بود که همگی با نظم و ترتیب درون قفسه چوبی قرار گرفته بودند. فرهاد بعد از رادیوها به سراغ قفسه‌های پر از کتاب رفت و بعد از نگاهی اجمالی به آنها به اتاقی رسیدند که پر از خرت و پرت های ریز و درشت بود. بعد از آن، پیرمرد درب اتاق بزرگی را باز کرد و به فرهاد تعارف کرد که وارد آن بشود. فرهاد به محض ورود به اتاق گفت؟

- یا خدا اینجا دیگه کجاست؟
- اینجا رو نمی‌شناسی؟
- بذار ببینم. فکر کنم این کیوانه این هم فریباست. اینا هم احتمالاً خانواده هستن، مگه نه؟
- آره. زدی وسط خال.

اتـاق دکـوری از یـک شـالیزار بـود. مجسـمه زن و مـردی در ابعـاد واقعـی آنجـا بـود کـه در حـال کـار میان شالیزار بودنـد. پسـر جـوانی کنارشـان ایسـتاده بـود. در سـوی دیگـری دو پسـر و یـک دختـر سـوار بر سـه تـا اسـب بودنـد. چهـره‌ی همـه خنـدان بـود. پیرمرد به یکی از آنها اشاره کرد و گفت:

- این اسب ما بود. اون منم که سوارشم.

فرهـاد کـاملا هیجـان زده شـده بـود. بـاور نمی‌کـرد کـه چنـین بنـای عظیمـی بـا آن همـه شـگفتی‌های درونش زیر بـاغ درخـت پرتقـالی قـرار گرفتـه باشـد. معلوم بود کـه سـال هـا وقـت صـرف شـده اسـت تـا آن بنـا و چیزهـایی درونـش آنگونـه طراحـی و ساخته شوند. پیرمرد قبلا بـه او گفتـه بـود کـه قـرار اسـت بعـد از دفـنش در آن مقبـره، اتاقـک و درب

ورودی آن تخریب شود و روی آنها هم درخت بکارند. فرهاد به همراه پیرمرد به سمت بخش‌های دیگر آن عمارت مدفون رفت و می‌دانست که شگفتی‌های بیشتری در راه است.

## ۱۶

اسماعیل در اتاقی که در طبقه‌ی بالای خانه‌ی بهنوش به او داده بودند ساکن شد و به مدت سه شبانه روز خودش را حبس کرد و به کار حسابرسی دفترها پرداخت. طی آن سه روز هم خوب خورد و هم خوب خوابید. زنی میانسال که برای بهنوش آشپزی می‌کرد هر بار با غذایی متفاوت اسماعیل را غافلگیر می‌کرد. اسماعیل

کاغذهای خیلی زیادی را با نوشتن اعداد و ارقام سیاه کرده بود. مدام چرتکه می‌انداخت و برای اینکه بداند سر و ته حساب و کتاب آن دفترها از چه چیزهایی خبر می‌دهد بارها آنها را ورق زد و مرور کرد. معمولاً هر شب مهمان‌هایی به خانه‌ی بهنوش رفت و آمد می‌کردند و مدام صدای خنده و شادی از سالن خانه به گوش می‌رسید. بعضی وقت‌ها، بهنوش یک یا چند تا از دخترهای سوگلی‌اش را به خانه می‌آورد تا از مهمان‌های مهم و پولدارش پذیرایی کند. اسماعیل معمولاً کاری به این رفت و آمدها نداشت و روی حساب و کتاب‌های خودش متمرکز بود. بالاخره یک روز وقتی صدای غرش ماشین بهنوش را شنید و به سمت پنجره‌ی اتاق رفت، دخترک شبیه فریبا را دید که داشت از

ماشین پیاده می‌شد. دخترک دیگری که هم سن و سال او بود از درِ دیگر پیاده شد. اسماعیل اولش سعی کرد که بی‌خیال دخترک شود اما هر چه می‌گذشت آشوب قلبی‌اش او را از کار حسابرسی دفترها دور می‌کرد و تمام فکرش به دخترک می‌افتاد. بالاخره وقتی هوا تاریک شد مهمان‌ها هم آمدند. یک ماشین سیاه در حیاط متوقف شد و سه مرد میانسال از آن پیاده شدند. به نظر می‌رسید که یکی از آنها مهمتر از دو نفر دیگر باشد. چون هنگام خروج از ماشین و آمدن به سمت خانه با او مثل رئیس‌شان برخورد می‌کردند. اسماعیل می‌دانست که بهنوش دوست ندارد کسی هنگام مهمانداری مزاحم او بشود اما این بار وضعیت فرق می‌کرد. در اتاقش را باز کرد و به سمت راهرویی رفت که به راه پله

بزرگی ختم می‌شد. از آنجا می‌توانست بخش زیادی از سالن را ببیند. به انتهای راهرو که رسید. در گوشه‌ای کز کرد و بدون اینکه دیده شود از آن بالا نگاهی به سالن انداخت. بهنوش لباس شب سیاهی به تن داشت و بخش‌های لخت بدنِ سفیدش میان آن جامعه‌ی تیره می‌درخشید. موهای بلندش را به عقب شانه کرده بود. موهایی پرکلاغی و صاف و درخشان که تا کپلش می‌رسید. صدایی از سمت دیگر راهرو به گوش اسماعیل رسید و او سریع بلند شد و به سمت اتاقش دوید. همین که به در اتاق رسید یکی از کارکنان خانه که زنی چاق و همیشه خندان بود دو دختر نوجوان را با خودش به سمت اتاق‌هایی راهنمایی می‌کرد تا آماده ارائه خدمت به مهمان‌ها شوند. دختری که به

فریبا شبیه بود در اتاق مجاور اتاق اسماعیل جای داده شد و دختر دیگر را به اتاقی در ته راهرو برد. هر دو دختر را بزک کرده و لباس‌های لختی به آن‌ها پوشانده بود. اسماعیل به اتاقش رفت و در را بست. قلبش انگار برای کوبش، فضای کمی در اختیار داشت. حس می‌کرد قلبش مثل پرنده‌ای مضطرب که دارد خودش را به قفسی تنگ می‌کوبد، از هر سو سینه‌اش را به لرزه می‌اندازد. باورش نمی‌شد که آنقدر به دختر نزدیک شده باشد و فقط یک دیوار باریک میان آنها فاصله انداخته باشد. مدام از این سو به آن سوی اتاق می‌رفت و دست‌هایش را به هم می‌مالید. بعضی وقت‌ها به دیوار اتاق نزدیک می‌شد و گوشش را تیز می‌کرد تا شاید صدایی از دخترک بشنود. چند دقیقه پیش از آن، همان

یک لحظه‌ای که او را در راهرو دیده بود، درست در همان لحظه، انگار تمام غم‌های دنیا داشت به یک باره بر سرش آوار می‌شد. چشم‌های عسلی و صورت معصوم دختری که به مسلخ می‌رفت، داشت روح او را به دنبال خودش به جهنمی واقعی می‌کشاند. ناخن‌های دست و پای او را لاک زده و موهایش را به‌دقت شانه کرده بودند تا برای مهمانی شب آمادگی داشته باشد. اسماعیل آنقدر دلگیر شده بود که آرزو می‌کرد ای کاش قدرت بیشتری می‌داشت و به سالن می‌رفت و تمام مردها را با اردنگی از خانه بیرون می‌انداخت. به دفترهای حساب و کتاب که آنها را در گوشه‌ای از اتاق چین زده بود نگاه کرد و با خودش گفت وقتی که در روستا زندگی می‌کرد و با این حقایق کثیف زندگی شهری مواجه

نشـده بـود چقـدر زنـدگی راحتـی داشـت. بیشـتر از هـر وقـت دیگـری از مـرد بـودن خـودش هراسـان شـد. دوبـاره بـه یـاد سـیمین و لحظـات نفس‌گیـر آخـرین ملاقاتشـان افتـاد و ایـن فکـر کـه شـاید در همان روز آخـر دیدارشـان زن را بـاردار کـرده باشـد مثـل پتکـی بـر سـرش کوبیـده شـد. بعـد دوبـاره دختری را کـه در اتـاق مجـاورش بـود تصـور کـرد و با خودش گفـت کـه ای کـاش می‌توانسـت بـه اتـاق بغـل بـرود، دختـر را از آنجـا بـردارد و بگریـزد تـا باری از گناهـان زمـین کـم کنـد. از طبقـه‌ی پـایین صـدای موسـیقی و شـادی می‌آمـد. می‌دانسـت کـه بهنـوش در حـال رقصـیدن اسـت. در آن چنـد روزی کـه آنجـا بـود، چنـد بـار رقصـیدن او را دیـده بـود. بـالاخره وقتـی مراسـم رقـص و عـیش و نـوش پایان یافت، هـر کـدام از مردهـا بـه سـمت اتاق‌هـای

مربــوط بــه خودشــان رفتنــد. اســماعیل کنــار در ایســتاد و انـدکی آن را بـاز کـرد تـا مردهـایی را کـه بالا می‌آمدنـد ورانـداز کنـد. یکـی از آنهـا بـا موهـای جوگنــدمی و هیکلــی بــزرگ کــه بــه زور در کــت و شــلوارش جـا شــده بــود بــه ســمت اتــاق اســماعیل آمـد. قبـل از آن کـه بـه اتـاق اسـماعیل برسـد، درِ اتــاق بغــل را بــاز کــرد. اســماعیل آرام در را چفــت کــرد و وســط اتــاق ایســتاد. دوبــاره بــه تلــی از دفتــر که پر از حسـاب و کتـاب پول‌هـای کثیـف بـود نگـاه کــرد و بــا خــودش گفــت چــرا همــین الان اینجــا را تــرک نمــی کنــد و خــودش را از ایــن دنیــای آلــوده نمی‌رهانـد. صـدای مـرد کـه داشـت قربـان صـدقه‌ی دختر می‌رفـت طنـین انـداز شـد و پـس از لحظـاتی ســکوت همــه جــا را فــرا گرفــت. اســماعیل دهها و

صدها بار طول اتاق را پیمود، یاد حرف‌های عمو نعیم افتاد و به آنها فکر کرد که می‌گفت:

- اگر خدا بودم حتماً بهتر خدایی می‌کردم.

وقتی که صدای ناله‌های دختر بلند شد اسماعیل ایستاد، زانوهایش کمی خم شد و بی اختیار دندان‌هایش را به هم سائید. دختر با التماس از مرد می‌خواست که رفتار ملایم‌تری با او داشته باشد. مدام داشت با ضجه زدن، مرد را به آرامش دعوت می‌کرد اما مرد که از نوشیدن پیک‌های پی در پی شامپاین و دیدن رقص بهنوش حسابی اختیار از کف داده بود، می‌خواست تمام لذت‌های گریزان دنیا را در آن اتاق کوچک و در آن زمان ناچیز به اختیار خویش در آورد.

اسماعیل در رنج و عذابی گرفتار شده بود که هرگز تا آن روز تصوری از آن نوع رنج و عذاب نداشت. دوست داشت به اتاق بغل می‌رفت و مرد را می‌کشت. دیگر نمی‌توانست در آن اتاق بماند و آن صداهای جهنمی عذابش بدهد. از آنجا بیرون آمد و به سرعت به سمت سالن پایین خانه دوید. صدای فریادهای بهنوش از اتاق خوابش که در گوشه‌ای از سالن بود به گوش می‌رسید. فریادهایی که انگار ترکیبی از خشم بودند و شهوت، ترکیبی از عذاب بودند و لذت. خواست از خانه خارج شود اما در قفل بود. صدای مرد و بهنوش را می‌شنید که در حین همبستری همدیگر را با حرف‌های رکیک خطاب قرار می‌دادند. دوباره به سمت اتاقش دوید و زیر لحاف کز کرد و گوش‌هایش را گرفت تا دیگر

چیزی نشنود. دقایقی بعد، وقتی که دست‌هایش را از روی گوش‌هایش برداشت سکوت همه جا را فرا گرفته بود. درِ اتاق بغل باز شد و صدای قدم‌های مرد که داشت به سمت سالن می‌رفت به گوش رسید. بعد از دقایقی همه‌ی مردها در سالن جمع بودند و داشتند از صاحبخانه خداحافظی می‌کردند تا به خانه‌هایشان بروند. اسماعیل از اتاق بیرون آمد و درب اتاق بغل را باز کرد. دخترک در گوشه‌ای از اتاق کز کرده بود و می‌لرزید. تا چشمش به اسماعیل افتاد خودش را مچاله کرد و به او نشان داد که وقت خوبی را برای آمدن به اتاق او انتخاب نکرده است. اسماعیل می‌لرزید. در را بست و با دخترک در آن اتاق جهنمی تنها شد. بوی تن مرد و بوی الکل، اتاق را پر کرده بود. اشک از

چشمان اسماعیل جاری شد و پس از لحظاتی صدای گریه‌اش بلند شد. دخترک که انتظار چنین چیزی را نداشت نگاه‌های پرسشگری به او انداخت و بعد از لحظاتی از جایش بلند شد و گفت:

- چت شده؟ کسی اذیتت کرده؟

اسماعیل که انقباض گلو و هق هق گریه راه نفسش را مسدود کرده بود مثل مرغی سر بریده دست و پا میزد. دنیا دور سرش چرخید و از حال رفت. وقتی چشم باز کرد بهنوش و دو دختر نوجوان دور و برش بودند. آب روی سر و صورتش می‌پاشیدند، صدایش می‌کردند و مدام از حالش می‌پرسیدند. اسماعیل گفت:

- خوابم میاد، سردمه.

لحافی رویش کشیدند و تنهایش گذاشتند تا بخوابد. نزدیکی‌های ظهر که از خواب بیدار شد خانه در سکوت فرو رفته بود. بلند شد به سمت اتاق بغل رفت و در آن را باز کرد. هنوز دخترک آنجا بود. کنار پنجره نشسته بود و داشت موهایش را شانه می‌کرد. نگاهی به اسماعیل انداخت و لبخندی بر صورت غمگینش ظاهر شد. اسماعیل در را بست و مثل شب گذشته وسط اتاق ایستاد. دخترک دوباره نگاهش را به چشم انداز پشت پنجره انداخت و هیچ حرکتی نکرد. اسماعیل گفت:

- از اینجا نجاتت میدم. دیگه مجبور نیستی... دیگه...

دختـرک بـا چشـمهای عسـلی‌اش او را نگـاه کـرد و مات و متحیر ماند. اسماعیل گفت:

- اسمت فریبا که نیست؟
- نه. زری هستم.
- خوبی؟

دختـرک چشـم از او گرفـت و دوبـاره بـه پنجـره خیره شد. اسماعیل تکرار کرد:

- خوبی؟
- دلم درد می‌کنه.
- چرا؟
- وقتی مردا یـه مـدتی بـا یـه زن نمی‌خـوابن وحشـی میشـن. یـا وقتـی یـه زن جـوون و قشنگ می‌بینن. همش می‌خوان...
- بس کن دیگه. حرف نزن.

- باشه. خودت پرسیدی.
- غلط کردم که پرسیدم.

بعد از لحظاتی بدن دخترک شروع به لرزیدن کرد. شانه‌هایش می‌لرزید و باعث می‌شد که موهای طلایی پر چین و شکنش به رقص دربیاید. اسماعیل از رفتار خودش شرمنده شده بود و نمی‌دانست چه باید بکند. به طرف دخترک رفت و بالای سرش ایستاد. خم شد و شانه را از دستش گرفت و شروع به شانه زدن موهای دخترک کرد. شانه را به آرامی در خرمن موهای او فرو می‌برد و با حرکتی نوازشگر به سمت پایین می‌سراندش. این حرکت لرزان و رقصان شانه، تا جایی که موها به کمر دخترک می‌رسید امتداد می‌یافت. زری گریه می‌کرد و اشک از روی گونه‌های او روی پیراهن زردش

می‌ریخت. اسماعیل در سکوت، اشک می‌ریخت و با شانه کردن هر چین و شکن موهای دخترک روزگار را لعن و نفرین می‌کرد و با خودش می‌اندیشید که موجودی به این زیبایی و معصومی چرا باید به چنین سرنوشتی گرفتار شود. منتظر کوچکترین علامتی از رنجش دخترک بود تا دست از کارش بکشد اما دختر که انگار حرکت شانه در موهایش او را به خلسه برده بود مثل آهویی رام سر جایش نشسته بود. شاید هر دو احساس می‌کردند که این شانه زدن‌ها شیطان را از آن اتاق می‌راند و چیزی انسانی را جایگزین آن می‌کند.

بعد از دقایقی در باز شد و بهنوش در آستانه‌ی در به آنها نگاه کرد و گفت:

- به به. می‌بینم که با هم دوست شدین.

اسماعیل با چهره‌ای عبوس نگاهش کرد و گفت:

- برو .تنهامون بزار. از اینجا برو.

بهنوش که برای چند ثانیه از این رفتار اسماعیل، هاج و واج مانده بود چشم از آنها گرفت و در را بست. صدای گام‌هایش به گوش می‌رسید که داشت از آنجا دور می‌شد. اسماعیل گفت:

- خدا تو رو می‌بخشه. همش تقصیر اونه... اگه فقط بهم بگی منو از اینجا ببر می‌برمت. هرکجا که بخوای می‌برمت. دیگه نمی‌ذارم اینطوری اذیتت کنن. خدا می‌دونه که راست میگم.

- خدا منو نمی‌بخشه. خدا خدای آدمای فقیر نیست.
- کی گفته؟ خدا خدای همه‌ست.
- پدرم میگه. میگه خدا خدای آدمای فقیر نیست. پدرم منو سپرده دست بهنوش خانم. بهش پول میده.
- من به پدرت پول میدم. چقدر می‌خواد؟
- مگه تو پول داری؟ اگه پول داشتی که اینجا نبودی.
- جور می‌کنم.
- از کجا؟
- نمی‌دونم. جور می‌کنم. برا یه تاجر کار می‌کردم. دو سال براش کار کردم و آخرش بی‌مزد ولش کردم. میرم ازش پول می‌گیرم.

اسماعیل می‌دانست که هرگز برای طلب پولش پیش حاج اکبر نخواهد رفت اما نمی‌دانست چرا در آن لحظات داشت آن حرف‌ها را می‌زد. پس از لحظاتی گفت:

- اگه اون پولو هم نگیرم از یه جای دیگه می‌گیرم. اصلا چرا پول؟ چرا پدرت خودش کار نمی‌کنه؟ چرا تو باید براش کار کنی؟ بیا باهم فرار کنیم. از اینجا می‌برمت.
- نه.
- چرا؟
- نمی‌دونم.

چند دقیقه سکوت میانشان برقرار شد. اسماعیل همچنان داشت موهای او را شانه می‌زد. یک

ساعت بعد وقتی از اتاق دخترک بیرون آمد و خواست به اتاق خودش برود، لحظه‌ای در راهرو متوقف شد و فکر کرد. بعد راه سالن طبقه پایین را در پیش گرفت و بهنوش را جستجو کرد. آنجا نبود. در اتاق خواب او را زد. آن اتاق در گوشه‌ی سمت راست سالن بود. همان اتاقی که شب گذشته بهنوش و مهمانش برای همبستری آنجا بودند. بهنوش در را باز کرد. روبدوشامبر آبی بر تن داشت. گفت:

- منو از اونجا بیرون انداختی و الان اومدی اینجا که چی بشه؟
- می‌خوام باهات حرف بزنم.
- بیا تو.

اسماعیل برای اولین بار قدم در آن اتاق گذاشت. اتاق خواب بسیار بزرگی بود. گنجه‌ی لباسی که حاوی ده‌ها لباس رنگ و وارنگ بود در یک سوی اتاق خودنمایی می‌کرد. تعداد زیادی کفش نو و پوشیده نشده که اسماعیل بسیار از آنها شنیده بود در گوشه‌ی دیگری از اتاق کنار هم چین زده شده بود. تخت خوابی با چوب خوش تراش گردو و میز آرایشی بزرگ در سوی دیگر اتاق قرار داشت. دو کاناپه بزرگ وسط اتاق بود و یک میز عسلی کوچک میان آنها جدایی می‌انداخت. بهنوش رفت و روی یکی از کاناپه‌ها نشست و به اسماعیل اشاره کرد که روبرویش بنشیند. اسماعیل روی کاناپه دیگر نشست و دست‌هایش را در هم برد. بهنوش گفت:

- بگو. حرفتو بزن. می‌شنوم.

- تو از خدا می‌ترسی؟

بهنـوش خنـده‌ای کـرد کـه اسـماعیل آن را تحقیـر آمیز دانست.

- اومدی همینو ازم بپرسی؟
- آره.
- نه. نمی‌ترسم. دیگه فرمایشی نداری؟

اسماعیل بلند شد و گفت:

- نه.

می‌خواست از آنجا برود که بهنوش گفت:

- بشین.

اسماعیل دوباره سر جایش نشست.

- چرا شما مردا فکر می‌کنید خدا فقط مال شماست؟ چرا فکر می‌کنید ما زن‌ها با شیطون همدست شدیم که شما رو ببریم جهنم؟ شما مردا خیلی از ما نجس‌ترین.
- من اینو نگفتم.
- بله، گفتی. یه طوری می‌پرسی از خدا می‌ترسی که انگار من خودِ ابلیسم.

بلند شد و از گنجه‌ای که در گوشه‌ی اتاق بود دو تا پیک و شیشه‌ای شامپاین آورد و روی میز گذاشت. هر دو پیک را پر کرد و یکی را برداشت و گفت:

- بخور.

اسماعیل که از مشروب خوری چند روز پیش با او تجربه خوبی نداشت، مردد مانده بود که چه کند اما خیلی زود بر تردیدش غلبه کرد و پیک را برداشت. بهنوش گفت:

- هنوز باید بزرگ بشی و خیلی چیزا رو یاد بگیری. هنوز بچه‌ای.

پیکش را سر کشید و گفت:

- چند سالته؟
- شونزده.
- هنوز خیلی بچه‌ای. البته شما مردا صد سالتون هم که بشه بازم بچه‌اید. خیلی خب بیا برگردیم سر همون مطلبی که گفتی. خدا. آره گفتی خدا. بذار اول از

خدای خودم بهت بگم، بعدش تو هم از خدای خودت بهم بگو. چطوره؟

- خدای همه‌ی ما یکیه.
- نه جونم خدای همه‌ی ما یه جور نیست.

اسماعیل پیکش را سر کشید و روی کاناپه لم داد. بهنوش گفت:

- خیلی خب. یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود. یه مرد موفقی بود که خوشتیپ بود، باسواد بود، وکیل بود، بُروبیایی داشت. این مرد خوبِ قصه‌ی ما یه زنی داشت که خیلی خوشگل بود. هر چه از خوشگلی این زن بهت بگم کم گفتم. اصلاً مگه می‌تونم خوشگلی‌شو برات بگم؟ می‌باس خودت می‌دیدیش.

هرکسی می‌خواست یه زن خوشگل مثال بزنه اسم اونو می‌آورد. این زن و مرد دو تا بچه هم داشتن. یه پسر و یه دختر. از قضا دختر این قصه، منم. آره به من اینطوری نگاه نکن. من تو خوشگلی انگشت کوچیکه‌ی مادرم نمی‌شم. درسته که همه میگن من خوشگلم اما من کجا و مادرم کجا. مهم‌ترین ثروت پدرم داشتن مادرم بود. درسته که همه چی داشت، صاحب‌منصب بود، پول داشت، مال و مکنت داشت، اما مهم‌ترین ثروتش زن خوشگل و خوش صدا و خوش رفتارش بود که دل هر مردی رو به لرزه می‌نداخت. از قضا پدرم دوستان با نفوذ زیادی داشت که مدام و گاه و

بیگاه دور هم جم می‌شدن و با هم کلی سرخوش بودن. مهمونی می‌رفتیم، مهمونی میدادیم، با بچه‌های آدمای اعیون دوست بودم و خودم هم یکی از اون بچه اعیونا بودم. اما اوضاع همونطوری خوب نموند. هر مردی رو که تو این دنیا ببینی همه چیزو برا خودش می‌خواد. مرد به هیچ چیزی تو این دنیا راضی نمیشه. اگه به یه مرد نصف مال و منال یه شهرو بِدن نصف دیگه‌شو می‌خواد. اگه بهش نصف زن‌های یه شهرو بِدن نصف دیگه رو می‌خواد. از بخت بد ما همه‌ی اون مردا، همه‌ی اون دوستای پدرم مادر منو می‌خواستن. هر وقت مادرم می‌رقصید و کمرشو پیچ و

تاب می‌داد و موهای لَخت و سیاهش روی پشت و کمر باریکش این ور و اون ور می‌رفت، من که دخترش بودم بهش حسودیم می‌شد، چه برسه به اون مردایی که مثل یه گله شیر گرسنه زن‌های خودشون رو با مادر من سبک سنگین می‌کردن. زناشون رنگارنگ بودن؛ کوتاه و بلند، چاق و لاغر، اخمو و خنده رو، خوش اخلاق، سگ اخلاق، اما هیچ کدوم از اونا مادر من نمی‌شد. یه تنه می‌تونست با خوشگلیش یه شهرو به هم بریزه. با رقصیدناش، با خنده‌هاش می‌تونست دل همه رو آب کنه. یه طوری از ته دل می‌خندید که قند تو دل آدم آب می‌شد. گذشت و گذشت و

حسودی‌ها و کینه‌ها شروع شد. کارشکنی‌ها و نقشه کشیدنا شروع شد. تا اینکه دو سه تا از اون نمک به حروما زندگی مادرمو به آتیش کشیدن. آخرش دست به یکی شدن و به قوی‌ترین و پولدارترین مرد اون جمع کمک کردن تا مادر منو فریب بده و اون مرد پست، مادرمو گول زد. پدرم نمی‌دونست، من فهمیدم اما می‌ترسیدم چیزی بگم. چیزی نگذشت که پدرم بو برد و تا خواست کاری کنه براش پاپوش درست کردن و انداختنش تو زندون. مادرم رفت پی عیاشی و ما بچه‌ها رو ول کرد. من سهم یکی از عمه‌هام شدم. زن خوبی بود اما فقیر بود. اون موقع بود که پا برهنه

شدم. اون موقع بود که با پاهای برهنه می‌اومدم تو کوچه و بازار و بچه‌ها منو پاپتی صدا می‌کردن. حالا فهمیدی چرا الان به من میگن هزارپا؟ چون هی کفش می‌خرم و مردم نمی‌فهمن که چرا من اینقدر کفش دوس دارم. همه کفشام اینایی نیست که اینجا می‌بینی. یه اتاق پر از کفش اون بالا دارم. میدونی چرا؟ چون به خاطر پاپتی بودن تحقیر شدم. دختری که تا قبل از اون همه چی داشت، تو خونه‌ی اعیونی بزرگ شده بود یه مرتبه به خاک سیاه نشست. همون موقع بود که خدا خدا کردنام شب و روز نداشت. هی خدا خدا می‌کردم که پدرم از اون هچل در بیاد و نیومد. وقتی زندان

بود خدا خدا می‌کردم که از اونجا بیرون بیاد و نیومد. خدا خدا می‌کردم که سالم بمونه و بالاخره یه روز آزاد بشه اما اونا بالاخره کشتنش. بعدش خدا خدا می‌کردم مردایی که این بلا رو سر زندگیمون آوردن به خاک سیاه بشینن و هیچ طوریشون نشد. اونجا بود که فهمیدم یا خدایی وجود نداره یا اگه وجود داره اصلا کاری به کار ما نداره و فراموشمون کرده یا اینکه اصلاً خدا، خدای خوبی نیست که با ما این کارا رو می‌کنه. بهم بگو ببینم. من باید به چه چیز این خدا دلخوش باشم؟

اسماعیل گفت:

- تقصیر خدا نیست. تقصیر اون مردای نامرد بود.
- اگه خدا همه چیزو درست کرده، اگه اینقدر زور داره چرا حریف اون آدمای نامرد نشد؟
- نمی‌دونم. ولی خدا نامرد نیست. اونا رو می‌بره به جهنم.
- حالا که آدما نامردن پس بهتره منم نامرد باشم. منم با همونا میرم جهنم و اونجا پدرشونو درمیارم. می‌دونم اومدی بازم بهم بگی آدم خوبی باشم. اصلا کی گفته من آدم خوبی نیستم؟ تو میگی؟ بهم بگو ببینم، چرا من آدم خوبی نیستم؟
- من این حرفو نزدم.

- پس چی گفتی؟ مگه از من نپرسیدی از خدا می‌ترسم یا نه؟
- ببخش. اشتباه کردم.
- نمی‌بخشم. باس امروز حرفتو بزنی و جواب بشنُفی. مگه من چه کردم؟
- من فقط اومدم بگم این دختره رو به این کارا نگیر.
- چه غلطا! تو چه کاره‌ای که از من اینو می‌خوای. نکنه بهت گفتم سر کنی تو اون حساب و کتابا خیال برت داشته که آدمی؟

اسماعیل خواست بلند شود و آنجا را ترک کند که با فریاد بهنوش میخکوب شد و دوباره سر جایش نشست.

- بشـــین. هرچـــی بهـــت مـــیگم زود بلنـــد میشی. ها! جواب نـداری بـدی؟ چـه زود بـه قبـاش بـر می‌خـوره آقـا. احمـق اگـه اون دختر پـیش مـن کـار نکنـه بـدبخت میشـه، فهمیـــدی؟ میـــره پـــیش یکـــی دیگـــه و دخلشو میـارن. مـن اونـو بـه کـار نمی‌گیـرم کـه. شـاید دو سـه روزی یـه بـار بـدمش دست یه آدم درسـت و حسـابی. اگـه پـیش مـن نبـود بـاس روزی چنـد بـار بـین لات و لوتـای نـامرد دسـت بـه دسـت میشـد و پدرشـــو در مـــی‌آوردن. امـــا مـــن چیکـــار کـردم، آوردمـش پـیش خـودم. گذاشـتمش یـه جـایی کـه دسـت هـیچ مـردی بهـش نمی‌رسه مگه اینکـه مـن بخـوام. فهمیـدی؟ پدرش یه شـیره‌ایِ مفنگیـه کـه آقـا سـه تـا

هــم زن گرفتــه و هــی تولــه درســت کــرده. اگــر از پــیش مــن بــره ایــن مــردای نــالوتی شــهر ســر یــه هفتــه جــرش میــدن. حــالا فهمیــدی؟ حــالا هــی بشــین و مثــل نکیــر و منکر تو گوشم بخون.

- بهش خوبی کن. نـزار کـلاً ایـن کـارو بکنـه. از این کار بیرونش بیار.
- که چی بشه؟
- اگـه میخـوای آدم خـوبی باشـی بایـد ایـن کارو کنی.
- بــازم داره حــرف خودشــو میزنــه. امــروز اومدی فکـر میکنـی همـه چیـزو میـدونی؟ هیچی نمیفهمـی. اصـلاً در مـورد مـن چـه فکر میکنی؟ نکنـه فکـر میکنـی سـر گـنج نشستم و باس خیـرات کـنم؟ فکـر میکنـی

خیلی پولدارم؟ یه چیزایی دارم، اما این چیزا هم مال اون وقتیه که برا خودم کار می‌کردم و دو سه تا خونه رو می‌چرخوندم. اما الان نه. بچه! اینو بدون، من این وسط همه کاره و هیچ کاره‌م فهمیدی؟ چرا از تو الف بچه خواستم سر بکنی تو این حساب و کتابا؟ چرا از یکی دیگه نخواستم؟ چون مثل گرگ دور و برمو گرفتن. چون نمی‌تونم به هیچ کسی اعتماد کنم. نمی‌دونم چطور به تو اعتماد کردم. منو دارن مثل زالو می‌خورن. بهم گفتن همه‌ی خونه‌ها رو صاحب شو. کمکم کردن که با دوز و کلک صاحب همه‌ی اونا بشم. خونه‌هایی که هرکدوم چند تا زن و دختر داره. فکر کردی

همه‌ی پولا می‌رسه به من؟ اون آدم حسابی‌های درست و درمون، همونایی که اون بالا بالاها نشستن همه‌ی پولا رو میبرن و من نمی‌تونم هیچ کاری کنم. حتی نمی‌دونم چقدر پول میاد و میره. اگه اون دفتر را رو به تو دادم و بهت گفتم به احدی در موردش نگو به این خاطره که می‌خوام دقیقا بدونم هر ماه چقدر از من می‌خورن و تهش چقدر برای من و اون زن‌های بدبخت می‌مونه؟

- بهشون باج نده.
- خیلی احمقی. وقتی میگم نمی‌دونی یعنی نمی‌دونی با کیا طرفم. همین دیشب می‌دونی کیا اینجا بودن؟ اگه بهت بگم کیا اینجا بودن باورت نمی‌شه.

می‌دونی اونی کـه رئـیس اون دوتـای دیگـه بـود کیـه؟ نمی‌دونـی. مـال و نـاموس مـردم رو مــثلا اون بــاس حفـظ کنــه امــا خــودش بی‌شرف‌ترین آدم دنیاست.

بهنوش از جـایش بلنـد شـد و روبدوشـامبرش را بـاز کــرد. تــن لخــت و ســفیدش را بــه اســماعیل نشــان داد و گفت:

- اینجا رو نگـاه کـن. حـالا نمی‌خـواد خجالـت بکشی. منو ببین.

اســماعیل دوبــاره ســرش را بــالا آورد و کبودی‌هــای روی تن او را دیـد. ران‌هـا و شـکم و سـینه‌هایش پـر از کبودی بود. زیـر نـافش بیشـتر از همـه جـا کبـود شده بود . بهنوش گفت:

- این کبودیها مال دیشبه. کار همون نامرده. کار همون رئیس ملت و دولته که این طوری منو به این روز انداخته. فقط یه مرد وحشی و یه خر عصبانی می‌تونه اینطور گاز بگیره. ببین، کار همونیه که صاحب بیشترین پوله. همونی که اگه جُم بخورم مثل پدرم کله‌پام می‌کنه. آره همونی که سخنرانی می‌کنه و مردم براش کف میزنن و هورا می‌کشن. ببین، آخه یه مرد تو یه شب چطور می‌تونه با یه زن این کارو بکنه؟ حالا فکر کن اگه دختره رو می‌سپردم دستش چی می‌شد؟

روبدوشامبرش را بست و نشست. دستش می‌لرزید. شیشه‌ی شامپاین را برداشت و پیک

خــودش و اســماعیل را پــر کــرد. پیک‌هــا را ســر کشــیدند و دو نــخ ســیگار آتــش زدنــد. اســماعیل گفت:

- بـا همـه‌ی ایـن حرفـا، آدم بایـد آدم خـوبی باشــه. مــن می‌خــوام پــول حــلال در بیــارم. می‌خـــوام تـــاجر بشـــم، پولـــدار بشـــم. بـــه هیشکی هم باج نمیدم.

بهنوش لبخندی زد و گفت:

- انشالله. چشم حسود کور.

اسماعیل به اتاقش رفـت و روی زمـین ولـو شـد. اثـر شــامپاین و ســیگار خســته و خــواب آلــوده‌اش کــرده بود. وقتـی یـک دل سـیر خوابیـد و چشـم بـاز کـرد دختر را در کنار خـودش دیـد. کنـار او نشسـته بـود

و داشـت نگـاهش می‌کـرد. اسـماعیل بـا دیـدن او از جایش بلند شد و نشست. دخترک گفت:

- وقتی خوابی قیافت خیلی بانمک میشه.
- هنوز نرفتی؟
- نه با خانم چیکار داری؟ فامیلشی؟
- نه.
- پس اینجا چیکار می‌کنی؟
- براش یه کاری می‌کنم.
- چه کاری؟
- گفته به کسی نگم.
- امشـب قـراره یکـی بیـاد اینجـا پیشـم. بـرا همین خانم گفته بمونم.
- مَرده؟
- آره. پـس زنـه! مگـه خنگـی؟ بـوی سـیگار میدی.

- پیش بهنوش بودم. سیگار کشیدیم.
- دوست داری پیشت بخوابم؟

اسماعیل هاج و واج نگاهش کرد و بعد برای مدت طولانی سرش را پایین انداخت.

۱۷

هنگام غروب بود و بهنوش هنوز به خانه برنگشته بود. اسماعیل لحظه شماری می‌کرد که او برگردد. خوشحال بود که بالاخره از درون آن همه دفتر و آن همه حساب و کتاب، توانسته است بفهمد که بهنوش چه مقدار باج به دار و دسته دولتی‌ها می‌دهد. باجی که بهنوش

پرداخت می‌کرد بسیار بیشتر از مقداری بود که برای او و کارگرهای جنسی زیر دستش می‌ماند. حداقل نیمی از درآمد خانه‌های تحت نظر بهنوش را کسانی می‌بردند که اصلاً کسی از وجودشان در آن کاسبی بزرگ خبر نداشت. بهنوش باید بخش باقیمانده پول را صرف دادن دستمزد و خرج خورد و خوراک زیر دست‌هایش می‌کرد. اسماعیل چرتکه را گوشه‌ای گذاشت و کنار پنجره ایستاد تا هوایی تازه کند. پس از دقایقی درب اتاق باز شد و زری به آنجا آمد. اسماعیل برگشت و او را نگاه کرد. زری آرام بود و لبخندی کمرنگ بر لب داشت. چشم‌هایش بیش از هر وقتی می‌درخشید. در را بست و وسط اتاق ایستاد. اسماعیل دوباره به او پشت کرد و از پنجره‌ی باز اتاق به حیاط بزرگ و

زیبای خانه چشم دوخت. سگ بهنوش در گوشه‌ای از حیاط لم داده و خوابیده بود. گهگاهی بوق ماشینی که از خیابان می‌گذشت چرت سگ را پاره می‌کرد و حیوان با چشم‌های باز، کمی سرش را بالا می‌آورد و دوباره لم می‌داد و می‌خوابید. اسماعیل نمی‌دانست به زری چه بگوید. بنابراین همچنان ساکت ماند تا دخترک چیزی بگوید اما دختر هم بی صدا وسط اتاق ایستاده بود. بالاخره اسماعیل که می‌دید زری چیزی نمی‌گوید خودش پیشقدم شد و زبان باز کرد.

- یه نقشه‌هایی توکله‌م دارم. یکی از همین روزا نجاتت میدم و یه کاری می‌کنم که راحت زندگی کنی. از دست این کفتارا دَرت میارم و میریم یه جایی که

دستشون بهت نرسه. یه خیالی تو سرم دارم. هر شب و روز دارم هی نقشه می‌کشم. فقط یه خورده پول می‌خوام که اونم جور می‌شه. تو کارِت نباشه، جورش می‌کنم. بهت گفتم، کلی پول می‌تونم از حاج اکبر بگیرم. اگه برم پیشش و پول بخوام به من نه نمیگه.

- من نمی‌تونم بیام. باید برای پدرم کار کنم.
- پدری که با تو این کارو می‌کنه پدر نیست. تخم سگه، نجسه.
- به پدرم فحش نده.

بعد از لحظاتی سکوت دخترک گفت:

- بهنـــوش بهـــم گفتـــه بعـــداً می‌تـــونم خـــانم رئیس بشم. گفته کمکم می‌کنه.
- که چی بشه؟
- خوب تو میگی چیکار کنم؟
- بـا مـن بیـا. خـودم از اینجـا می‌برمـت. اگـه بابات پول می‌خواد خُب بـه بابـات هـم پـول میدیم. فعلاً فقط باید با من بیای.
- لاتـای بهنوشـو دیـدی؟ می‌دونـی چنـد تـا مـرد لات بی‌کلـه بـرایش کـار مـی‌کنن؟ بـا قمه پاره پاره‌ت می‌کنن.
- بـذار اول گیرشـون بیفـتم بعـد ایـن حرفـو بزن. چطور میخوان مـا رو گیـر بنـدازن. یـه طـوری میـریم کـه آب از آب تکـون نخـوره. اصلاً می‌برمـت شـیراز. اونجـا کـی بـه کیـه؟ کی می‌فهمه کـه تـو کـی هسـتی و از کجـا

اومدی. ببین زری، من تورو دوست دارم. نمی‌خوام مثل اینا باشی. می‌دونم تو اینجوری نیستی.

سکوتی طولانی میان شان برقرار شد و نگاه اسماعیل به دسته‌ای کبوتر افتاد که در هوا به این سو و آن‌سو می‌رفتند و یکی از آنها معلق زنان خودشان را به کبوترهای دیگر نزدیک و دور می‌کرد. اسماعیل برگشت و زری را نگاه کرد. در حالی که دهانش از حیرت باز مانده بود، یک قدم عقب رفت و به لبه پنجره تکیه داد. دخترک لباس‌هایش را درآورده بود و لخت و عور با آن چشم‌های عسلی درشت نگاهش می‌کرد. زری داشت به سمتش می‌آمد اما او که به یکباره دهانش از هیجان، خشک شده بود گفت:

- جلو نیا. لباستو بپوش.
- چیه از من بدت میاد؟
- نه.
- دروغ میگی. چون یه دختر نجسم از من بدت میاد.

زری زد زیر گریه و در حالی که داشت لباس‌هایش را می‌پوشید گریه‌اش بلند و بلندتر شد. اسماعیل به سمتش رفت و خواست چیزی بگوید اما آنقدر هول کرده بود که نمی‌دانست چه جمله‌ای بر زبان بیاورد. بالاخره کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- من که چیزی نگفتم.

و خواست دخترک را نوازش کند که با امتناع او مواجه شد. زری که هول هولکی لباسش را

پوشیده بود، به سمت در رفت تا از اتاق خارج شود. کنار در ایستاد و گفت:

- منو باش که چقدر به بهنوش التماس کردم امروز نگه‌م داره تا پیش تو باشم. کاش همون صبح رفته بودم.

اسماعیل به سمتش رفت و دست‌های او را بوسید و گفت:

- من خوبی تو رو می‌خوام. من دوسِت دارم زری.
- تو هم مثل همه فکر می‌کنی شیطون رفته تو جلد ما جنده‌ها.
- نه. دیگه این حرف مسخره رو نزن وگرنه می‌زنمت.

- بازم می‌گم. مثل همه فکر می‌کنی شیطون رفته تو جلد ما جنده‌ها. فهمیدی؟
- باشه. من امشب از اینجا میرم. فقط موندم که یه چیزایی رو به بهنوش بگم و برم. هر طوری دلت می‌خواد زندگی کن.

دخترک خودش را دربغل اسماعیل انداخت و گریه کنان گفت:

- اگه خدا منو می‌کشت راحت می‌شدم. اگه نمی‌ترسیدم خودمو می‌کشتم. چند ماه پیش یکی از دخترا خودشو کشت. من می‌ترسم خودمو بکشم. تو منو بکش.

اسماعیل نوازشش کرد و اشک از صورتش سرازیر شد. احساس کرد چقدر بوی تن زری را

دوســت دارد. چقــدر آن دختــر کوچــک معصــوم را دوســت دارد. می‌خواســت نگــذارد آن بــدن لــرزان و معصــوم پــیش هــیچ مــردی عریــان شــود. دســتی میان موهای دختر کشید و گفت:

- همــه چــی رو بــه راه میشــه. بهــت قــول میدم. هر دو رفتنــد و کنــار دیــوار نشســتند. بعد از دقایقی کــه اشکهایشــان خشــک شــد زری گفت:
- من یــه کــم پــول دارم بــا یــه ســاعت گــرون مردونه. قایمشون کردم.
- از کجا آوردی؟
- قصه‌ش درازه .یه مــردی بــود کــه اولــین بــار وقتی اومد تو اتاق و منــو دیــد تــا دو ســاعت پیشــم مونــد. یــه پــول حســابی بــه بهنــوش داد و گفــت فــردا برمیگــرده. بــه بهنــوش

گفت نذاره هیچ مردی پیش من بیاد. می‌گفت هرچه بخوای پول میدم ولی نذار هیچ مردی به زری نزدیک بشه. هر وقت می‌اومد پیشم تا یه ساعت منو ماچ می‌کرد. دست و پاهامو اونقدر ماچ می‌کرد که حوصه‌م سر می‌رفت. از کله تا ناخن پامو هزار بار ماچ می‌کرد و می‌گفت منو با خودش می‌بره. می‌گفت یه کاره‌ای هست. می‌گفت پولداره. یه کم پیر بود. موهاش جو گندمی بود. بعضی وقتا پیشم گریه می‌کرد و می‌گفت خدا چطور تونسته اینقدر تو رو قشنگ درست کنه. به بهنوش کلی پول می‌داد که منو به هیچ مردی نده. از من قول می‌گرفت که با هیچ مردی نخوابم اما

بهنوش مردای دیگه رو می‌آورد پیشم. هر وقت اون آقاهه که می‌گفت اسمش رحمته میومد و ازم می‌پرسید مردی پیشت اومده؟ بهش می‌گفتم نه. بهش دروغ می‌گفتم. هر دفعه میومد و می‌گفت من از اینجا می‌برمت. می‌گفت یه خونه می‌خره و منو می‌بره تو اون خونه. می‌گفت زنشو دوست نداره. آخرین باری که اومد پیشم یه بوی عجیبی می‌داد. یه ساعت هی منو ماچ کرد. بعد افتاد روم و انگار برای اولین بار منو دیده هر طوری می‌تونست کارشو می‌کرد. وقتی کارش تموم شد از حال رفت. اول گفتم حتما خوابیده اما مُرده بود. جیغ و داد زدم و همه اومدن پیشم.

لاتای بهنوش ریختن تو اتاق و هول هولکی لباسشو تنش کردن و از خونه بردنش بیرون اما کیف پول و ساعتش تو اتاق موند. تو کیفش کلی پول بود. صداشو در نیاوردم یه جایی قایمشون کردم. یه وقت اینا رو که گفتم به بهنوش نگی‌ها.

- چرا بهش بگم؟ من که دارم از پیشش میرم. تو رو هم می‌برم.
- پول و ساعتو بهت میدم. می‌تونیم با همونا فرار کنیم.

اسماعیل خودش را به سمت دختر کشید. دستش را دور گردن او انداخت. زری سرش را روی شانه اسماعیل گذاشت و گفت:

- اگه از اینجا بریم منو می‌بخشی؟
- چیکار کردی که ببخشمت؟
- همین کارایی که کردم.
- مجبور بودی. دست خودت نبود که.

خواست در ادامه‌ی حرفش بگوید تقصیر پدرت است اما به یکباره منصرف شد و حرفش را خورد. زری گفت:

- اسمت چیه؟
- اسماعیل.
- اسم من زریه. می‌دونی که؟
- آره.
- منو کجا می‌بری اسماعیل؟
- یه جایی بهتر از اینجا.
- مثلاً کجا میریم؟

- میریم یه جای دیگه. از اینجا فرار می‌کنیم. الان نمی‌دونم ولی میریم دیگه.
- فکر کنم خیلی بهمون خوش میگذره مگه نه؟
- آره. حتما.

زری همانطور که سرش روی شانه‌ی اسماعیل بود خوابش برد.

شب که شد بهنوش به خانه آمد و اسماعیل یکراست با دفترهای حساب و کتاب، پیشش رفت و اعدادی را که آماده کرده بود، از روی کاغذ برایش خواند. به بهنوش توضیح داد که مردهای دولت نیمی از درآمد خانه‌ها را به جیب می‌زنند. بهنوش گفت:

- فکرشـــو بکـــن، ایـــن همـــه زن و دختـــر بدبخت باس تـو اون خونـه‌ها جـون بکـنن و همـــه‌ی پـــولا رو ایـــن کثافتـــا بخـــورن. می‌دونـــی هـــر روز و هـــر هفتـــه و هـــر مـــاه چقدر باس خـرج ایـن خونـه‌ها کـنم؟ دیگـه هیچـــی بـــرای خـــودم نمی‌مونـــه. حـــالا می‌فهمـــی کـــه مـــن مقصـــر نیســـتم؟ حـــالا می‌بینـــی چـــه جـــور تـــو دام ایـــن زالوهـــا افتادم؟

اسماعیل گفت:

- زیر بارشون نرو. ازشون شکایت کن.
- خیلـــی بچـــه‌ای. بـــرم پـــیش خودشـــون و شـــکایت خودشـــونو بکـــنم؟ بعـــد بـــرم بگـــم

ببخشید من یه عده زن بدکاره دارم که باهاشون کاسبی می‌کنم؟

- حداقل بهشون بگو که دارن سرت کلاه میزارن.

- می‌دونم چیکارشون کنم. همینجور آدمای کفتار بودن که پدرمو کشتن و ما رو آواره کردن. خوب می‌دونم باهاشون چیکار کنم. بیا کمک کن لباسمو در بیارم.

به اسماعیل پشت کرد تا زیپ لباس شب سیاه و تنگی را که برای مهمانی به تن کرده بود باز کند. اسماعیل زیپ را پایین کشید.

- حالا برو بیرون تا لباسامو عوض کنم. بعد که صدات زدم بیا.

اسماعیل از اتاق بیرون رفت و پس از لحظاتی صدای بهنوش را شنید. وارد اتاق شد. بهنوش لباس راحتی گشادی به تن کرده و روی تخت نشسته بود. داشت پاهایش را می‌مالید و از خستگی شکایت می‌کرد. به اسماعیل گفت که بنشیند و پسر روی کاناپه‌ی وسط اتاق نشست. بهنوش گفت:

- شیری یا روباه؟

اسماعیل گفت:

- چی؟
- زری اون همه التماس کرد که با تو تنهاش بذارم. امروز مرد شدی یا نه؟

اسماعیل سرش را پایین انداخت و گفت:

- من با این چیزا مرد نمی‌شم.

بهنوش خندید و گفت:

- خدایا اینو باش. فکر می‌کنه کیه؟ پاشو پنجره رو باز کن و سیگار منو از تو کیفم بیار.

اسماعیل سیگار و فندکش را به او داد. بهنوش سیگاری برداشت و نخی به اسماعیل تعارف کرد و گفت:

- دیگه حسابی سیگاریت کردم. لابد اینجوری هم مرد نمیشی؟
- اگه یه روز یکی پیدا بشه و بخواد زری رو ازت بخره بهش میدیش؟ یعنی چی بخره؟
- یعنی بخره. بهت پول بده.

- مگه من خریـدمش کـه بخـوام بفروشـمش؟ پول می‌گیره و پیش مـن کـار می‌کنـه. اگـه می‌خواد بره جای دیگه کـار کنـه کـه پـیش خـــودم می‌مونـــه. می‌بینـــی کـــه، مـــن ازش اصــلاً کــار نمی‌کشــم. می‌دونــی اون بــدبختا تو این خونه‌های دیگـه بـاس روزی چنـد تـا مردُ راه بندازن؟ اصلاً صـبر کـن ببیـنم، چـه خـوب هـوای زری رو داری. بهـم دروغ نگـو، مـن تـو چشـم آدم نگـاه کـنم مـی‌فهمم تـو دلشون چـه خبـره. بگـو ببیـنم امـروز بـاش چیکار کردی؟
- خجالت بکش زن.
- هه هه. خیلـی بـا حـالی بچـه. مثـل بـرادرم می‌مـونی. خـدا رحمـتش کنـه، چقـدر منـو دوست داشـت. اگـه الان بـود بـرای خـودش

یــه مــرد درســتُ حســابی بــود. خــدا لعنــت
کنه چرخ روزگارُ.

## ۱۸

پیرمــرد نگــاهی بــه فرهــاد انــداخت و چنــد ثانیــه‌ای
در چشــمانش خیــره شــد. انگــار دو دل بــود کــه بــه
حرف‌هــایش ادامــه بدهــد یــا نــه. فرهــاد کــه داشــت
زیر سنگینی نگاه پیرمــرد اذیــت می‌شــد، بــه بهانــه‌ی
آتش زدن سیگار سرش را پایین انداخت و گفت:

- عجب! چقدر جالب!

- آره چقدر جالب. حالا جالب‌تر هم میشه. حتما دوست داری ته داستان من و زری هم به خوبی و خوشی تموم بشه، مگه نه؟ خود من هم دوست داشتم همین طوری بشه. باهاش تمام قرار و مدارامو گذاشتم. قرار گذاشتیم که فرار کنیم. زری تو همون مدت کوتاه بدجوری خاطرخواه من شده بود. یه جورایی من تنها کورسوی امیدش بودم. بیچاره کس دیگه‌ای رو نداشت. نمی‌دونی چه نقشه‌هایی برای آینده‌ی خودم و زری کشیده بودم. نمی‌دونی چقدر دوست داشتم از اون خراب شده بکشمش بیرون و وقتی آزاد شد بغلش کنم و ببوسمش و بهش بگم که چقدر خوشگله. دوست

داشـــتم عطــر تـــن زری رو وقتـــی کـــه آزاد می‌شـــد بـــو کـــنم. اگـــه اون روز کـــه تـــو خونه‌ی بهنوش جلـوی چشـمام لخـت شـده بود باهاش کاری نداشتم بـه ایـن علـت بـود کـه نمی‌خواسـتم تـو شـرایطی کـه در بنـد اون آدمـــای کثیـــف بـــود باهـــاش بخـــوابم. می‌خواستم زریِ مـن یـه دختـر آزاد و شـاد باشـه و اونوقـت بغلـش کـنم. نبایـد دسـت هـیچ مـردی بـه تـن اون دختـر چهـارده پـونزده سـاله‌ی معصـوم می‌خـورد. بـالاخره روز فرار سر رسـید. بـه زری گفتـه بـودم در مـورد فرارمـون بـا هـیچ کـدوم از دوسـتاش حرفـی نزنـه. زری می‌گفـت اونـو دو سـه تـا دختـر دیگـه تـوی اون خونـه، رفیـق جـون جـونی هسـتن. حسـابی بهـش گفتـه بـودم

که موضوع فرار رو به هیچ کدوم از اونا نگه. بالاخره روز فرار که رسید من رفتم تو کوچه و منتظرش موندم. کوچه مثل همیشه آروم بود. خیلی آروم بود. داشتم از خوشحالی پر در می‌آوردم. قرار بود سر ظهر، درست بعد از نهار که همه مشغول استراحت و چرت زدن هستن فرار کنیم. هر لحظه دلم داشت برای دیدنش پر میزد. اینقدر توی کوچه موندم تا بالاخره از خونه بیرون اومد. با اینکه خیلی خوشحال به نظر می‌رسید یه جورایی کلاً ترس برش داشته بود. اومد پیشم و چیزی رو که توی یه پارچه پیچونده بود تو دستم گذاشت و یواش گفت که کیف و ساعت اون مَرده. چیزی رو که بهم

داده بود، توی جیب شلوارم گذاشتم و اطرافم رو نگاه کردم و بهش گفتم باید مثل برق از اون کوچه‌ها بیرون بریم. وسطای کوچه که رسیدیم یهو سه تا از مردای بهنوش از سر کوچه بیرون اومدن و راه فرار ما را بستن. زری جیغ زد و خودش رو به من چسبوند هر دو تامون مثل سگ ترسیده بودیم. می‌دونستیم اون نامردا چطور آدمایی هستن. تا چند لحظه‌ی دیگه ما رو پاره پاره می‌کردن. از چشماشون معلوم بود که قصد دارن حسابی ترتیب ما  رو بدن. هیچ راه فراری نداشتیم. ته اون کوچه بن بست بود و سرش رو هم که اون مردا بسته بودن. دست زری رو گرفتم و دویدم به

سمت خونه‌ی محبوبه. چند بار در زدیم. مردای بهنوش داشتن به طرف ما می‌دویدن و تا چند لحظه دیگه تو چنگشون اسیر می‌شدیم. دیگه آنقدر وقت نمونده بود که منتظر باز شدن در بمونیم. شاید الان دلت بخواد که از رشادت و از خودگذشتگی خودم بگم. شاید دلت بخواد بشنوی که با چنگ و دندون تلاش کردم و زری رو نجات دادم، ولی اینطور نشد. مثل گربه از دیوار حیاط بالا رفتم. می‌خواستم برم بالا و دست زری رو بگیرم و بکشمش بالا. اگه اول اونو می‌فرستادم بالای دیوار، شاید خودم گیر می‌افتادم. اگه اونم تنهایی می‌رفت تو خونه محبوبه حتماً سریع گیر

می‌افتاد. گفتم برم بالا و اونو بکشم و یه راه دررو پیدا کنم. تنها راه نجات ما همین بود. من که از دیوار بالا رفتم دیگه خیلی دیر شده بود و مردا به زری رسیده بودن دوتاشون زری رو گرفتن و یکیشون به دیوار چنگ زد که بیاد بالا. زری تو دستشون مثل گنجشک اسیر شده بود و مدام جیغ می‌زد و اسم منو تکرار می‌کرد که کمکش کنم اما منِ نوجوون چطور می‌تونستم حریف اون سه تا نره غول بشم؟ باید خودمو نجات می‌دادم. پریدم تو حیاط خونه‌ی محبوبه و به سمت ته حیاط دویدم. هنوز بعد از این همه سال صدای جیغ و داد زری تو گوشمه و داره اذیتم می‌کنه. مدام داد

میزد اسماعیل اسماعیل اما دیگه کار از کار گذشته بود. جستی زدم و به ته حیاط رسیدم. از دیوار اون قسمتی که اتاق عمو نعیم بود، بالا رفتم تا خودمو به پشت بوم برسونم. صدای پای اون مردی که دنبالم می‌کرد مثل پتک بلند شد. از صدای پاش فهمیدم که از روی دیوار حیاط به این ور پریده. نگاهی بهش کردم و سریع از دیوار بالا رفتم و اون هم بعد از من از دیوار بالا اومد. من خیلی سبک تر از اون مرد بودم و مثل گربه از پشت بوم این خونه به پشت بوم خونه‌ی بعدی می‌رفتم و اون مرد هم تا جون تو بدنش داشت دنبالم می‌کرد. یه جایی از یه ارتفاع دو متری پایین پریدم و بعد از

چند لحظه اون مرد هم پرید اما انگار پاش پیچ خورد، نمی‌دونم شایدم تصمیم گرفت که دیگه دنبالم نکنه. وقتی حسابی از اول محله‌ی لعنتی دور شدم دیگه نفسم بالا نمی‌اومد. از بس دویده بودم سینه‌م می‌سوخت و راه نفسم بند اومده بود. زیر چند تا درخت چنار که یه جوی آب از کنارشون می‌گذشت نشستم و گریه کردم.

- آخه اونا از کجا فهمیدن که شما می‌خواین فرار کنین؟
- نمی‌دونم، ولی فکر کنم زری حرف منو گوش نداده بود و موضوع رفتنش رو حداقل به یکی از اون دوستای صمیمی‌ش گفته بود. آخه اونا چطور

می‌دونستن که ما می‌خوایم فرار کنیم و درست تو لحظه‌ی فرار داشتن کشیک می‌دادن. حتماً زری به یکی از اون دخترا گفته بود و دختره هم رفته و همه چیزو گذاشته کف دست بهنوش و مرداش.

- توی اون پارچه چی بود؟ چقدر پول توش بود؟

- یک کیف مردونه و یه ساعت مچی گرون قیمت توش بود. کیف همونطوری که زری گفته بود پر از پول بود. الان دقیقا نمی‌دونم چقدر پول توش بود ولی خیلی پول بود. با اون پول می شد یکی دو ماه تو تهرون زندگی راحتی داشته باشی. همون پول منو نجات داد. بعدا با همون پول و فروختن اون ساعت، یه گاری

چهارچرخ و خرت و پرت خریدم و کاسبیمو شروع کردم.

- دیگه سراغ زری نرفتی؟
- یه مدت زیادی از ترس مردای بهنوش زیاد اینور و اونور آفتابی نمی‌شدم تا آردا از آسیاب بیوفته. بعدش هم دست به کار یه شغلی برای خودم شدم و دیگه نتونستم تا چند وقتی سراغ زری برم. کار خطرناکی هم بود. به هر حال اگه گیر اون الوات می‌افتادم تکه بزرگه‌م گوشم بود. یه مدت که گذشت خبر به قتل رسیدن بهنوش هزارپا همه جا پیچید. فکر کنم همونایی که اونقدر بالا برده بودنش در نهایت کارشو ساختن. یه مدت بعدش رفتم اونجا اما خبری از زری

نبـــود. یـــه خـــانم رئـــیس دیگـــه اونجـــا رو می‌چرخونـــد. خُـــب دیگـــه، بـــرا امـــروز تـــا همینجا کافیه. آماده هستی که بریم؟

- می‌تونیم با ماشین من بریم حاج آقا.
- نه پسرجون، بـارمون سـنگینه. لنـدکروز تـو حیاطه. با همون میریم.

فرهاد خندید و گفت:

- حـــالا اینقـــدر پـــولا ســـنگینه کـــه بایـــد بـــا لندکروز ببریمشون؟
- آره. هــر چــه باشــه چنــد هفتــه‌ای یــه بــار اقبال پیدا مـی‌کنم کـه اینقـدر پـول نقـد از بانک گیرم بیـاد. تـازه، مگـه میشـه هـر روز هر قدری که بخوای سکه بخری.

پیرمرد بلند شد و از اتاق بیرون رفت. فرهاد هم پشت سرش راه افتاد. پیرمرد به چند کیسه پارچه‌ای که در یکی از اتاقها کنار هم چین زده شده بود اشاره کرد و گفت:

- ایناهاش این پولا رو می‌گم.
- این همه؟!
- آره.
- اینا رو می‌خواستی کجای اون ماشین کوچولو جا بدی پسر؟ ما که خودمون هم به زور تو ماشینت جا می‌شیم.

فرهاد دوباره به کیسه‌ها نگاه کرد و گفت:

- وای چقدر پول!

- همه رو می‌دیم به مردم. به اونایی که مستحق این پولا هستن. یالا همه رو بذار تو ماشین. امروز خیلی کار داریم.

فرهاد کیسه‌های را چهارتا چهارتا بلند برمی‌داشت و توی ماشین می‌گذاشت. بعضی‌ها خیلی سنگین تر بودند. پیرمرد که متوجه نگاه‌های معنی‌دار فرهاد شده بود گفت:

- اینا که سنگین‌ترن. سکه طلا توشونه.
- ماشالله. بانک زدی حاجی؟
- آره. چه جورم بانک زدم.

وقتی همه‌ی کیسه‌ها بار زده شد فرهاد پشت فرمان نشست و پیرمرد کنارش سوار شد. فرهاد پرسید:

- چند تا سکه میشه؟
- چند هزارتایی هست.
- وه! خدایا. چند هزارتا!
- آره. دارم برش می‌گردونم به صاحبان اصلی‌شون. به مردم.

در حیاط باز شد و فرهاد ماشین را بیرون برد. پیرمرد گفت:

- هر جا که فکر می‌کنی آدمای فقیر بیشتری پیدا میشه، برو همونجا.
- این که دیگه سوال نداره حاج آقا. هر چه تو این شهر بریم پایینتر آدما

فقیر و فقیرتـر می‌شـن. بـالاخره جنـوب شهری گفتن، شمال شهری گفتن.

- بـریم. بـریم چرخـی بـزنیم ببینـیم چـه خبـره. می‌خـوام امـروز یکـم از گناهـانم کم کـنم. بایـد پـولایی رو کـه از مـردم گرفتم بهشون پس بدم.
- اینـا پـولای خـود شماسـت. از دیـوار مردم که بالا نـرفتین، خودتـون پـولا رو درآوردین.
- کـاش از دیـوار مـردم بـالا مـی‌رفتم جـوون. اینجـوری حـداقل از چنـد نفـر دزدی می‌کردم نه از همه مردم.
- والا من که نمی‌فهمم.
- بزرگتر می‌شی می‌فهمی.
- یعنی باید از این هم بزرگتر بشم.

- بلـه هنـوز بچـه‌ای. حـالا حـالا بـاس خیلی چیـزا یـاد بگیـری. هرجـا دیـدی کلی پول جمع شـده بـه همونجـا شـک کن. تو دنیـا یـه جـور دزدی داریـم کـه غیر قانونیه، همـونی کـه از دیـوار مـردم میری بـالا، ماشینشـونو مـی‌دزدی، دلـه دزدی می‌کنـی، امـا یـه جـوری دیگـه دزدی داریـم کـه کـاملا قـانونی هسـت. با زرنگی و یکـم نـامردی می‌تـونی پـول مردمـو تـو هـر کاسـبی صـاحب شـی. پـول همینجـوری کـه از زمـین مثـل چسـمه نمی‌جوشـه پسـر. پـولا تـوی جیـب مردمـه. اگـه تـو بـا یـه کاسـبی درسـت و درمـون همـه پولشـونو از جیبشـون در بیـاری هـی پولـدار و

پولدار تر میشی و اونا فقیر و فقیرتر میشن. من کلی پول دارم اما برای اینکه این طور پولدار بشم باید کلی از مردم، فقیر می‌شدن. حالا فهمیدی؟ هر جا رو نگاه می‌کنی تو هر مجلسی می‌شینی، تو تلویزیون و ماهواره، تو روزنامه‌ها، همه دارن از آدمای پول‌دار حرف می‌زنن. از این حرف میزنن که این آدما آدمای خیلی خوبی هستن. از اینکه مخ این جور آدما خوب کار می‌کنه. از اینکه اینجور آدما کارآفرینن. خودت که استاد اینجور چیزایی. اما یه چیزی رو بدون، تا یه عده‌ی زیادی از آدما فقیر نشن، این آدما پولدار نمی‌شن.

زندگی همه‌ش قماره پسر. اگه باختی باختی. خیلیا باس ببازن تا یه برنده بزرگ میونشون قد علم کنه. بعد همه می‌خوان برنده شن و هی بازی می‌کنن و هی تعداد بازنده‌ها بیشتر میشه و یه نفر همه‌ی پولا رو میزنه به جیب تا دیگران نگاه کنن و بگن، به به عجب آدم درست و درمونی! ما هم می‌خوایم مثل همین بشیم، مثل همین آدمِ برنده فکر کنیم، مثل همین آدم لباس بپوشیم، مثل این آدم حرف بزنیم، مثل این آدم صبح از خواب پا شیم، هر کاری که اون کرد ما هم بکنیم، اما این بازیِ یه طرفه‌ی لعنتی کاری که

می‌کنه اینه که آدمای بیشتر و بیشتری رو فقیر و زمین گیر می‌کنه. حالا می‌فهمی اون قدر اومدی و خواستی با من مصاحبه کنی و قبول نکردم برای چی بود؟ برای این بود که من فهمیدم تو این دنیا چه خبره. اونایی که مثل من اون بالا هستن می‌دونن چه خبره، اما اونا چیزی نمیگن. اونا میگن همه چی خوبه، میگن جوونا شما بیایید و شروع کنید و تو کار پیشرفت کنید، اما راستش تو این دنیای پر از دوز و کلک، هر چه این قمار طرفدار بیشتری پیدا کنه آدمای فقیر بیشتری تولید میشه. من که

نمی‌تونم هر روز با این ماشین بیام بیرون و این همه پول و دارایی که دارم رو بدم به مردم. کلی مدرسه ساختم خیلی جاها لوله‌کشی آب کردم، اما بازم پولام کم نشد. من کل سرمایه زندگیمو وقف کردم. تو وصیت نامه همه چیزو نوشتم. اما چه کنم که بازم دلم برای آدمای فقیر می‌سوزه و دوست دارم تو خیابون پیداشون کنم و بهشون یه کمکی بکنم. اون قبری هم که برای خودم ساختم مال سال‌ها پیشه وگرنه همون مقدار از پولمو هم خرج اونجا نمی‌کردم. تنها چیزی که یه جوری مال من میمونه همون قبری هست

که دیدی. کاش همه چیز یه جور دیگه بود. کاش این دنیا یه جای بهتری بود اما چه کنیم که تمام دنیا یه قمارخونه‌ی بزرگه. همه‌ی ما افتادیم تو این قمارخونه و باید قمار کنیم و هی از هر کلکی که به ذهنمون می‌رسه استفاده کنیم. کاش همه‌ی مردم دنیا یه جا جمع بشن و یکدل بشن و بگن دیگه از قمار کردن خسته شدیم. بگن قمار کردن فایده‌ای نداره اما افسوس که اینطور نمیشه. هیشکی نمی‌تونه این سرطان قمار رو از وجودمون بیرون بکشه. همه می‌خوان هی قمار کنن و قمار کنن و تهش یه سری آدم به

ظاهر برنده مثل من می‌مونه و کلی بازنده‌ی بدبخت که بازم می‌خوان قمار کنن.

- خوب باید این وسط چیکار کنیم حاج آقا؟ چه کاری از دست ما ساخته‌س؟

- نمی‌دونم. از ما بهترون توش موندن. اون چیزی که به عقل من پیرمرد خرفت بی‌سواد می‌رسه اینه که باس همه با هم مهربون باشن. شاید اینجوری بشه یه کارایی کرد. بذار یه قصه‌ی واقعی برات بگم. وقتی جوون بودم، یه روز با یه عده از دوستام رفته بودم کوه. هوای بهاری خوبی بود و مردم زیادی اومده بودن اونجا.

چیزی نگذشت که ابر اومد و آسمون رو گرفت و بارون تند بهاری مثل شلاق بارید. یه مرتبه از همه طرف سیل اومد و همه جا رو مثل جهنم کرد. همه‌ی مردم توی یه دره، کنار رودخونه نشسته بودن. از هر طرف که نگاه می‌کردی داشت از همه طرف کوه، آب پایین می‌آمد. یه هو همه جا جهنم شد. اونجا بود که همه‌ی ما مردم دست همو گرفتیم و به داد هم رسیدیم. آب داشت یه بچه رو با خودش می‌برد که یکی از دوستامون جونشو گذاشت کف دستش، پرید توی سیلاب و نجاتش داد. ما به زن و بچه‌ها کمک

می‌کردیم که از این مهلکه فرار کنن. اونجا قیامتی شده بود اما هر چه می‌دیدی انسانیت بود. همه داشتن به هم کمک می‌کردن و همو دلداری می‌دادن. کاش مردم همیشه دنیا رو همینطوری ببینن. کاش بدونن دنیا همیشه مثل همون سیلاب داره مردمو بدبخت می‌کنه و حداقل، خودشون به هم رحم کنن و با هم مهربون باشن، نه اینکه توی این دنیای بد، خودشون قوز بالا قوز بشن و بزنن تو سر هم. من که توی امتحان رفوزه شدم، فقط به فکر خودم بودم. با خودخواهی فقط پول روی پول گذاشتم و نفهمیدم چه

زن‌هایی رو با این کار بیوه کردم، چه زن‌هایی رو به فحشا کشوندم، چه بچه‌هایی رو یتیم کردم، داغ مردن چه بچه‌هایی رو روی دل پدر و مادرشون نشوندم. وقتی ازت پرسیدم کجا بریم، سریع گفتی پایین شهر. اون پایین آدما تو هم می لولن و با موتور و گاری و دست خالی بار جابجا می‌کنن که بخور و نمیری گیرشون بیاد، اونوقت یه قصرایی تو این شهر ساخته شده که پول خونِ هزار هزارتا از اون آدماست. می‌دونم می‌خوای بگی خونه‌ی من هم یکی از همون خونه‌هاست. میخوای بگی منم یکی از اون پولدارای ظالم

هستم. آره بچه، منم یکی از اون پولدارا هستم. اما من دارم به همه چی اعتراف می‌کنم. با اینکه دیگه پیر و فرتوت شدم و همه عمرم کار کردم، اعتراف می‌کنم که این پولا حق من نیست. اما اونایی که یه شبه به همه جا رسیدن سرشونو بالا می‌گیرن و سینه‌شونو جلو میدن و میگن ما زرنگیم و پول داریم، میگن حقمونه. اما من اینطوری نمی‌گم. من یه بار همه چیزمو از دست دادم تا فهمیدم آدم بودن چقدر می‌ارزه. اما بازم یادم رفت و شروع کردم به تازوندن. حالا آخر پیری دوباره دارم از انسانیت حرف میزنم. شاید اگه

منم الان چندتا وارث داشتم از این حرفا نمی‌زدم و می‌گفتم همه این چیزایی که دارم حقمه. همون موقعی که توی اون کوچه لعنتی زندگی می‌کردم، همون موقعی که بهنوش هزارپا و اون خانم رئیس‌های دیگه هر روز ده تا ده تا و صدتا صدتا زن و دخترو به کار تن فروشی می‌زدن فهمیدم که پول درآوردن و پولدار شدن چه کار و سخت و کثیفیه. یه عده مردم می‌اومدن تو اون خونه‌ها و جیباشون خالی می‌شد تا برای یه لحظه کنار یه زن باشن. بعدش خانوم رئیس‌ها پولو برمیداشتن و چندرغاز به اون زن و

دختـــرا مـــی‌دادن و از اون ور دولتی‌هـــا کلـی از اون پـولا رو بـه جیـب مـی‌زدن. بیشـــتر پـول بهنـوش هـزار پـا رو ازش می‌گرفتن و کلـی پـول کثیـف بـود کـه از ایـن جیـب بـه اون جیـب می‌رفـت. فکر نکن که فقـط اونجـا بـه خـاطر اون فاحشـه خونـه‌ها بـود کـه پـول کثیـف جابجـا می‌شـد، نـه. همـه جـا رد ایـن پـولای کثیـف هسـت. فکـر می‌کنـی حـاج اکبـر بـرنج درجـه یـک مـی‌داد دست مردم؟ نه. خیلـی خـوب بلـد بـود چطـور محصـول کشـاورزا رو ارزون و مفـت بخـره و گـرون بفروشـه. خیلـی خـوب بلـد بـود بـرنج ارزون و گـرون رو طـوری قـاطی کنـه و بـه عنـوان بـرنج

خالص درجه یک جا بزنه که چند
برابر براش سود داشته باشه.

در محله‌های فقیرنشین شهر که می‌چرخیدند، پیرمرد در جاهای مختلف به او می‌گفت توقف کند. افراد فقیر را رصد می‌کرد و مشت مشت تراول و سکه به آنها می‌داد. مردم فقیر از دیدن آنهمه پول و سکه ای که به آنها داده شده بود متحیر می‌ماندند و معمولا نمی‌توانستند جمله‌ای برای تشکر پیدا کنند. با چشم‌های از تعجب گرد شده به پیرمرد زل می‌زدند و اشک در چشمشان حلقه میزد. پیرمرد به زنی که برای تن فروشی کنار خیابان ایستاده است پنجاه سکه‌ی طلا داد و در جواب تشکرهای او گفت:

- این پول، پول من نیست. تو به حق خودت رسیدی.

در جایی دیگر، به پیرمردی که داشت در زباله‌ها دنبال اشیای بازیافتی می‌گشت اشاره کرد تا نزدیک ماشین بیاید. از او پرسید که چرا با این سن و سال بالایش به این کار مشغول است و پیرمرد جواب داد:

- چون یه ماشینی مثل ماشین تو ندارم.

حاج اسماعیل خندید گفت:

- واقعا حق می‌گی. شاید این جوون احساس کنه تو دلت پره و یه چیزی برای خودت گفتی اما حرف تو حسابه برادر.

و یک کیسه کامل پر از تراول برداشت و به پیرمرد داد و گفت:

- این توش سیصد میلیون پوله. پول خودته.

وقتی پیرمرد زباله‌گرد، درِ کیسه را باز کرد و بسته‌های تراول چین زده را دید برای لحظه‌ای خشکش زد و بعد گفت:

- همیشه از این خوابا می‌بینم. دستت درد نکنه اما صبح که از خواب پاشم همه‌ی این پولا دود هوا شده و رفته. چند شب پیش خواب دیدم که توی سطل زباله صد تا ساعت مچی نو و گرون پیدا کردم اما وقتی از خواب پا

شدم همه رفته بودن. نمی‌دونی تو خواب چه ذوقی داشتم.

- خواب نیستی عمو. نمی‌دونم شایدم همه‌ی ما داریم خواب می‌بینیم.

چند دقیقه دیگر به زن جوانی رسیدند که چهره‌ی درب و داغانش نشان می‌داد که معتاد است. پیرمرد صدایش زد. زن نزدیک آمد و گفت:

- بله.
- می‌خوام بهت پول بدم.
- نمی‌خوام امروز یه دل سیر غذا خوردم. سور و سات و دودم به راه بود. دیگه امروز نمی‌تونم کار کنم. ببینم تو با این سنت و این ماشین و

دک و پــزت اومــدی دنبــال ایــن کــارا؟ بیل بیلکت هنوز خوب کار می‌کنه.

- اشــتباه نکــن دختــرم. مــا چیــزی ازت نمی‌خوایم.

کیسه‌ای برداشت و به او داد و گفت:

- نزار کســی بفهمــه تــوش پولــه. زود بــرو بــزار یــه جــای امــن. سیصــد میلیــون تومن تو این کیسه هست.

زن کیســه را گرفــت و نگــاهی بــه درون انــداخت و گفت:

- خدایا. خــدا تــو رو فرســتاده. تقلبــی کــه نیست؟
- نه دخترم. واقعی واقعیه.

در ادامـــه مسیرشـــان بـــه تجمعـــی از کارگرهـــا رسیدند و مقـدار زیـادی از پول‌هـا و سـکه‌ها را بـین آنهـا تقسـیم کردنـد. کارگرهـا چنـان بـه سـمت ماشین هجوم آوردنـد کـه فرهـاد ترسـید و احسـاس کرد اگر بـه چنـد نفـر از آنهـا پـول نرسـد بـه قصـد کشـت مـورد ضـرب و شـتم قـرار خواهنـد گرفـت. بـالاخره از آن محـل هـم دور شـدند و تـه مانـده‌ی پـول را بـین چنـد کـارتن‌خواب تقسـیم کردنـد. وقتی به سـمت خانـه برمی‌گشـتند، پیرمـرد حسـابی خسته به نظـر می‌آمـد و کمـی بـد خلـق شـده بـود. گوشـی پیرمـرد زنـگ زد و پـس از لحظـاتی کـه بـه سـلام و علیـک گذشـت، صـدای پیرمـرد لرزیـد و گفت:

- راست میگی؟ یا خدا. کی فهمیدین؟

رنـگ صـورتش مثـل گـچ سـفید شـده بـود. وقتـی گوشـــی را قطـــع کـــرد و آن را در جیـــبش گذاشـــت فرهاد پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

پیرمـــرد کـــه بـــه جلـــو زل زده بـــود و هـــیچ تکـــانی نمی‌خورد، آرام زمزمه کرد:

- ســمیرا، دختــر حــاج اکبــر زنده‌ســت. پیداش کردن.

## ۱۹

بعد از سه سـال دربـدری کشـیدن توانسـت کاسـبی شخصـی خـودش را راه بینـدازد. طـی آن سـه سـال،

آنقــدر در بــازار پــادویی کــرد و در کنــار کــارگری برای ایــن و آن، روی گــاری چهــار چــرخش خــرت و پــرت فروخــت تــا اینکــه در نهایــت توانســت یــک وانــت بــرای خــودش بخــرد. تقریبــاً هــیچ مایحتــاجی از مــردم وجــود نداشــت کــه او بــه عنــوان یــک فروشــنده‌ی دوره گــرد بــه خریــد و فــروش آن اقــدام نکنــد. غــلات و حبوبــات، قنــد و چــای، پارچــه و کیــف، کفــش و کــلاه، قــالی، ظــروف آشــپزخانه، رادیو، پشم و عســل و چیزهــای ریــز و درشــت دیگــر را خریــد و فــروش می‌کــرد. بــا زیرکــی کــه داشــت ســود خــوبی از خریــد و فــروش آنهــا بــه دســت مــی‌آورد. گــاهی بــا خریــد و فــروش یــک رادیــو می‌توانســت حقــوق یــک مــاه یــک کــارگر را در یــک لحظــه بــه جیــب بزنــد. ســماورهای کهنــه را می‌خریــد، تعمیــر می‌کــرد و بــاز آن را بــه افــراد

دیگـــری می‌فروخـــت. گـــاهی هـــم اجناســـی را بـــه صـــورت عمـــده میـــان شـــهرهای مختلفـــی جابجـــا می‌کـرد و بـه صـاحبان کسـب و کارهـا می‌فروخـت. معمــولاً غــلات و حبوبــات و عســل و پشــم و پارچــه جزو این اقلام بودنـد. نزدیـک بـه بیسـت سـال سـن داشــت و حســابی در خریــد و فــروش کالاهــا خبــره شده بود. می‌دانسـت کـه هنگـام خریـد یـک جـنس و دیــدنش چگونــه بایــد اخــم کنــد تــا فروشــنده را برای تخفیـف دادن نـرم کنـد. می‌دانسـت کِـی بایـد صــدایش را بــالا ببــرد و کِــی بایــد بــا پــایین آوردن صــدا و مــن غــریبم بــازی، دل فروشــنده را بــه رحــم آورد. مــثلا وقتــی می‌خواســت ســماور یــا رادیــو و چیزهــایی از ایــن دســت را بخــرد، آن وســیله را بــا تحقیـــر میـــان دســـت‌هایش می‌گرفـــت، نگـــاهش می‌کـرد، شـانه بـالا می‌انـداخت و بـا لحـن تاسـف

باری می‌گفت این جنس ارزش چندانی ندارد. حتی یاد گرفته بود چگونه با پشت دست و استخوان‌های انگشت به آن جنس ضربه بزند و با صدای دَنگ دَنگ یا تَق تَقی که از آن وسیله به گوش می‌رسید بگوید جنس خوبی ندارد. بلعکس، موقع فروش همان جنس، آن را با احتیاط و غرور از ماشین بیرون می‌کشید، به چشم خریدار خیره می‌شد و با کف دستش به آن می‌کوبید تا صدای بم تاپ تاپی از آن به گوش برسد. در حین این کار، از جنس تعریف می‌کرد و به خریدار اطمینان می‌داد که او هرگز نمی‌تواند در هیچ جای دیگری چنین جنس با کیفیتی پیدا کند. به خاطر اینکه مردم قیافه‌ی مردانه‌تری از او ببینند پازلفی بلند و سبیلی مرتب شده می‌گذاشت تا سنش بزرگتر به نظر

بیایـد. بعـد از گذشـت مـدتی بـا سـود کاسـبی‌اش خانه‌ای خرید. اجناسـی را کـه از ایـن سـو و آن سـو می‌خریـد در آن خانـه انبـار می‌کـرد تـا سـر وقـت مناسبی آنهـا را بـه قیمـت خـوبی بفروشـد. در بـازار همـه او را می‌شـناختند؛ پسـری کـه بـا وانـتش بـه ایـن سـو و آن سـوی تهـران و شـهرها و روسـتاهای اطـراف می‌رفـت و از شـیر مـرغ تـا جـان آدمیـزاد را می‌خریـد و می‌فروخـت. اسـماعیل هـر وقـت بـا وانـتش چرخـی در بـازار میـزد و اجنـاس سفارشـی مغازه‌دارهـا را بـه آنهـا می‌رسـاند بـه همـه مغازه‌هـا نگـاه می‌کـرد و فکـر داشـتن یـک مغـازه خـوب در بـازار، فکـرش را بـه خـود مشـغول می‌کـرد. گـاهی هـم بـا وانـتش از جلـوی مغـازه‌ی حـاج اکبـر رد میشد و نگـاهی بـه آن می‌انـداخت. نمی‌دانسـت اگـر

با حاج اکبر روبرو شو حاج اکبر او را خواهد شناخت یا نه.

چیزی نگذشت که توانست مغازه‌ای بخرد و از آن به بعد بخش بزرگی از کسب و کارش را در همان مغازه راه انداخت. دو روز در هفته مغازه را می‌بست و با وانتش میزد به کوچه و خیابان‌های تهران و وسایل مردم را می‌خرید و پنج روز در هفته آنها را در مغازه‌اش به فروش می‌رساند. مغازه‌اش پر بود از وسایل نو و دست دوم. خیلی از مردم، مغازه‌ی او را می‌شناختند و برای خرید چیزهای مورد نیازشان سری به او می‌زدند. اسماعیل با گشاده رویی به استقبال مشتری‌ها می‌رفت و وانمود می‌کرد که فقط آشنا شدن با آن اشخاص برایش مهم است. با آنها احوال پرسی می‌کرد و از نسب و محل سکونتشان

می‌پرسید تا راهی برای یک گفتگوی صمیمانه پیدا کند. سعی داشت به مشتری‌ها نشان بدهد که کاسبی در درجه دوم اولویت قرار دارد اما در اصل این‌طور نبود و بیشتر به خاطر کسب و کارش بود که با خوشرویی و مهربانی برخورد می‌کرد. توی ذهنش این شعار را همیشه تکرار می‌کرد که "مردم رو احترام کن و بعد راحت جیباشونو خالی کن". وقتی برای مغازه‌اش شاگرد گرفت، به شاگرد شانزده ساله‌اش که محسن نام داشت همین شعار را مدام گوشزد می‌کرد. همیشه به شاگردش می‌گفت:

- محسن! مردمو احترام کن و بعد با خیال راحت جیباشونو خالی کن. فهمیدی رمز کاسبی چیه؟ مردم تشنه احترامن.

و محسن که صورتی کک مکی و پر لک داشت، با اشاره‌ی سر به او می‌فهماند که حرفش را فهمیده است ولی در اولین برخوردش با مشتریها، توسط اسماعیل مورد مواخذه قرار می‌گرفت که چرا با مردم خوب رفتار نمی‌کند. اسماعیل شش ماه سعی کرد چیزهایی را که در مورد کاسبی بلد است به او یاد بدهد و در آخر متوجه شد که محسن خوب یاد نمی‌گیرد. بنابراین اخراجش کرد و پسر دیگری را آورد و او را سه ماه نگه داشت. پسر بعدی را دو ماه نگه داشت و پسر بعدی را ظرف یک هفته اخراج کرد. درنهایت شاگردی را پیدا کرد که در زمان کوتاهی همه چیز را خوب یاد می‌گرفت. همانجا بود که اسماعیل فهمید به زور نمی‌تواند اصول کاسبی را وارد کله‌ی کسی کند که اینکاره

نیست. فهمید که اگر می‌خواهد به دنبال فروشنده و کارگر خوب بگردد باید کسی را انتخاب کند که ذاتا آن کاره است. آن پسر که حجت نام داشت خیلی خوب کار می‌کرد. طی زمان کوتاهی که پیشش آمده بود یاد گرفت مثل خود او چانه بزند و هر چیزی را ارزان بخرد و گران بفروشد. با آنکه اسماعیل خیلی از او راضی بود اما باز هم او را می‌پایید تا بفهمد که دست کجی دارد یا نه. دوتا از شاگردهای قبلی او دست کجی داشتند اسماعیل توانسته بود مچشان را بگیرد. حجت دست‌کجی نداشت. اسماعیل از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید که در نهایت توانسته شاگردی پیدا کند که هم زبر و زرنگ است و هم می‌تواند به او اعتماد کند. بنابراین می‌توانست بیشتر از گذشته

مغازه را رها کنـد و بـه معـاملات مختلـف بپـردازد و هـر وقـت دلـش خواسـت وانـتش را بـرای خریـد جـنس بـه ایـن شـهر و آن شـهر ببـرد و برگـردد. حجـت دو سـال از او کـوچکتر بـود. پسـری لاغـر و بلند کـه دمـاغی بـزرگ داشـت و چشـم‌هایش مثـل عقـاب کـار می‌کـرد. اگـر مغـازه پـر از مشـتری هـم می‌شـد می‌توانسـت رفتـار و حرکـت همـه‌ی آنهـا را زیـر نظـر بگیـرد و مواظـب باشـد کـه کسـی چیـزی نـدزدد. بـا گذشـت زمـان، اسـماعیل مغـازه‌ی کنـار مغـازه‌ی خـودش را خریـد و آنهـا را یکـی کـرد. شـاگرد جدیـدی گرفـت و کـارش را گسـترش داد. آنقدر کار و کاسبی او خوب شـده بـود کـه گـاهی بـا چنـد معاملـه‌ی پـر سـود کـه طـی چنـد روز انجـام مـی‌داد، می‌توانسـت زمـین یـا خانـه‌ای یـا بـاغی بخـرد. بـه مـرور تعـداد املاکـش بیشـتر و بیشـتر و

شد. چندین خانه و دکان خرید و آنها را اجاره داد.

بالاخره در سن بیست و پنج سالگی بخش زیادی از دارایی‌هایش را فروخت و با پول آنها یک باربری بزرگ و پنج دستگاه کامیون خرید و اینبار به صورت کلان به همان کارهایی مشغول شد که سال‌ها پیش با وانتش مشغول انجام دادن آنها بود. هر جور مایحتاج مردم و مغازه‌های تهران را از جنوب و شمال و شرق و غرب کشور به تهران می‌آورد و می‌فروخت. از طرفی، کالاهایی را از تهران به شهرهای دیگر می‌برد. در این سنین بود که تبدیل به همان تاجری شد که در دوران نوجوانی آرزویش را داشت. تعداد کارگرها راننده‌ها فروشنده‌ها و اجاره نشین‌هایش به پنجاه نفر می‌رسید. هر روز

صبح زود از خانه بیرون مـی‌زد و تـا شـب، یـک سـر کار می‌کرد و با همـه جـور آدمـی سـر و کلـه میـزد. همـــه‌ی کســـبه و اهـــل بـــازار بـــه او احتـــرام می‌گذاشـتند. همچنـین همـه‌ی آنهـا بـه او اعتمـاد کامل داشـتند زیـرا اسـماعیل در طـول سـالیانی کـه بـــه کســب و کـــار مشــغول بــود، آنقــدر در دادن بدهی‌هایش خوش حساب بـود کـه حتـی یـک ریـال مردم را سر موقـع‌اش بـه آنهـا پـس مـی‌داد. در سـی سـالگی تعـداد کامیون‌هـایش بـه پنجـاه دسـتگاه رسـید و وسـعت بـاربری او سـه برابـر شـد. در طـول روز، آدم‌هـــای زیـــادی بـــه بـــار بـــری اســـماعیل می‌آمدنـد تـا اجنـاس مـورد نیـاز مغازه‌یشـان را از او بخرنـد. اسـماعیل سـالها بـود کـه دیگـر در کارهـای خـــرده فروشـــی وقـــتش را تلـــف نمی‌کـــرد. همـــه‌ی

مغازه‌هـایش را اجـاره داده بـود و فقـط بـه صـورت عمده خرید و فروش می‌کرد.

طـی آن یـک دهـه از عمـرش، دو بـار خواسـت ازدواج کند امـا آنقـدر در ایـن کـار سـخت گیـر بـود کـه موفـق بـه ازدواج نشـد. همیشـه در ذهـنش دخترهـای ایـن و آن تـاجر را برانـداز می‌کـرد. بـا سـبک سـنگین کـردن آنهـا بـه هـر کـدام امتیـازی مـی‌داد تـا در نهایـت بتوانـد یکـی از آنهـا را انتخـاب کنـد امـا در نهایـت هـیچ وقـت دلـش بـه دختـر خاصـی رضـا نمـی‌داد. در طـول آن سـالها، بـا توجـه بـه نفـوذ و پـولی کـه داشـت آشـنایان زیـادی پیـدا کرده بود و می‌توانسـت هـر کـاری را کـه می‌خواهـد انجام دهـد امـا تمـام ایـن روابـط و داد و سـتدها بـه او بـرای یـافتن زن مـورد علاقـه‌اش کمـک نکـرد. از سـن بیسـت و دو تـا سـی سـالگی چنـد زن بیـوه و

مطعلقه را صیغه کرد و با هر کدام از آنها دوره‌ای زندگی کرد. او در آن دوران بجز سه زن که آنها را صیغه‌ی دراز مدت کرده بود، دهها زن را به عقد چند روزه و چند ماهه خود درآورد.

اولین زن صیغه‌ای بلند مدت او زن یک آجان شهربانی بود که اراذل و اوباش شوهرش را کشته بودند. آن زن هیجده سال داشت و چهار ماه بعد از عروسی‌اش بیوه شده بود. وقتی اسماعیل او را صیغه کرد، برای اولین بار در زندگی‌اش طعم آرامش را چشید. آن زن که نگار نام داشت بسیار مهربان و به غایت راستگو بود. لاغر و بلند قامت بود و بدنش نیروی یک مرد هم هیکل خودش را داشت و از انجام دادن کارهای سخت نمی‌ترسید. نگار از همان ابتدای ارتباطشان بهترین رفتاری را که می‌توانست داشته باشد در

قبال اسماعیل از خودش نشان داد. به او آرامش میداد تا بهتر به امور کاسبی‌اش رسیدگی کند. اسماعیل دو سال با نگار زندگی کرد. با آنکه کاملاً از دست او راضی بود اما هر چه می‌گذشت نگار به او وابسته‌تر می‌شد و اسماعیل را به فکر جدایی می‌انداخت. اگر اسماعیل در زمان فقیری‌هایش با نگار آشنا می‌شد حتماً برای همیشه با او می‌ماند، اما وقتی صدها نفر از مردم هر روز دست به سینه مقابلش می‌ایستادند و به خاطر ثروت و کاسبی رو به راهش به او احترام می‌گذاشتند دیگر نمی‌توانست به هر زنی فکر کند. کارگرها و کارمندانش در پاچه خاری کردن از او رقابتی تمام‌نشدنی به پا کرده بودند و اسماعیل که جوانی خوش آتیه بود بیش از هر زمانی خودش را دست بالا می‌گرفت. زن بعدی

که وارد زندگی او شد زنی هم سن و سال خودش بود که از قضا پول و پله‌ی خوبی هم داشت. نامش شهلا بود. هر چه سعی کرد اسماعیل را به عقد دائم ترغیب کند موفق نشد و لاجرم به عقد موقت او درآمد. شهلا برخلاف نگار، تودار و مغرور بود و ترسی از دروغ گفتن نداشت. در واقع آن زن برای به دست آوردن سرپناه و یا قوت لایموت به عقد او در نیامده بود. از شوهر مرحومش پول خوبی به ارث برده بود. شهلا از زندگی زناشویی، فقط پول فراوان و هوسرانی می‌خواست. آنقدر مزاجش گرم بود که از اسماعیل می‌خواست روزی چند بار از سرِ کار به خانه بیاید و با او هم‌بستر شود. آن زن کمی تپل و سرخ و سفید بود و دختری هشت ساله از شوهر سابقش داشت. با آمدن آن زن به زندگی

اسماعیل او تازه داشت می‌فهمید که تنوع مزاج و اخلاق یک زن و خواسته‌های او از یک مرد چقدر می‌تواند متفاوت باشد. شهلا بعد از هر هم‌بستری با اسماعیل از او قول می‌گرفت که هم‌بستری بعدی آنها خیلی دیر نشود. قبل از آنکه اسماعیل شهلا را بشناسد و با او هم‌بستر شود، با خودش فکر می‌کرد هم‌بستری چیزی ساده و ذاتی است که هر موجودی از پس از انجام آن بر خواهد آمد. دید او در مورد آمیزش جنسی، فرایندی خیلی ساده و ذاتی بود که نیازی به یادگیری نداشت، اما آمدن شهلا تمام معادلات فکری او را به هم ریخت. اسماعیل تازه متوجه شد که زن‌ها در این مهارت، چقدر گوناگون و متفاوتند. هر وقت وارد خانه می‌شد، شهلا شاد و خندان به سمتش می‌دوید او را بغل

می‌کرد و می‌بوسید و سریع، اندام مردانه‌ی اسماعیل را می‌گرفت و خطاب به آن می‌گفت:

- ببین امروز چقدر سرحاله! جایی که نرفتی شیطونی کنی شیطون؟ اگه رفتی که با ساتور قطعت می‌کنم.

و یکراست اسماعیل را به اتاق خواب می‌برد. شهلا در اصل یک سال از او بزرگتر بود، ولی در این امور انگار صد سال تجربه‌ی بیشتری از اسماعیل داشت. اسماعیل روی تخت ولو می‌شد و خودش را به دست زن می‌سپرد و شهلا مثل یک استاد تمام عیار، هر بار با شیوه‌ای جدید از پایش درمی‌آورد و خوابی عمیق را به او هدیه می‌داد. تقلا و تکاپوی بدن‌های لُختشان آنقدر تکرار و تکرار شد که مرز امیال نفسانی اسماعیل

به طرز شگفت انگیزی جابجا شد. اسماعیل با تجربه کردن آن هم‌آغوشی‌های پر شور و حال شهلا و مقایسه مزاج آتشین او با نگار، کلا در این افکار فرو رفته بود که رنگ و بوی زن‌های دیگر را هم تجربه کند. هر وقت به خانه می‌آمد، شهلا با شیطنت‌های خاص خودش به او نزدیک می‌شد و گاهی به زیر شکم خودش دست می‌کشید و می‌گفت:

- دلت میاد این‌قدر این جای تپل و نازو تنها بزاری؟

و باز روز از نو و روزی از نو. می‌رفتند روی تخت و مکاشفه‌های جدید آغاز می‌شد. اسماعیل گاهی به گذشته‌ها و افکار سابقش فکر می‌کرد و از خودش می‌پرسید که آیا آدم بدی شده است؟

ولی هر بار می‌خواست پاسخی برایش بیابد، آنقدر در کارهای روزانه غرق می‌شد که فرصت کافی برای اندیشیدن به آن موضوع برایش پیش نمی‌آمد. شاید هم عمدا خودش را آنقدر مشغول می‌کرد تا فرصت محاکمه و قضاوت کردن خودش را نداشته باشد. شاید هم دلیلی برای قضاوت کردن خود نمی‌دید. زیرا وقتی خویشتش را در آینه‌ی دیگران مشاهده می‌کرد، می‌دید که همه به او احترام می‌گذارند و به چاپلوسی کردنش اصرار دارند. از در و همسایه خانه و محل کارش و مردمی که او را می‌شناختند تا آنهایی که او را نمی‌شناختند و فقط او را سوار بر ماشین گران قیمت بنزش می‌دیدند، همه ستایشش می‌کردند و به او احترام می‌گذاشتند. هر وقت با بنزش به سر کار

می‌رفت، دربان و نگهبان تا زانو برایش خم می‌شدند. از ماشین که پیاده میشد بیست سی نفر از کارگرها و مشتری‌ها و راننده‌ها دور او حلقه می‌زدند و صبح بخیر گویان او را تا دفتر کارش مشایعت می‌کردند. تمام این احترامات او را به این نتیجه گیری می‌رساند که آدم خاصی است و در ازای این همه تلاشی که کرده است، نباید ناکام از این دنیا برود. بنابراین کم کم به خودش این حق را داد تا در کنار زندگی با شهلا، زن‌های دیگری را تجربه کند. طی مدت دو سالی که با شهلا بود، چند زن را به عقد موقت خود درآورد. با همه‌ی آنها بسیار با احتیاط برخورد می‌کرد تا بچه‌ی ناخواسته‌ای روی دستش نماند. هر چند دو تا از آنها بعد از جدایی ادعا کردند که هنگام جدایی از او بار دار

بوده‌انـد ولـی اسـماعیل ادعـای آنهـا را رد می‌کـرد. البتـه بـا وجـود آنکـه اسـماعیل نمی‌پـذیرفت کـه بچـه‌ها از او باشـند، ولـی بـرای بسـتن دهـان آن زن‌ها، مقداری پول به آنها پرداخت کرد.

دوران اوج قدرت او رسیده بـود و بـا پـول، هـر آنچـه می‌خواسـت می‌کـرد. پول‌هـایش را بـرای چیزهـای تجملی زیادی خرج می‌کـرد از هـر سـاعت مچـی یـا ادکلـن و لباسـی کـه خوشـش می‌آمـد بلافاصـله آن را می‌خریـد و کنـار دههـا سـاعت و ادکلـن و لبـاس دیگری کـه داشـت قرارشـان مـی‌داد. وسـایل زینتـی درون خانـه‌اش هـر روز بیشـتر و بیشـتر می‌شـد. وقتـی بـالاخره توانسـت خانـه‌ی بسـیار مجللـی را از یک تاجر ورشکسته بخـرد، بـا خـودش گفـت "ایـنم خونـه‌ای کـه همیشـه دوسـت داشـتم بخـرم". آن خانـه‌ی ده خوابـه، عمـارتی دو طبقـه و اعیـانی بـود

که وسط حیاطی پر از درخت قرار داشت. بعد از آن معامله، شروع به ریخت و پاش کرد و هر چیز گران قیمتی را که فکر می‌کرد به درد آن خانه می‌خورد برایش خرید.

با گسترش کاسبی‌اش روز به روز پولدارتر می‌شد و دیگر نمی‌توانست حتی برای لحظه‌ای به روزهای فقیری گذشته‌اش بیندیشد. هرچه پولدارتر می‌شد، رفتارش با زیردستان و مشتری‌ها خشک و رسمی تر می‌شد و هرچه با دیگران خشک و رسمی تر رفتار می‌کرد آنها بیشتر مجذوب او می‌شدند و بیشتر چاپلوسی‌اش را می‌کردند. دوستان با نفوذ زیادی اطرافش جمع شدند اما اسماعیل همواره با احتیاط زیادی با آنها برخورد می‌کرد. خاطره‌ی بهنوش هزارپا و چیزهایی که از او دیده و شنیده بود،

یادش می‌انداخت که معایب داشتن دوستان پر قدرت می‌تواند به اندازه‌ی مزایای آن و چه بسا خیلی بیشتر از مزایای آن باشد. می‌دانست هر دوست باد آورده‌ی پرقدرتی ممکن است در زمانی کوتاه به پرقدرت ترین دشمن تبدیل شود.

پس از مدتی که او با زن‌های مختلف حشر و نشر داشت شهلا از سرد بودنش شکایت می‌کرد و به او مشکوک شده بود. اسماعیل حوصله‌ی بگو مگو با او را نداشت زیرا کارهای بازرگانی آنقدر به او فشار می‌آورد که درگیری‌های گاه و بی‌گاه شهلا تمام تمرکزش را به هم میزد و مانع انجام کارهایش میشد. شهلا مدام او را متهم می‌کرد که دیگر مثل سابق نیست و حتما جای دیگری امیال جنسی‌اش را برآورده می‌کند. اسماعیل می‌دانست که شهلا راست می‌گوید اما

هـر بـار کـه ایـن حرف‌هـا را می‌شـنید بـه شـدت انکارشان می‌کرد و می‌گفت:

- ایـن تـویی کـه خیلـی آتـیش داری. مـن مثل قبلم.

البته تمام سـردی اسـماعیل بـه خـاطر خوابیـدن بـا زن‌های دیگـر نبـود. یکـی از دلایلـش ایـن بـود کـه تقریبـاً تمـام معماهـای هوسـرانی میـان شـهلا و اسماعیل به انتها رسیده و کفگیـر آنهـا بـه تـه دیـگ خـورده بـود. تمـام آن تقلاهـا، کنکاش‌هـا، نفـس نفـس زدن‌هـا، عـرق کردن‌هـا و حرف‌هـای تحریـک کننـده‌ی شـهلا کـه حـین همبسـتری، اسـماعیل را دیوانـه می‌کـرد دیگـر بـرای او تکـراری شـده بـود. شهلا به این موضـوع مشـکوک شـد و سـعی کـرد بـا ارائـه‌ی ترفنـدهای جدیـدی کـه در هنگـام

هم‌بستری به کار می‌بست او را سر شوق بیاورد اما هر چه بیشتر تلاش می‌کرد، اسماعیل رام او نمی‌شد. بالاخره اسماعیل به این نتیجه رسید که معایب شهلا خیلی بیشتر از منافع او شده است و پیش از این که زمان صیغه‌ی آنها به پایان برسد طلاقش داد. شهلا موقع رفتن به اسماعیل گفت:

- هرچه خوبی بهت کردم حرومت.

اسماعیل که تحت تاثیر این حرف قرار گرفته بود، علاوه بر مهریه، یکی از خانه‌های خود را به او بخشید. شهلا که زنی پول‌پرست و حسابگر بود با گرفتن آن خانه کمی آرام گرفت و جدا شدنشان کمی شیرین تر شد. با رفتن شهلا اسماعیل نفس راحتی کشید و بدون اینکه کسی

او را بـه همخـوابگی دائمـی و تکـراری مجبـور کنـد، بـا خیـال راحـت زن‌هـای دیگـری را تجربـه کـرد. بعضـی وقت‌هـا بـه خـودش می‌آمـد و خویشـتن را ملامـت می‌کـرد. بـه یـاد نوجـوانی سرشـار از معصـومیتش می‌افتـاد و دلـش بـرای آن پسـربچه‌ی باحیـا تنـگ می‌شـد، امـا ایـن احسـاس چنـدان دوام نمی‌آورد. زیـرا خیلـی زود سـرش بـه کارهـای مـالی گـرم می‌شـد و نقشـه کشـیدن بـرای گسـترش کاسـبی، چنـان او را از دنیـای درون دور می‌کـرد کـه دیگـر تـا مـدتی یـادش می‌رفـت کـه کیسـت و بـرای چـه هـدفی در ایـن دنیـا زنـدگی می‌کنـد. در بیست و هفت سالگی با زنـی آشـنا شـد کـه سـال‌ها بـه دنبـالش می‌گشـت. سـالها دنبـال زنـی بـود کـه بتوانـد کـار و زنـدگی پـر هیـاهوی او را درک کنـد و چـوب لای چـرخش نگـذارد. آن زن پروانـه نـام

داشت. زن جوانی بود که شوهرش به خاطر باردار نشدن طلاقش داده بود. وقتی اسماعیل او را به عقد موقت خود در آورد زنی بیست ساله بود. میان قامت، با صورتی تپل و سفید و موهایی پر کلاغی. در آشپزی کردن مهارت زیادی داشت و بیشتر وقتش را صرف پختن غذا می‌کرد. همیشه به فکر پختن ناهار و شام‌هایی بود که مورد علاقه اسماعیل واقع شود. آن زن همانی بود که اسماعیل می‌خواست، زنی نرم‌خو و مهربان که در مواجهه با دیگران همیشه خودش را در اولویت دوم قرار می‌داد. وقتی اسماعیل بیمار می‌شد تمام وقتش را به مراقبت و محبت کردن به او می‌گذراند. به زود رفتن‌ها و دیر آمدن‌های اسماعیل کاری نداشت و هر وقت اسماعیل نیازی احساس می‌کرد با تمایل و

رغبت، مثل گربه‌ای رام پیشش می‌خوابید. هیچ گاه از اسماعیل پولی طلب نمی‌کرد مگر در شرایطی که می‌خواست به شخص فقیری کمک کند. در آن شرایط که برای کمک کردن به دیگران پول نیاز داشت، با شرم و حیا و در حالی که صورت سفیدش از خجالت سرخ می‌شد از اسماعیل مقداری پول طلب می‌کرد. اصلاً به فکر آینده خودش نبود و همیشه می‌گفت خدا روزی رسان است. هرگاه اسماعیل پولی به او می‌داد تا خرج خودش کند بیشتر آن پول را به فقرا می‌بخشید. از طرفی آنقدر با حیوانات رفتار دلسوزانه داشت که موجب تعجب اسماعیل و همسایه‌ها می‌شد. تمام گربه‌های محله را عادت داده بود تا سر ساعتی خاص در خانه آنها جمع شوند تا او به آنها غذا بدهد. زن مدام به قصابی

می‌رفت تا کمی گوشت و آشغال‌گوشت برای گربه‌ها بخرد. هر وقت موقع غذا دادن به گربه‌ها می‌شد، حیوانات از هر طرفی به سمت خانه آنها روانه می‌شدند از در و دیوار و درخت‌های خانه بالا می‌رفتند و میومیو کنان حضور خود را اعلام می‌کردند. زن با ظرف غذا به حیاط می‌رفت و برای تعدادی غذا می‌ریخت و برای بقیه که در کوچه انتظارش را می‌کشیدند، بخش دیگری از گوشت‌های ریز ریز شده را می‌برد. معمولاً همه گربه‌ها را می‌شناخت و هر از چند گاهی گربه‌ی جدیدی به آنها اضافه می‌شد. گاهی نیز یک یا چند گربه برای غذا خوردن مراجعت نمی‌کردند. در این شرایط بود که پروانه خود خوری می‌کرد و دلواپس سرنوشت آن گربه می‌شد. مدام با خودش می‌گفت نکند بلایی سر فلان گربه آمده

است که سه روز است برای خوردن غذا نمی‌آید. گاهی هم اوضاع از این بدتر می‌شد. مثلاً یک روز که گربه سفید محبوبش با یک چشم کور شده برای غذا خوردن آمد تا ساعتی از شب را به گریه گذارند. احتمالا بچه‌ها با تیرکمان آن بلا را سرش آورده بودند. یک بار هم یکی از گربه‌ها با پای شکسته برای خوردن غذا آمد و پروانه تا ساعت‌ها برایش شیون کرد.

در دورانی که آن زن پای در زندگی اسماعیل گذاشت و با او زندگی کرد، اسماعیل توانست گام‌های بزرگی برای بهتر کردن کاسبی‌اش بردارد. در همان دوران بود که اسماعیل، چند ملک کوچک و بزرگ خرید و به وسعت کار بازرگانی و تعداد کامیون‌هایش افزود. دهه‌ی چهل بود و هر روز در گوشه و کنار ایران و

تهـران کارخانـه‌های دولتـی و خصوصـی راه انـدازی می‌شـد. اسـماعیل بـه فکـر داشـتن یـک کارخانـه افتـاد و بـالاخره توانسـت کارخانـه ریسـندگی و بافنـدگی نیم‌سـاخته‌ای را از بـرادران کمـالی خریـداری کنـد. بـرای خریـد آن کارخانـه‌ی نـیم سـاخته و کامـل کـردن آن، بخشـی از املاکـش را فروخـت. وقتـی کارخانـه راه انـدازی شـد اسـماعیل بـیش از پـیش بـه شـهرت و قـدرت رسـید. بـا آنکـه بـیش از سـی سـال نداشـت، یکـی از افـراد موفـق پایتخـت بـه حسـاب می‌آمـد. همـه‌ی کارگرهـا و کارمنـدهایش بـه او احتـرام روز افزونـی می‌گذاشـتند و محـیط کـار را بـرای او بـه بهشـتی بـرین تبـدیل می‌کردنـد. هـر شـب بـه عشـق فـردا صبح کـه سرِ کـار و کاسـبی‌اش خواهـد رفـت، سـر روی بـالش می‌گذاشـت و سـحرگاهان قبـل از طلـوع

خورشـید بیـدار میشـد و بعـد از خـوردن صـبحانه و چـای از خانـه بیـرون می‌رفـت و تـا شـب بـه ایـن بخش و آن بخش کاسبی‌هایش سر میزد.

هر روز قـدرت بیشـتری بـه دسـت مـی‌آورد و مـردم بیشـــتر و بیشـــتری بـرای احتــرام گذاشـــتن بــه او و چاپلوســی‌های گــاه و بــی گــاه پیشــش می‌آمدنــد. اســماعیل بــرای رســیدن بــه آن جایگــاه زحمــت زیـادی کشـیده بـود. مثـل هـر لـذتی در دنیـا کـه بــرای بدســت آوردن آن، بایــد بهــایش پرداخــت شـود، بهـای بـه دسـت آوردن قـدرت، زحمت‌هـای زیــاد و جنــگ بــا کســانی بــود کــه ســر راهــش مانع‌تراشــی یــا دشــمنی می‌کردنــد. گــاهی بــرای عبــور از یــک مــانع، چنــد شــبانه روز بی‌خــوابی می‌کشید و خودخـوری می‌کـرد، امـا بعـد از عبـور از هر مانعی کـه سـر راهـش سـبز شـده بـود، مسـیری

پر از موفقیت و کامیابی وجود داشت. مواقعی که به یکی از آن موانع بر می‌خورد و شب‌زنده‌داری‌ها و فکر کردن‌هایش شروع می‌شد پروانه پیشش می‌نشست، او را می‌بوسید و دلداریش می‌داد. گاهی هم از سر دلسوزی نصیحتش می‌کرد و می‌گفت:

- آخه مگه چقدر پول می‌خوای؟ خدا این همه نعمت بهت داده، بس نیست؟

اسماعیل با چهره‌ای خسته و چشم‌هایی گود افتاده می‌گفت:

- تو زنی این چیزا رو نمی‌فهمی.

زن از گفته‌ی خودش پشیمان می‌شد و از او عذرخواهی می‌کرد و دلداریش می‌داد که آرام بشود.

بعد از راه افتادن کارخانه و پس دادن همه قرض‌هایی که کرده بود، درآمدش آنچنان زیاد شد که خودش هم باورش نمی‌شد. درآمد ماهیانه‌ی حاصل از کارخانه و باربری و تجارت خانه و املاک اجاره‌ای به چنان عدد بزرگی می‌رسید که آن عدد، مغزش را نوازش می‌کرد و او را وامی‌داشت که احترام بیشتری برای خودش قائل باشد. اسماعیل در پول و قدرت غرق بود و تنها نقطه ضعف خودش را نداشتن خانواده‌ای درست و حسابی و بچه‌های قد و نیم قد می‌دانست. طی چهار سالی که با پروانه زندگی می‌کرد، حسابی در زندگی تجاری‌اش رشد کرد اما هر چه زمان می‌گذشت و پولدار تر می‌شد چیزی میان او و پروانه رشد می‌کرد و میانشان فاصله می‌انداخت. اسماعیل مدام خودخوری

می‌کرد که چرا اینقدر ازدواج کردنش را به تأخیر انداخته و مثل همه‌ی مردم، زندگی عادی و خوبی تشکیل نداده است. هر وقت به پروانه نگاه می‌کرد این اعتقاد در ذهنش شکل می‌گرفت که پروانه در همان مرحله اول آشنایی مانده است. پروانه همان پروانه بود، همان شیوه‌ی همیشگی لباس پوشیدن، همان رفتارها، همان کمک کردن به فقرا، همان غذا دادن‌های تکراری به گربه‌ها. ولی اسماعیل، حسابی عوض شده بود. به خاطر معاشرت با آدمهای مختلف، قلمبه حرف زدن را یاد گرفته بود. لباس‌های گرانقیمت بی‌شماری می‌خرید. گاهی اتفاق می‌افتاد که در طول یک روز، دو الی سه بار کت و شلوار و پیراهن و کفشش را عوض می‌کرد تا مثلاً از شر آنها به خاطر اندک عرقی که کرده بود نجات

پیدا کند. برخلاف پروانه، او مدام به پله‌های بعدی ترقی فکر می‌کرد و به انسان‌ها به چشم ابزارهایی می‌نگریست که باید در خدمت او باشند. پروانه ابزاری بود برای آشپزی کردن، تامین نیازهای جنسی و سنگ صبوری برای درد دل‌هایش. عده‌ی زیادی از کارگرها و کارمندانش ابزاری بودند برای مثل خر کار کردن و افزایش ثروت او. عده‌ای از آنها را مدام دور و بر خود جمع می‌کرد تا برایشان حرف بزند و آنها حرف‌هایش را تایید کنند. آنها ابزار پاچه خاری بودند و اسماعیل به این پاچه خاری و تحصین‌شدن‌ها عادت کرده بود. تعداد کمی از پرسنلش هم با او دوست و محرم اسرار بودند. می‌توانست با آنها در دل کند و از اهداف و نقشه‌هایش با آنها حرف بزند. تعداد بسیار

کمتری از نزدیکانش هم بودند که عدد آنها به کمتر از انگشتان یک دست می‌رسید. آنها برای رازها و حرف‌ها و کارهای مگو انتخاب شده بودند. آنها اسباب و امکانات عیش و نوش و شهوت‌رانی او را جفت و جور می‌کردند و فقط آنها بودند که از خصوصی‌ترین ابعاد زندگی اسماعیل خبر داشتند.

روی هم رفته احساس می‌کرد تمام اجزا و چرخ دنده‌های زندگی‌اش مثل ساعت کار می‌کنند. تنها مشکل را نداشتن یک خانواده‌ی درست و حسابی می‌دانست. هر وقت به دوست‌ها و همکارانش که صاحب بچه‌های قد و نیم قد بودند نگاه می‌کرد دلش برای زندگی‌اش می‌سوخت و با خود عهد می‌بست که هرچه زودتر سر و سامانی به آن بدهد. به مرور در

ذهنش لیستی از دخترهای محبوب ایجاد کرد تا در وقتی مناسب یکی از آنها را برای ازدواج انتخاب کند. در آن لیست، دختر یکی از شرکای تجاری او قرار داشت که بیشتر از همه فکرش را مشغول کرده بود. آن دختر، عضو خانواده‌ای مهم بود. خانواده‌ای ریشه‌دار که از دوران قاجار دستی در سیاست و تجارت داشتند و در هر صنعت و تجارتی ریشه دوانده بودند. پدر آن دختر، مشتری بعضی از اجناسی بود که اسماعیل در تجارت آنها دستی داشت. اسماعیل آن دختر را چند بار در مهمانی‌ها دیده بود. دختری لاغر و بلند با موهای فر و چشم‌ها و لب‌هایی درشت که نشاط زندگی از آنها می‌بارید. دختر کوچک خانواده بود و عشوه‌گری و غرورش حتی پیش مغرورترین دخترها در هر مهمانی و جمعی

خریداران زیادی داشت. خواستگارهای زیادی داشت و یکی از تفریحات او دست انداختن و بازی دادن آنها بود. اسماعیل در یک مهمانی چند کلمه با او صحبت کرد و زیبایی دختر را مورد ستایش قرار داد. راضی کردن آن دختر کار بسیار سختی بود اما اسماعیل اصلاً به سختی آن مسیر فکر نمی‌کرد. چیزی که آشفته‌اش می‌کرد چگونگی قطع رابطه با پروانه بود. چگونه می‌توانست با زنی حرف از جدایی بزند که بارها و بارها در پریشان حالی‌ها در دامن او گریسته بود و دست نوازشگر آن زن، روح او را به آرامش رسانده و امید به زندگی را در قلبش شعله ور ساخته بود. وقتی به یاد شب‌های بد زندگی‌اش و رفتارهای زیبای پروانه می‌افتاد قلبش از جا کنده میشد. شب‌هایی که با قلبی شکسته به

خانه می‌آمد و پروانه بلافاصله بعد از دیدن چهره‌ی پریشانش او را در آغوش می‌گرفت و بارها او را می‌بوسید. چشم‌ها و گونه‌ی خیس از اشکش را می‌بوسید و به او جمله‌هایی می‌گفت که اسماعیل با محبت تر از آن جمله‌ها را هرگز نشنیده بود. اسماعیل ماه‌ها انتظار کشید تا راهی برای جدایی مسالمت‌آمیز از پروانه پیدا کند ولی به نتیجه‌ی دلخواه نرسید. روزی یکی از دوستانش به او جمله‌ای گفت که راه حل مشکلش بود. او یادآور شد که اگر بخواهد اول از پروانه دل بکند به راحتی نمی‌تواند این کار را بکند و در ادامه گفت:

- وقتی یه زن تو زندگیته و نمی‌تونی از زندگی و قلبت بیرونش بندازی، بذار یه

زن دیگه بیاد تو زندگیت و با سنبه‌ی پر زورش این یکی رو بندازه بیرون.

و همین اتفاق افتاد. اسماعیل طرح دوستی عمیقی با خانواده‌ی صادقی انداخت و آرام آرام به آنها نزدیک‌تر شد. خانواده‌ی صادقی می‌دانستند اسماعیل چرا به آنها نزدیک شده است. بسیاری از نزدیکان دختر به او می‌گفتند اگر پای خواستگاری وسط آمد بهتر است به اسماعیل جواب رد بدهد. همه‌ی آنها کم‌سوادی و بی ریشه بودن اسماعیل را گوشزد می‌کردند و می‌گفتند که دختر باید با پسری ازدواج کند که از خانواده‌ای نجیب و پولدار باشد و سواد درست و حسابی هم داشته باشد. اسماعیل بهتر از هر کسی می‌دانست که پول، حلال همه‌ی مشکلات است و پول او حلال این مشکل شد. خانواده‌ی

صادقی او را میان جمع خودشان پذیرفتند و اسماعیل بیشتر و بیشتر به هدفش نزدیک شد.

از آن طرف، حرف رفیقش داشت درست از آب در می‌آمد. هرچه به مرجان، دختر خانواده‌ی صادقی نزدیک‌تر می‌شد، روحش از پروانه فاصله می‌گرفت و دیگر مثل سابق از ترک کردن او آن همه واهمه نداشت. با آنکه باز هم کمی عذاب وجدان داشت ولی خودش را دلداری می‌داد و می‌گفت بالاخره قضیه‌اش با پروانه را با پول حل و فصل می‌کند. تصمیم داشت پول کلانی به پروانه بدهد و آینده‌اش را چنان تامین کند که به هیچ دریوزگی نیوفتد. به هر حال او در پول و قدرت غرق بود و فکر می‌کرد می‌تواند با دادن پول خوبی به پروانه او را از زندگی‌اش بیرون کند.

بالاخره وقت جدایی رسید و یک شب، همه چیز را به پروانه گفت. پروانه کمی گریست و گفت که خودش از مدت‌ها قبل متوجه تغییر حالات او شده است. اسماعیل را مورد سرزنش قرار داد که چرا زودتر این موضوع را با او در میان نگذاشته است. می‌گفت اگر زودتر حرف دلش را به او زده بود از زندگیش می‌رفت تا او زودتر به هدفش برسد. اسماعیل با شنیدن این حرف‌ها دلش لرزید و از خودش خجل شد. وقتی می‌خواست بخوابد به تمام حرف‌های پروانه فکر کرد. از یک سو خوشحال بود که پروانه آنطور راحت با موضوع کنار آمده است و از سوی دیگر با دیدن آن همه انسانیت پروانه از خودش بدش می‌آمد. اگر پای مرجان در میان نبود همانجا در آغوش پروانه گریه می‌کرد و دوباره به روال سابق

زندگی برمی‌گشت اما دوستش راست گفته بود، آمدن زن جدیدی در زندگی او داشت کار خودش را می‌کرد. اسماعیل می‌دید که آمدن یک عشق جدید چگونه می‌تواند مرد را آنقدر سنگدل کند که حاضر باشد به تمام خاطرات خودش با عشق سابقش پشت پا بزند. دلیل این سنگ دلی را نمی‌فهمید اما آن را با تمام قلبش احساس می‌کرد. فردای آن روز، پروانه وسایلش را جمع کرد تا از خانه‌ی بزرگ او برود. وقتی همه چیز را جمع کرد سراغ اسماعیل آمد و از خواب بیدارش کرد. اسماعیل مات و مبهوت به پروانه نگاه کرد و متعجب بود که چرا اینقدر در رفتن عجله می‌کند. بلند شد و التماس کنان به او گفت که نمی‌خواهد اینقدر زود همه چیز خاتمه پیدا کند. در حالی که این حرف‌ها را

مـــی‌زد بـــه اعمـــاق روح خـــودش نیـــز نگـــاهی می‌انـــداخت و وحشـــت می‌کـــرد. داشـــت بـــه پروانـــه دروغ می‌گفـــــت. از اینکـــــه پروانـــــه آنقـــــدر زود می‌خواســـــت تـــرکش کنـــد خوشـــحال بـــود. آن خوشـحالی مثـل هیـولایی بـا وجـدانش دسـت بـه گریبـــان بـــود. می‌خواســـت دســـت‌های زمخـــت آن هیـولا را از گلـوی وجـدانش جـدا کنـد. کمـی فکـر کرد و گفت:

- پروانـه گـوش کـن. بـه عـلاوه مهریـه‌ت یـه خونه و یه دکـون و کلـی پـول بهـت میـدم. نمی‌خوام محتاج کسی باشی.

پروانــه کــه داشــت آخــرین چیزهــای بــاقی مانــده را در چمدانی می‌گذاشت گفت:

- من هیچی نمی‌خوام.

- این چه حرفیه؟ می‌خوای منو مشغول‌ذمه‌ی خودت کنی؟
- نه. نمی‌خوام عشقی رو که با تو داشتم به پول بفروشم. بذار همون عشق تو دلم بمونه. خدا بزرگه، گشنه نمی‌مونم.

بلند شد و اسماعیل را بوسید و وسایلش را که در دو چمدان خلاصه می‌شد برداشت. چشم اسماعیل به طلاهایی که در گوشه‌ی اتاق روی یک میز گذاشته شده بود افتاد و گفت:

- چرا طلاهاتو برنداشتی؟
- مال خودمو برداشتم. اونا هم مال توئه.
- مال من چیه؟ اونا رو برای تو خریده بودم.

- برشون دار. اگـه نمی‌خـوای بـدش بـه فقیـر فقرا. به کار من نمیاد.

اسـماعیل خـیس عـرق شـد و سـرش را بـه دیـوار چسباند. یکی دو بار کله بر دیوار کوبید و گفت:

- منو ببخش پروانه. نباید اینطوری می‌شد.

پروانـه از خانـه بیـرون آمـد. اسـماعیل بـه دنبـالش وارد حیاط خانه شد. مثـل مـرغ پرکنـده ایـن طـرف و آن طـــرف پروانـــه می‌چرخیـــد و نمی‌توانســـت جمله‌ای برای گفـتن بـه او پیـدا کنـد. پروانـه وسـط حیـاط ایسـتاد. سـرش را پـایین انـداخت و بـرای لحظاتی طـولانی بـه زمـین زیـر پـایش خیـره مانـد. اگـــر کســـی از دور می‌دیـــدش و از حـــال و روزش خبر نداشت فکـر می‌کـرد شـاید کفشـی نـو پوشـیده و از سر شـوق بـه آن زل زده اسـت. وقتـی سـرش را

بالا آورد و به اسماعیل نگاه کرد اشک در چشمانش حلقه زده بود. به آرامی گفت:

- به یکی بگو هر روز به گربه‌ها غذا بده. اونا به اینجا عادت کردن. چشم امیدشون به این خونه‌ست.

و در حالی که سنگینی چمدان‌ها، شانه‌اش را کمی خم کرده بود از اسماعیل جدا شد و پا در خیابان گذاشت.

## ۱۸

مرجان فرزند خانواده بزرگ و قدرتمند صادقی بود. نام اصلی او سعیده بود ولی همه مرجان

صدایش می‌زدند و او از نـام سـعیده بـه شـدت تنفـر داشـت. وقتـی در شـب زفـاف، بـه همـراه دو دختـر کـه از مسـتخدم‌های خـانواده‌اش بودنـد وارد اتـاق شـد، داشـت غرغـر کـرد و از دسـت همـه نالیـد. دخترها آمده بودند تا بـه او کمـک کننـد کـه لبـاس عروسـی را از تـنش در آورد. اول تـاج روی سـرش را برداشتند و موهـایش را آزاد کردنـد. بعـد بـا دقـت و آرامـش شـروع بـه بیـرون آوردن لباس‌هـایش کردنـد. اسـماعیل روی صـندلی نشسـته بـود و آنهـا را نگـاه می‌کـرد. لبـاس تـور را کـه از تـنش بیـرون آوردند، اسماعیل برای اولـین بـار تـن لخـت مرجـان را دیـد؛ تنـی کـه در کمـال تناسـب و ظرافـت بـود. پوسـت تـن مرجـان هیجـده سـاله از شـادابی، بـرق میزد. سـینه بنـدش را کـه درآوردنـد دسـت‌هایش را روی سـینه‌ها گذاشـت و بـه دخترهـا گفـت بیـرون

بروند. موهای پرچین و شکن سیاهش مثل آبشار روی کمرش می‌ریخت و طاقت اسماعیل را طاق می‌کرد. وقتی دخترها رفتند، لباس راحتی را که برایش روی میز آرایش گذاشته بودند تنش کرد. یک بلوز و دامن قرمز بود. جلوی آیینه ایستاد و در حالی که داشت گوشواره‌هایش را درمی‌آورد به خاطر رفتار دختر عموهایش حین عروسی کلی غرغر کرد و بعد گفت:

- اینجا اتاق خواب خودت بود یا توی اتاق دیگه‌ای می‌خوابیدی؟

اسماعیل شانه بالا انداخت و گفت:

- همینجا می‌خوابیدم.
- هیچ وقت زنی رو تو این اتاق آورده بودی؟

- نه بابا. زن کجا بود؟

اسـماعیل دروغ می‌گفـت. بـا زن‌هـای زیـادی در آن اتاق خوابیده بود. پروانـه آخـرین زنـی بـود کـه بـا او سالها در آن اتاق خوابیـده بـود. البتـه وقت‌هـایی کـه پروانــه نبــود، زن‌هــای دیگــر را بــه همــان اتــاق مــی‌آورد. اســماعیل بــه هیکــل بلنــد و متناســب مرجان چشم دوختـه بـود و لحظـه شـماری می‌کـرد که از دید زدن خـودش در آینـه دسـت بـردارد و بـه سمتش بیاید. اسـماعیل گـره کـراواتش را شـل کـرد و کـتش را در آورد و روی تخـت انـداخت. بـه طـرف مرجــان رفــت و از پشــت بغلــش کــرد. دختــر همچنــان داشــت بــا بی‌تفــاوتی خــودش را در آینــه نگاه می‌کرد. اسـماعیل در آینـه بـه چشـمان درشـت و ســیاه مرجـان خیـره شـد. در چشـمان دختـرک هم بی‌تفاوتی بود و هم هیجـان، هـم غـم بـود و هـم

شادی، هم خشم بود و هم محبت. چشم‌های مرجان برای اسماعیل ملغمه‌ای از همه چیز و هیچ چیز بود. اسماعیل دست‌هایش را به سمت سینه‌های او برد و گردنِ بلند و سفیدش را بوسید اما هیچ واکنشی از مرجان ندید. دختر گفت:

- امروز خیلی اتفاقا افتاد که تا عمر دارم یادم نمیره. یه عده خیلی خوب خودشونو نشون دادن.

اسماعیل که می‌دید مرجان دست از غرغر کردن بر نمی‌دارد او را به سمت تخت برد و روی لبه تخت نشاندش. خودش هم کنارش نشست و خواست لب‌های او را ببوسد که مرجان گفت:

الان نه. خسته‌م. باشه؟

وقتـــی خوابیدنـــد اســـماعیل بارهـــا و بارهـــا بـــه هـــر طریقی که بلد بود بغلــش کــرد و نــازش را کشــید تــا دختــرک کمــی گرمــای عشــق را بــه آغــوش ســرد و بی‌تفــاوت خــود وارد کنــد امــا ایــن اتفــاق نیفتــاد. مرجـــان از او خواســـت کـــه دســـت از کارهـــایش بـــردارد و بعـــد مثـــل بچـــه‌ای خوابیـــد و صـــدای نفس‌هـــایش تـــا ســـاعت‌ها در گـــوش اســـماعیل پیچیــد. اســماعیل تــا ســاعت دو صــبح بیــدار بــود و خــوابش نمی‌بــرد. چهــار ســاعت بعــد، طبــق عــادت همیشــگیِ زنــدگی‌اش از خــواب بیــدار شــد. مرجــان در خـــوابِ نـــاز بـــود. اســـماعیل بـــه طبقـــه‌ی پـــایین رفت، صبحانه خــورد، کمــی در حیــاط قــدم زد و بــه اتـــاق برگشـــت. ســـاعت هفـــت صـــبح شـــده بـــود و دختـــــرک همچنـــــان خـــــواب بـــــود. اســـــماعیل نمی‌دانست چطــور خــودش را ســرگرم کنــد. هــر روز

همان موقع به سر کار می‌رفت و تا شب با این آن سر و کله می‌زد، اما آن روز باید کنار عروسش در خانه می‌ماند. به هر طریقی بود به امید بیداری مرجان زمان را می‌گذراند و مدام به ساعتش نگاه می‌کرد. دو ساعت دیگر هم گذشت و دخترک قصد بیدار شدن نداشت. ساعت ده صبح بالاخره طاقتش تمام شد و کنار مرجان نشست و آرام صدایش زد. دخترک جواب نداد. چند بار دیگر هم صدایش زد و باز هم دختر جواب نداد. شروع به نوازش کردن صورت و موهایش کرد اما مرجان پس از لحظاتی، دست او را کنار زد و لحاف را روی صورتش کشید. اسماعیل دیگر طاقت ماندن نداشت. لباس پوشید و پیاده از خانه بیرون رفت. کمی در محله قدم زد و خودش را سرگرم کرد.

ساعت یازده و نیم به خانه برگشت اما مرجان هنوز خواب بود. بالاخره ساعت دوازده و نیم از خواب بیدار شد و گفت تشنه است. اسماعیل به آشپز گفت برایش آب بیاورند و بعد از او پرسید به خاطر خستگی ناشی از عروسی اینقدر خوابیده است یا اینکه هر روز تا ظهر می‌خوابد؟ مرجان گفت معمولاً زودتر از ساعت یازده بیدار نمی‌شود. آن روز اسماعیل چند بار خواست به او نزدیک شود اما مرجان هر بار او را به بهانه‌ای از خودش راند.

بالاخره شب سوم زندگی مشترک، اسماعیل با برخوردی خشونت بار، او را وادار به تمکین کرد. مرجان با داد و فریادهای بلند او را مورد لعن و نفرین قرار داد. کار که تمام شد اسماعیل با عصبانیت لباس‌هایش را پوشید و به حالت فرار

از تخت بیرون پرید و به حیاط خانه رفت. تا توانست گل و گیاه‌های درون حیاط را لگد کرد و به دیوار و درخت مشت کوبید. وقتی به اتاق برگشت مرجان، نیمه عریان، وسط تخت نشسته بود و گریه می‌کرد. وقتی چشمش به صورت عصبانی اسماعیل افتاد گفت:

- میخوای بدونی کاری کیه؟

اسماعیل که شیشه‌ای ودکا از پایین آورده بود و داشت آن را بدون پیک سر می‌کشید نگاه تحقیرآمیزی به مرجان کرد و روی صندلی جلوی پنجره نشست. مرجان گفت:

- میخوای بدونی کار کیه؟
- مگه فرقی هم داره؟ کار هر سگی باشه به حال من هیچ فرقی نداره.

- کار پدر بزرگمه.

اسماعیل از جـایش جهیـد و انگشـت اشـاره‌اش را بـا حالتی تهدیـدآمیز بـه سـوی او گرفـت امـا نتوانسـت چیزی بگوید.

- باورت نمیشه مگه نه؟

اسـماعیل دوسـت داشـت بـه سـمتش بـدود و بـا شیشـه‌ی ودکـا بـه فـرقش بکوبـد تـا دسـت از آن همه یاوه گـویی بـردارد. بعـد از لحظـاتی خـودش را جمـع و جـور کـرد و دوبـاره روی صـندلی نشسـت و مقداری از مشروب را سر کشید. مرجان گفت:

- از من بـدت نیـاد، از خـودت بـدت بیـاد. تـو هم یه مـردی. مثـل همـه‌ی مـردای کثیـف دیگه.

- دیگه یه کلمه هم حرف نزن وگرنه می‌کشمت.
- حرف میزنم. هر وقت دلم بخواد حرف میزنم. باید به حرفام گوش بدی.

اسماعیل شیشه را روی زمین گذاشت و سرش را میان دست‌هایش گرفت و تا توانست فشارش داد.

- کار پدر بزرگمه. اون بود که دختری منو گرفت. هیچ وقت نبخشیدمش. امیدوارم توی جهنم بسوزه و جزغاله بشه. پدربزرگم، پدرِ پدرم، توی زندگیش دوازده تا زن گرفت. می‌بینی که چقدر بچه آورده و من چقدر فک و فامیل دارم. یه آدم پول دار و هوس باز و عاشق

قدرت بود. هر کی باهاش مخالف بود زیر پا لهش می‌کرد. با پدر من هم همین کارو کرد. فکر کن پسر خودشو به روز فلاکت باری انداخت که حرف مردم شد. می‌گفت پدرم به خاطر مادرِ منه که باهاش یکی به دو می‌کنه و حرفشو نمی‌خونه. پدربزرگم از مادرم متنفر بود. با اون همه ثروتی که داشت پدرمو به گدایی انداخت. اون موقع من تازه به دنیا آمده بودم. خلاصه مثل اینکه آخرش از خر شیطون پیاده شد و دوباره پدرمو برد زیر بال و پر خودش، اما راستشو بخوای از خر شیطون پیاده نشده بود. حالا بعدا بهت میگم که چه شد که پدرمو بخشید. خودش یه چیزایی بهم گفت که

نمی‌دونم باورشون کنم یا نه. از وقتی با ما خوب شد همیشه به من مهربونی می‌کرد. اونقدر نوه داشت که بیشتر وقتا اسم اونا رو باهم قاطی می‌کرد. من پدربزرگمو دوست داشتم. همه بهش احترام میذاشتن و ازش میترسیدن. خیلی زیرک بود. اگه برا کسی نقشه می‌کشید که کله‌پاش کنه محال بود از دستش قسر در بره. با همه‌ی این کاراش خیلی شوخ بود. وقتی می‌خواست مردمو بخندونه چنان لوده می‌شد که همه از خنده روده بر می شدن. بعضی وقتا ما نوه‌هاش می‌رفتیم پیشش تا برامون حرف بزنه و ما هِی بهش بخندیم. با اینکه ظاهراً با پدر و مادرم خوب شده

بود اما هیچ وقت با مـادرم اونجـور کـه بایـد مهربـون نشـد. مـادرم ازش متنفـر بـود. همیشه به مـن می‌گفـت وقتـی پـدر بـزرگ بمیره یه سور و سات درسـت و حسـابی بـه پا می‌کنم. می‌گفت تـا وقتـی کـه اون نفـس می‌کشـه مـا نمی‌تـونیم یـه نفـس درسـت و حسـابی بکشـیم. بعضـی وقتـا هـم رابطـه‌ی اونـا شـکر آب می‌شـد امـا هـیچ وقـت پـدربزرگم نخواسـت کـه دوبـاره پـدرمو در به در کنه. با اون کـه پـدر بـزرگم بـا مـادرم خوب نبود امـا هرچـه بزرگتـر می‌شـدم منـو بیشـتر و بیشـتر دوسـت داشـت. بـین نوه‌هاش منو یکـی دوتـای دیگـه رو از همـه بیشـتر دوسـت داشـت. همیشـه برامـون چیزهای رنگارنـگ زیـادی می‌خریـد. هرچـه

بزرگتر می‌شدم بهش علاقه‌مندتر می‌شدم. همیشه به من می‌گفت، تو به خوشگلی مادرتی اما اخلاقت خیلی بهتر از مادرته و ازم قول می‌گرفت که این حرفا رو به مادرم نگم. یه بار تو یه مهمونی مادرم باش دهن به دهن شد و پدربزرگم با اوقات تلخی از اونجا رفت. اون روزا سیزده سالگیم تموم شده بود و داشتم می‌رفتم تو چهارده سالگی. یه دختر شاد و سر خوش بودم. مهمونی تو خونه‌ی عموم بود و خونه‌ی پدربزرگم همون اطرافای خونه‌ی عموم بود. موقع شام که شد من گفتم می‌خوام برم پدربزرگ رو برگردونم. همه اونقدر مشغول حرف زدن با هم بودند که بهم

توجهی نکردن. وقتی رفتم خونه‌ی پدربزرگ هیشکی اونجا نبود. وقتی رفتم پیشش دیدم حسابی مست کرده و هنوز هم داره مشروب می‌خوره. چشماش قرمز شده بود. بهم گفت اومدی برا چی؟ و من گفتم اومدم دنبالت که ببرمت خونه‌ی عمو. بهش گفتم وقت شامه. بهم گفت دیدی مادرت با آبروی من چطور بازی کرد و چند تا فحش زشت به مادرم داد. بعد بهم گفت بشینم و شروع کرد از خودش حرف زدن. از سختی‌های زندگیش گفت و اینکه چطور تونسته املاک خانوادگی رو توی این همه سال از چنگ و دندون هزار تا آدم گرگ بیرون بیاره و حفظ کنه. بعضی وقتا

بغض می‌کرد و اشک می‌اومد تو چشماش. هی حرف زد و از خودش و خانواده گفت. بعد شروع کرد به تعریف کردن از من. چند بار دستمو بوسید و گفت تو با پدر و مادرت فرق داری و من بهت یه ارث درست و حسابی میدم. وسط حرف زدناش بود که دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیر گریه. تا اون موقع هیچ وقت گریه کردنشو ندیده بودم. دلم براش سوخت. دلم داشت ریش ریش می‌شد. بهش گفتم گریه نکن و اون منو بغل کرد و هر گریه کرد ولی یه دفعه به یاد رفتار مادرم توی مهمونی افتاد و همون طور که منو بغل کرده بود محکم فشارم داد و گفت دیدی

اون زن بـا مــن چیکــار کــرد؟ اون زن اون زن کــی می‌خــواد درســت بشــه؟ صــداش از حالـت گریـه کـردن بـه حالـت عصـبانی در اومـده بـود. اونقـدر داشـت منـو تـو بغلـش فشار مـی‌داد کـه بـه زور نفـس می‌کشـیدم. دوباره آروم شد و شـروع بـه مالیـدن کمـرم کـرد و گفـت چقـدر دختـر خـوبی هسـتی. آروم آروم دســـتش پـــایین اومـــد و بعـــد از چنـد لحظـه دیـدم کـه دستشـو بـرده تـوی لباسـم. مـن همونطـور مونـده بـودم و هـیچ حرکتـی نمی‌کـردم. بعـدش هـم اون اتفـاق افتـاد و مـن از درد فریـاد مـی‌زدم. همـون موقـع بـود کـه بهـم گفـت مـادرم رو بـه همـین روز انداختـه و بـه همـین خـاطر از تقصـیر پـدرم گذشـته. بهـم گفـت بارهـا بـا

مــادرت خوابیــدم و اون زن پتیــاره رو بـــی حیثیــت کــردم. وقتــی کــارش تمــوم شــد حسابی گریه کرد.

اســماعیل تــا دو هفتــه نــه خــواب داشــت و نــه خــوراک. حتــی نمی‌توانســت روی کارهــایش تمرکــز لازم را داشــته باشــد. ازدواج بــا مرجــان بــه گــره کوری در زنـدگی‌اش تبـدیل شـده بـود. تـا دو هفتـه نه با او خوابید و نه زیاد بـا هـم حـرف زدنـد. بعـد از دوهفتــه بــه مرجــان گفــت کــه هرچــه در گذشــته اتفاق افتاده مهم نیسـت و آنهـا بایـد بـه فکـر آینـده باشــــند. مرجــــان از ایــــن پیشــــنهاد اســــماعیل خوشــحال شــد و بســیار از آن اســتقبال کــرد امــا مشکلات اسـماعیل فقـط در روابـط خصوصـی‌اش بـا مرجــان خلاصــه نمی‌شــد. خــانواده‌ی گســترده‌ی مرجــان و فامیــل درجــه یــک آنهــا اســماعیل را

چندان به رسمیت نمی‌شناختند و از بی‌سواد و بی ریشه بودنش می‌نالیدند. اسماعیل متوجه رفتار آنها بود اما خویشتنداری می‌کرد و با خودش می‌گفت روزی دهان همه آنها را خواهد بست. معمولاً در مهمانی‌ها متوجه کسانی می‌شد که دارند در گوشه‌ای با هم حرف می‌زنند و با نگاه کردن به او می‌خندند. می‌دانست که دارند مسخره‌اش می‌کنند و او را فردی بی‌کلاس و تازه به دوران رسیده می‌نامند. مرجان کمابیش این خبرها و نظر فامیل را به او می‌رساند و اسماعیل را می‌رنجاند. آنها در مهمانی‌ها بیش از هر چیزی در مورد سیاست حرف می‌زدند و چون اسماعیل را آدمی کم خرد و بی‌سواد می‌دانستند اصلاً به او اجازه ورود به بحث را نمی‌دادند. اسماعیل بارها خواست در آن بحث‌ها سر

رشــته‌ی کــلام را در دســت بگیــرد و عــرض انــدامی کند اما هر بــار بــا بی‌تــوجهی اطرافیــان روبــرو شــد و به گوشه‌ای خزیــد تــا تنهــا باشــد. مرجــان امــا نقطــه مقابل او و مــورد توجــه همگــان بــود. معمــولاً در هــر جمعـــی تعـــدادی زن و دختـــر اطـــرافش جمـــع می‌شـــدند و او برایشـــان شـــیرین زبـــانی می‌کـــرد. معمــولاً بــرای هــر مهمــانی لباســی نــو و گران‌قیمــت می‌خریـــد و بـــرای مهمانی‌هـــای بـــزرگ جـــواهرات جدیـــد می‌خریـــد. هزینـــه‌ی زنـــدگی بـــا مرجـــان سرسام آور بــود. مرجــان دیوانــه وار خریــد می‌کــرد و اغلـــب، حتـــی فرصـــت اســـتفاده از چیزهـــایی کـــه می‌خرید را بدست نمی‌آورد.

اســـماعیل از جمـــع خـــانوادگی آنهـــا متنفـــر بـــود و می‌خواســـت کمتـــر در مهمانی‌هایشـــان شـــرکت کنـــد امـــا مرجـــان ایـــن اجـــازه را بـــه او نمـــی‌داد. مـــدام

مجبــــورش می‌کـــــرد کـــــه در آن مهمانی‌هـــــای همیشــــگی حضــــور داشــــته باشــــد. اســــماعیل می‌دانســـت کـــه تمـــام عمـــرش نمی‌توانـــد بـــر اســـاس سلیقه مرجـان رفتـار کنـد. می‌خواسـت مثـل سـابق، تمام وقـتش را صـرف کـار و پـول درآوردن کنـد امـا مقــدمات رفــتن بــه هــر مهمــانی و عــیش و نــوش هــای شــبانه چنــان خســته‌اش می‌کــرد کــه مجبــور می‌شــــد تــــا پاســــی از روز را بخوابــــد. تــــا می‌آمــــد سررشــــته‌ی امــــور را در دســــت بگیــــرد، دوبــــاره روز از نــو روزی از نــو، مهمــانی جدیــدی پــیش می‌آمــد و آنها بایـد در آن شـرکت می‌کردنـد. اغلـب سـه شـب در هفتــه ایــن مهمــانی هــا برقــرار بــود و گــاهی تعدادشــــان بــــه پــــنج و یــــا حتــــی هفــــت مهمــــانی درهفتــه می‌رســید. در خانــه‌های مجلــل همــدیگر جمـع می‌شـدند، مشـروب می‌خوردنـد و تـا آخـرین

نفس حرف میزدند. در آن مهمانی‌ها بسیار از پدربزرگ مرجان شنیده بود. از رابطه‌ی خوب او و مرجان هم زیاد از این سو و آن سو شنیده بود. حتی می‌گفتند که مرجان هنگام مرگ پیرمرد بیشتر از بقیه گریه کرده و تحت تاثیر قرار گرفته است. اسماعیل که دیگر تاب و تحمل آن همه علافی و وقت گذرانی را نداشت به مرجان فشار می‌آورد تا حضور در مهمانی‌ها را کم کنند و به زندگی شخصی خودشان بچسبند اما حریف او نمی‌شد. مرجان چند بار به خاطر همین موضوع قهر کرد و به خانه‌ی پدرش رفت و هر بار اسماعیل به زور، او را راضی به برگشتن کرد.

اسماعیل می‌خواست مثل همیشه سر رشته‌ی امور را در دست داشته باشد و از این مشکل هم به سلامت عبور کند اما زندگی در آن سال به او

آموخـت کـه گـاهی مشـکلاتی پـیش روی انسـان قـرار می‌گیـرد کـه ورای تـوان اوسـت. شـش مـاه از زنـدگی خـانوادگی او بـا مرجـان می‌گذشـت و سـر جمع شـش بـار بـا او همبسـتر نشـده بـود. دختـر از هم آغوشـی گریـزان بـود و درد و چنـدش آور بـودن ایـن عمـل را بهانـه می‌کـرد و مـدام از زیـر بـار آن، شـانه خـالی می‌کـرد. اسـماعیل مثـل گذشـته هـا شروع به ایجاد رابطـه بـا زن‌هـای دیگـر کـرد. آمـدن زن‌هـای دیگـر، چنـان تـوانِ فکـری از او گرفـت کـه دیگـر اصـلاً نمی‌توانسـت بـه کارهـای تجـاری‌اش رسـیدگی کنـد. مـدام اتفاقـات و مشـکلات تلخـی بـرای کارهـای تجـاری‌اش ایجـاد می‌شـد و وقـت کافی برای حـل کـردن آنهـا نداشـت. تـا می‌آمـد آن مشـکل را ریشـه‌یابی و حـل کنـد، مرجـان بـرای عیش و نـوش هـای همیشـگی گرفتـارش می‌کـرد و

آن مشکل حل نشده، مشکل دیگری سر بر می‌آورد. مثل گذشته نمی‌توانست قراردادهای کاری‌اش را با وسواس و تحقیق زیاد منعقد کند. معمولاً هر چیزی را جلویش می‌گذاشتند امضا می‌کرد و به خودش می‌گفت بعداً همه‌ی آن قراردادهای ریز و درشت را به دقت مورد بررسی قرار خواهد داد اما هیچگاه فرصت آن را نمی‌یافت. نزدیک به یک سال از ازدواجش گذشته بود که فهمید به خاطر سوء مدیریت کارخانه، کلی جنس، فروخته شده و پول آنها وصول نشده است. کار بازرگانی هم چنگی به دل نمی‌زد. آنقدر در عدم حضورش دزدی و سوءمدیریت وجود داشت که بازرگانی‌های رقیب داشتند کار آنها را کاملاً کساد می‌کردند. یک سال و نیم از ازدواجش می‌گذشت و تمام آن

مشکلات مـالی داشـتند خفـه‌اش می‌کردنـد. تـا آمـد آنهـا را سـر و سـامان بدهـد اتفـاق نـاگواری پـیش آمد که تیـر خلاصـی بـر زنـدگی‌اش بـود. کارخانـه و انبارش آتش گرفـت. تمـام مـواد اولیـه کارخانـه کـه بخـش بزرگـی از سـرمایه‌اش بـود در آتـش سـوخت. کارخانـه هـم بـا خـاک یکسـان شـد. در آن آتـش سوزی بزرگ سه نفـر از کارگرهـا هـم جـان خـود را از دسـت دادنـد. بعـد از حسابرسـی‌های دقیـق مشـخص شـد کـه تنهـا راه پرداخـت بـدهی‌هایش فـروش بـاربری و تجـارت خانـه‌اش اسـت. بنـابراین اقدام به فـروش آنهـا کـرد. بـه خـانواده هـر کـدام از کارگرهـای کشـته شـده هـم یـک مغـازه داد. پـول حاصـل از فـروش بـاربری و تجارت‌خانـه بـرای ادای قرض‌هـایش کـافی نبـود. هنـوز پـول زیـادی بـه شرکای تجاری‌اش بـدهکار بـود. بارهـا بـه خـانواده‌ی

مرجــان رو انــداخت تــا آنهــا بــه دادش برســند امــا هیچکــدام کمکــی بــه او نکردنــد. حتــی عــده‌ای از آنها کـه بـه اسـماعیل بـدهکار بودنـد حاضـر نشـدند قرضشـــان را ادا کننـــد تـــا او بتوانـــد بـــا آن پـــول، بخشـــی از مشـــکلاتش را حـــل کنـــد. در همـــان روزهـــای ســـخت و پـــرتنش بـــود کـــه مرجـــان از او طلاق گرفت و تنهایش گذاشت.

۱۹

کــاملا ورشکســته شــد و تنهــا چیــزی کــه بــرایش مانــد یــک خانــه‌ی محقــر یــک مغــازه، زمینــی کوچــک، ناامیــدی، تنهــایی و میــل مفــرط بــه خودکشــی بــود. وارث تنهــایی عــذاب آوری شــده

بود که خود را مستحق آن نمی‌دانست. همه کسانی که از صبح تا شب او را ستایش می‌کردند، برایش خم و راست می‌شدند و پاچه خاری‌اش را می‌کردند به یکباره از او دور شدند و تنها مونسش سیگار شد. تهران که تا قبل از آن در نظرش بهشتی برین بود ناگهان به دوزخی غیرقابل تحمل تبدیل شد. دوست نداشت در انظار ظاهر شود. نمی‌خواست شخص آشنایی او را در آن وضعیت فلاکت بار ببیند. می‌دانست همان‌هایی که تا دیروز برایش تعظیم می‌کردند با دیدن او شاید مسخره‌اش هم بکنند. حداقل می‌توانست در چشم بسیاری از آنها حس تحقیر را ببیند. تا لنگ ظهر می‌خوابید و دوست نداشت از رختخواب جدا بشود. هر صبح که از خواب بیدار میشد از خودش بدش می‌آمد و خدا را

لعنت می‌کرد که چرا آن خواب را برایش به خوابی ابدی تبدیل نکرده است. دیر به دیر اصلاح می‌کرد و همیشه موهای سر و ریش و سبیلش بلند و ژولیده بود. روز به روز لاغرتر میشد و چشم‌هایش گود می‌افتاد. شبها تا دیروقت بیدار می‌ماند و بی‌وقفه چای می‌نوشید و سیگار می‌کشید. تقریبا تمام خورد و خوراکش چای و سیگار بود. دیگر زیرسیگاری‌هایی که داشت، جواب کارش را نمی‌داد. آنقدر کرخت و تنبل شده بود که حال نداشت مدام زیر سیگاری پر از ته‌سیگار را خالی کند، بنابراین از یک کاسه‌ی بزرگ آبگوشت‌خوری استفاده می‌کرد. بعد از دود کردن چندین پاکت سیگار، آن کاسه بزرگ، پر از ته‌سیگار میشد و او دو روزی یکبار کاسه را خالی می‌کرد. نزدیکای سحر که خوابش

می‌برد مـدام کـابوس میدیـد. آنقـدر کـابوس میدیـد کــه فرصــت راحــت خوابیــدن از او گرفتــه میشــد. گــاهی در کابوس‌هــایش فریبــا و کیــوان را میدیــد. اغلــب مواقــع روزهــای ســخت ورشکســته شــدن و تلاش‌هـــایش بـــرای جلـــوگیری از آن را خـــواب می‌دیــد. چنــدین و چنــد بــار از خــواب می‌پریــد و دوباره به امیـد یـک خـواب بـدون کـابوس چشـمش را می‌بست و بـاز روز از نـو و روزی از نـو. گـاهی کـه از خـواب می‌پریـد آنقـدر حـالش روحـی‌اش بـد بـود که خوابش نمی‌بـرد. در آن شـرایط چنـد نـخ سـیگار می‌کشید تا دوبـاره خـوابش ببـرد. لنـگ ظهـر کـه از خواب بلنـد می‌شـد افسـردگی و خمـودگی ناشـی از آن اجازه نمی‌داد کـه از جـایش بلنـد شـود و چیـزی بخـورد یـا حـداقل چـای دم کنـد. همـانطور کـه در رختخـــوابش دراز کشـــیده بـــود چنـــد نـــخ ســـیگار

می‌کشید و از چای سرد و غلیظ شب گذشته می‌نوشید. برخلاف تمام عمرش که فقط به زمان حال و آینده فکر می‌کرد و برای هر پیشرفتی نقشه می‌کشید، در آن روزگارِ سختِ ورشکستگی فقط در گذشته‌ها سیر می‌کرد و مدام به تمام حوادث زندگی‌اش می‌اندیشید. بیشتر از همه به دوران اوج قدرت و ثروت و دلایل ورشکستگی‌اش فکر می‌کرد. اکثر مواقع از دست افکار خودش خسته می‌شد و می‌خواست به چیز دیگری بیندیشد اما انگار دیگر اختیار مغزش دست خودش نبود. مغزش فقط می‌خواست تا جایی که ممکن است او را عذاب بدهد. تا می‌آمد تکانی به خودش بدهد و به فکر آینده باشد و دوباره برای به دست آوردن قدرت و ثروت بجنگد، مغزش او را یاری نمی‌کرد و به

او می‌گفت که دیگر کار از کار گذشته است. با آنکه اصلا به فکرش خطور نمی‌کرد که بتواند برای مدت زیادی با آنگونه زندگی کردن دوام بیاورد ولی سه سال از عمرش در همان شرایط گذشت. با آنکه تحمل گذراندن ثانیه‌ها برایش سخت بود و با خودش می‌گفت یا زندگی‌اش را از نو خواهد ساخت و یا خودش را خواهد کشت اما هیچ کدام از آن کارها را انجام نداد و فقط تحمل کرد. طی آن سه سال مدام در خاطرات گذشته سیر می‌کرد و مثل یک بازجو یا دادستان روح خودش را مورد آزار و اذیت و دادخواست قرار می‌داد و از رفتارهای سرشار از غرور خودش در دوران کامیابی خجل می‌شد.

یاور و همنشین همیشگی او قوری چای و سیگارهایی بود که نخ پشت نخ دود میشد و او را

در بــه یــاد آوردن رفتارهــای ابلهانــه‌ی گذشـــته‌اش یاری می‌کرد. گـاه بـه گـاه از خانـه بیـرون میـزد تـا مایحتـــاج زنـــدگی را از بـــازار تهیـــه کنـــد. هزینـــه زندگی‌اش بسـیار کـم بـود و از راه اجـاره‌ی مغـازه‌ای کـه آن را بـه یـک پارچـه فـروش داده بـود تـامین میشـد. بـه بـازار کـه می‌رفـت اول از همـه مقـدار زیادی چـای و قنـد و سـیگار می‌خریـد و بعـد سـایر خورد و خوراک منـزل را خریـد می‌کـرد. نسـبت بـه گذشته هـا بسـیار متواضـع شـده بـود و بـا آنکـه در فقـــری نســـبی زنـــدگی میگذرانـــد تـــا جـــایی کـــه می‌توانســت بــه گــداها و مــردم فقیــری کــه بــا آنهــا روبرو میشد کمـک می‌کـرد. در آن روزگـار، بـا تمـام وجـــودش می‌فهمیـــد کـــه فقـــط گرســـنه از حـــال گرســـنه خبـــر دارد و فقیـــر درد فقیـــر را می‌فهمـــد و شکســت خــورده می‌فهمــد شکســت چیســت. گــاهی

که ماشینی لوکس از کنارش می‌گذشت به یاد گذشته‌های خود می‌افتاد که در ماشین گرانش از کنار هزاران گرسنه و دردمند عبور می‌کرد و اصلا آنها را نمی‌دید. می‌فهمید که برای دیدن آنهمه آدم گرسنه باید از ماشین پیاده می‌شد و در کنارشان قدم میزد و آه و ناله‌ی آنها را می‌شنید. وقتی با لباسهای چروکیده و سیگارِ ارزانِ کنج لب، خیابان‌های تهران را گز می‌کرد، تازه می‌فهمید که چرا سوار از پیاده خبر ندارد. بر خلاف گذشته‌ها که فقط به کار فکر می‌کرد و تنها دغده‌اش هنگام رانندگی، سریع رفتن به مقصد بود، در آن شرایط سقوط و افسردگی، به آرامی راه می‌رفت و مردم شاد و خندان را تماشا می‌کرد. به کوچکترین رفتارها و حرف‌هایشان دقت می‌کرد تا راز خوشبختی و آرامش آنها را

دریابد اما هرچه بیشتر دقت می‌کرد، هرچه بیشتر سعی می‌کرد که برای زندگی خودش نسخه‌ای مشابه آنها بپیچد به کوچکترین موفقیتی دست نمی‌یافت.

گاهی که برای خرید از خانه بیرون میزد از کنار ردیف‌هایی از مغازه‌ها می‌گذشت که روزگاری همه‌ی آنها متعلق به خودش بودند. از خودش می‌پرسید آیا روزی که همه آن مغازه‌ها مال او بودند و تعداد زیادی اجاره‌نشین داشت، خوشبخت بود؟ آیا وقتی که سود حاصل از تجارت‌خانه و کارخانه‌اش خروار خروار پول به حساب بانکی‌اش اضافه می‌کرد خوشبختی را در مشت خودش داشت؟ گاهی آن روزها را روزهای خوشبختی می‌دانست و دلش برای آن‌همه تلاش کردن‌ها و عرق ریختن‌ها تنگ می‌شد. دلش

برای بی‌خوابی‌های گاه و بیگاه آن روزها تنگ می‌شد. گاهی هم که به گذشته‌ها فکر می‌کرد، زندگی گذشته را نه دوران خوشبختی بلکه دوران سراسر خودخواهی و ابلهی می‌دانست. در طول آن سه سالی که خودش را در خانه حبس کرده بود بارها و بارها به فکر خودکشی می‌افتاد و می‌خواست فکرش را عملی کند اما هر بار به خودش می‌گفت اندکی صبر کن، حتماً خدا می‌خواهد تو را امتحان کند و کمی بیشتر صبر می‌کرد و این کمی بیشتر و کمی بیشتر تبدیل به سه سال خانه نشینی شد.

یک روز صبح که بعد از یک هفته حبس خانگی، بیرون رفته بود تا مایحتاج خانه را خریداری کند بالاخره خدا درِ رحمتش را به روی او گشود. در آن روز بهاری حال چندان خوبی نداشت. کنار

یـک مغـازه‌ی میـوه فروشـی ایسـتاده بـود و داشـت فکر می‌کـرد کـه چـه چیزهـایی بخـرد. زن و مـردی داشـتند از آن مغـازه خریـد می‌کردنـد. زن بعـد از خریـدن مقـداری پیـاز و سـیب زمینـی، آنهـا را در زنبیلـی گذاشـت و خواسـت آنجـا را تـرک کنـد. اسـماعیل متوجـه نگـاه سـنگین زن شـد، بنـابراین کمـی خـودش را جمـع و جـور کـرد و بـه گوشـه‌ای رفـت تـا مسـیر عبـور او را تنـگ نکنـد. وقتـی زن از آنجـا دور شـد اسـماعیل از خریـد میـوه و تـره بـار منصـرف شـد و بـا خـودش فکـر کـرد کـه اول مایحتـاج سـبک‌تر خانـه را از بقـالی بخـرد و آخـر کـار کـه می‌خواهـد بـه خانـه برگـردد از آن میـوه فروشـی چیزهـای مـورد نیـازش را بگیـرد. از آنجـا دور شـد تـا بـه بقـالی بـرود. در مسـیرش بـه سـمت بقـالی بـود کـه یکـی از پشـت سـر صـدایش زد.

صدای آهسته‌ی زنی بود که می‌گفت اسماعیل. اول مشکوک شد که شاید اشتباه شنیده است، یا شاید شخص دیگری را که هم اسم اوست صدا می‌زند. ایستاد و کمی درنگ کرد. اول خواست به آن صدا توجه نکند و به مسیرش ادامه دهد اما دوباره صدای آن زن به گوشش رسید. برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. زن با زنبیل پر از سیب زمینی و پیاز داشت به طرفش می‌آمد. فقط یک نگاه دقیق به صورت آن زن کافی بود تا او را بشناسد، پروانه بود. اسماعیل که از دیدن او شوکه شده بود نمی‌دانست چگونه با آن ظاهر ژولیده و اسفبارش با پروانه روبرو شود. پروانه پیش آمد و در چشم‌هایش خیره شد و با حالتی مضطرب او را ورانداز کرد. نگاه‌های

پرسشگر پروانه، اسماعیل را بیش از پیش خجل کرد. پروانه گفت:

- اسماعیل! خودتی؟

اسماعیل به پروانه که هیچ تغییری نکرده بود نگاه کرد و اشک در چشم‌هایش جمع شد.

- اسماعیل چرا این شکلی شدی؟ چی شده؟

اسماعیل این پا و آن پا کرد و بالاخره گفت:

- هیچی. هیچی. منو ببخش پروانه خیلی بهت ظلم کردم. خداحافظ.

از او جدا شد و سعی کرد با گام‌های تند، فاصله‌اش را با پروانه زیاد کند. دیگر تحمل ماندن نداشت. نمی‌خواست پروانه بیش از آن، او

را در آن وضعیت فلاکت بار ببیند. پروانه به سمتش دوید و صدایش زد. اسماعیل بدون این که برگردد و به او نگاه کند سرعت گام‌هایش را بیشتر کرد و گفت:

- دنبال من نیا. برو.

پروانه دنبالش دوید و به او رسید. اسماعیل که سماجت او را دید کمی آرام شد و سرعت گام‌هایش را کند کرد. هر دو در سکوتی طولانی کنار همدیگر قدم زدند. اصلاً نمی‌دانستند که به کجا می‌روند. بعد از ده دقیقه سکوت و پیاده‌روی، بالاخره پروانه گفت:

- چی شده اسماعیل؟ چی به سرت اومده؟
- ورشکست شدم. همه چی رو از دست دادم.

- کِی؟
- سه سال پیش. یه سال و نیم بعد از این که تو رفتی.
- زن گرفتی؟
- آره. همون زن به این روزم انداخت.
- کجاست؟
- طلاق گرفت.
- کِی؟
- سه سال پیش؟

دوباره سکوتی طولانی میانشان برقرار شد. بی هدف از چند کوچه و خیابان دیگر گذشتند. اسماعیل از پروانه خواست زنبیل سنگینی را که حمل می‌کرد به او بدهد اما او امتناع کرد و اسماعیل به اصرار آن را از دستش گرفت. پروانه گفت:

- روزگارت چطور می‌گذره؟

و بلافاصله از گفته‌اش پشیمان شد و خودش را بخاطر پرسیدن آن سوال ابلهانه سرزنش کرد. در مورد اسماعیل کاملاً واضح بود که رنگ رخسارش چگونه از حال درونش خبر می‌دهد. اسماعیل گفت:

- خیلی بد. خیلی بد می‌گذره. تو کجایی؟ چیکار می‌کنی؟
- هیچی، پیش خواهر بزرگم زندگی می‌کنم. شوهر کرده و چهار تا بچه داره.
- شوهر نکردی؟
- نه.

از کوچه‌ای گذشتند که تعدادی بچه‌ی قد و نیم قد میانش با هیاهوی بسیار بازی می‌کردند.

اسـماعیل بـا دیـدن آنهـا دلـش گرفـت. بـه یـاد روزگـاری افتـاد کـه آنهمـه بـه تشـکیل خـانواده و داشتن بچـه فکـر می‌کـرد. بـه یـاد آورد کـه چگونـه همـان احساسـات و خواسـته‌ها باعـث شـد پروانـه را ترک کند. داشـت گریـه‌اش می‌گرفـت. خیلـی سـعی کـرد خـودش را کنتـرل کنـد امـا پروانـه متوجـه بغض او و اشکی شـد کـه داشـت از چشـمش جـاری می‌شد. دست اسماعیل را گرفت و گفت:

- داری گریه می‌کنی؟ گریه نکن.

اسـماعیل بـا چشـم‌های خـیس از اشـک بـه پروانـه نگاه کرد و دست‌های او را بارها بوسید و گفت:

- منـو بـبخش، اون روزا نمی‌فهمیـدم. خیلـی باهات بد تا کردم. آدم نفهمی بودم.
- این حرفا رو نزن. تو با من خوب بودی.

ده دقیقه‌ی بعد جلوی درب خانه اسماعیل بودند. اسماعیل گفت:

- اینجا خونه‌ی منه.

پروانه با تعجب به خانه‌ی کوچک و قدیمی نگاه کرد. باورش نمی‌شد مردی که قبلاً در قصری به آن زیبایی زندگی می‌کرد به جایی رسیده باشد که در چنین خانه‌ی محقری روزگار بگذراند. اسماعیل که متوجه حالات پروانه شده بود گفت:

- وقتی همه چیزو از دست دادم فقط برام یه دکون باقی موند و یکم پول که تونستم باش این خونه رو بخرم.

پروانه به دیوار خانه دستی کشید و گفت:

- خوبه. خونه خونه‌ست دیگه. هر چی خدا بخواد.

اسماعیل کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- میای تو؟ بیا یه استکان چای بخور.

پروانه که حال اسماعیل را می‌فهمید دلش نیامد در آن وضعیت تنهایش بگذارد. فوراً با خنده گفت:

- چرا که نه. چای تو حتماً خوردن داره.

وارد خانه که شدند پروانه باز هم بیشتر متعجب شد. هال خانه چنان به هم ریخته بود که برای عبور از آن، باید مواظب قدم‌هایش می‌بود که به خرت و پرت‌های رها شده در این سو و آن سو برخورد نکند. بوی سیگار با بوهای دیگری که

نمی‌دانست چه منشایی دارند خانه را پر کرده بود. اسماعیل پنجره را باز کرد و گفت:

- نمی‌دونستم مهمون میاد. اینجا خیلی به هم ریخته‌ست.

پروانه لحظه‌ای درنگ نکرد. بلافاصله دست به کار مرتب کردن هال شد. اسماعیل گفت:

- زحمت نکش، خودم جمع و جورش می‌کنم. تو مهمونی.
- نه بابا مهمون چیه؟ تو برو چای دم کن.

وقتی اسماعیل، قوری چای دم شده را به هال آورد، کار پروانه هم تمام شده بود. هال را سر و سامان داده و فرش را جارو زده بود. پروانه گفت:

- کی تا حالا زن اینجا نیومده؟

- ای بابا زن کجا بود. سه ساله تک و تنهام. چسبیدم تو این خونه‌ی تنگ و تاریک.

کنار هم نشستند و چای نوشیدند. اسماعیل طی چهار سال گذشته هرگز لحظاتی را با چنان آرامشی تجربه نکرده بود. با خودش فکر می‌کرد که اگر خداوند فرشته‌هایی مثل پروانه را نمی‌آفرید دنیا چقدر جای تلخ و ملال آوری می‌شد. با خودش می‌اندیشید که انسان‌های نادر و کمیابی مثل پروانه یک تنه بار مسئولیت انسان بودن را چه غریبانه میان این همه انسان نما به دوش می‌کشند. پروانه گفت:

- خیلی داغون شدی. چرا با خودت این کارو کردی؟

و بعد از لحظاتی که چند جرعه چای نوشیده بود گفت:

- قیچی داری؟
- آره. چطور مگه؟
- بعداً بیارش موهاتو کوتاه کنم. شدی مثل جنگلی‌ها.

اسماعیل که از آنهمه محبت زن خجل شده بود گریه‌اش گرفت و اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و میان ریش پرپشتش به جریان افتاد. پروانه سر اسماعیل را بر دامنش گذاشت و نوازشش کرد. اسماعیل گفت:

- چرا اینقدر خوبی پروانه؟ خوب بودن تو این دنیا احمقیه. همه‌ی بدا عاقبت بخیر می‌شن و خوبا یه طوری نیست و نابود

میشن که هیشکی نمی‌فهمه چقدر خوب بودن. تو از کدوم بهشت اومدی پروانه؟ از کدوم بهشت فرار کردی و پاتو تو این جهنم گذاشتی؟ یه چیزی بگو. چرا به من خوبی می‌کنی؟ مگه من بهت بدی نکردم؟ سر عهدم نموندم. از خونه بیرونت کردم. یادته؟ آخه چرا اینقدر خوبی می‌کنی؟ مگه این مردم سنگدل می‌فهمن که بهشون خوبی می‌کنی؟ مگه من می‌فهمم که بهم خوبی میکنی؟ یادمه یه عمو نعیمی بود که می‌گفت اگه خدا باشه بهتر از خدا خدایی می‌کنه. آدم بدی نبود اما اگه تو رو میدید حتما می‌گفت که تو باید خدایی کنی. اگه کسی باید خدا باشه این تویی که باید

خدایی کنی پروانـه. وقتـی از خونـه بیرونـت کردم همـه‌ی خیـر و برکـت زنـدگیم رفـت. حقم بود. حقم بود.

- اینقدر گریـه نکـن اسـماعیل. تـو آدم خـوبی هستی.

پروانــه کــه حــال اســماعیل را آنقــدر منقلــب دیــد دلش به حـال او سـوخت. می‌خواسـت آرامـش کنـد. شـروع بـه خوانـدن خطبـه‌ی صـیغه کـرد و بعـد از اتمـام آن، لبـاس هـای خـودش و اسـماعیل را یکـی یکـی بیـرون آورد. اسـماعیل چشـم‌هایش را بسـته بــود و از گوشــه و کنــار پلک‌هــایش اشــک داغ و ســوزان بیــرون می‌جَســت. می‌دانســت کــه پروانــه می‌خواهــد او را آرام کنــد، امــا هرچــه زن مهربــانی بیشــتری نشــان مــی‌داد او از مــرد بــودن خــودش

بیشـــتر خجالــت می‌کشــید. اســماعیل بــا صــدای لرزان گفت:

- کاش هیچ وقت ازت جدا نشده بودم.

پروانــه لب‌هــایش را روی لب‌هــای او گذاشــت و بعــد از بوسیدن اسماعیل گفت:

- آروم بــاش، مــن اینجــام. چشــماتو بــاز کــن منو ببین.

اســماعیل چشــم‌هایش را بــاز کــرد و اشــک از آنهــا فــوران کــرد. پروانـــه بـــا دســـتهای نوازشـــگرش اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- دوستت دارم عزیزم. گریه نکن.

همــدیگر را در آغــوش گرفتنــد و خانــه شــاهد پیونــد عشق ناگسستنی آنها شد.

## ۲۰

- اومـدن پروانـه همـه چیـزو سـر و سـامون داد. دوبـاره اعتمـاد بـه نفـس سـابقم رو بدست آوردم. دوبـاره تونسـتم مثـل یـه آدم عـادی فکـر کـنم و از شـر اون هیـولای افسـردگی و تنبلـی فـرار کـنم. نمی‌دونـی چه به موقع اومـد. مثـل یـه فرشـته اومـد و گفـت سـلام همـه چـی درسـت میشـه و همـه چـی درسـت شـد. بهـت گفتـه بـودم کـه، اولـین کـاری کـه کـردم فـروش مغـازه بـود. مغـازه رو فـروختم و بـا پـولش یـه

کاسبی جدید راه انداختم و روز از نو روزی از نو. چندساله که پروانه رفته و تنهام گذاشته. دوباره زندگی برام شده جهنم. تا وقتی بود هیچی کم نداشتم. نمی‌دونی چه زن بی‌نظیری بود. اگه اون نبود من همون جوونیام نفله شده بودم و تا الان صد تا کفن پوسونده بودم. میدونی جوون، یه عده از آدمای پاک و معصوم هستن که ای کاش هیچوقت تو این دنیای بد و کثیف به دنیا نیان. اونا اونقدر پاکن و اونقدر تعدادشون کمه که بین هیاهوی این دنیای کثیف گم میشن. این دنیا لیاقت اونا رو نداره. پروانه از اون جور آدما بود.

صـــدای مهمانـــدار هواپیمـــا از بلنـــدگو بـــه گـــوش رسید.

*مســـافران محتـــرم، هواپیمـــا در حـــال کـــاهش ارتفـاع اسـت و تـا دقـایقی دیگـر در فرودگـاه بـین المللـی شـهید دسـتغیب شـیراز فـرود خـواهیم آمـد. لطفـاً کمربنـد هـای ایمنـی پـرواز را ببندیـد و پشـــتی صـــندلی هـــا را بـــه حالـــت عمـــودی برگردانید.*

اسماعیل گفت:

- بالاخره رسیدیم.

فرهاد که داشت کمربندش را می بست گفت:

- آره. تا حالا شیراز نیومده بودم.
- بعـــد از ایـــن همـــه ســـال دارم برمی‌گـــردم. باورم نمیشه کـه دوبـاره میخـوام اون خـاکُ ببینم.

- چرا این همه سال برنگشتی؟
- نمـــی‌دونم. شــــاید می‌ترســــیدم شــــاید از خودم بـدم میومـد کـه پـدر و مـادرمو تنهـا گذاشــتم. شــاید می‌خواســتم خودمــو عــذاب بــدم. نمــی‌دونم ولــی الان دارم میــرم اونجــا. بعـــد از ایـــن همـــه ســـال دارم برمیگـــردم. یعنــی الان اونجــا چــه شــکلی شــده؟ بایــد همه جا کلی عوض شده باشه مگه نه؟
- آره دیگه. حتما کلی عوض شده.
- احتمــالاً همــه مُــردن. همــه‌ی اونــایی کــه می‌شناختم مُردن.
- اون دفعـــه کـــه پرســـیدم چـــرا می‌خـــوای برگــردی آبــادی چیــزی نگفتــین. گفتــین بعدا بهت میگم.
- می‌خوای الان بهت بگم؟

- آره. چرا که نه؟
- خب می‌خوام یه چیزایی رو با خودم ببرم به مقبره. چیزایی که برام خیلی مهمه.
- چه چیزهایی؟
- دوستامو. می‌خوام دوستامو با خودم ببرم.
- دوستات؟
- آره. می‌خوام اگر قبری و استخونی از کیوان و فریبا مونده باشه اونارو رو با خودم ببرم.
- واقعاً؟ جدی میگین؟
- آره. خیلی وقته که می‌خواستم این کارو بکنم. چند سالی هست که تو فکرشم.
- می‌خواین قبرشونو بکنین؟ جاشو بلدین؟ یادتون مونده؟

- خیلی هم خوب یادم مونده. وجب به وجب اون خاکُ یادمه. وجب به وجبشُ بلدم.

از فرودگاه که بیرون آمدند، قربانعلی با ماشین لندکروز منتظرشان بود. فرهاد و قربانعلی چمدان‌ها را درون ماشین گذاشتند. پیرمرد سیگاری آتش زد و گفت:

- چیزایی رو که لازم داشتیم خریدی؟
- بله آقا. همه چی رو خریدم.
- احسنت. بگو ببینم دیروز تا حالا کجا رفتی؟ یه زن شیرازی برا خودت دست و پا نکردی؟
- همش تو هتل خواب بودم. حوصله بیرون رفتن نداشتم.

- اشـــتباه کـــردی عزیـــزم. اینجـــوری دســـت خالی برمیگردی تهرون.
- همـون یکـیش هـم از سـر مـا زیـاده. خـدا نیافریده مـردی رو کـه بتونـه غـر زدن دوتـا زنو تحمل کنه.

وقتــی ماشــین راه افتــاد و داشــتند از وســط شــیراز عبور می‌کردند اسماعیل گفت:

- وقتی از آبادی برگشـتیم شـیراز، بایـد بـریم همـه جـا رو خـوب بگـردیم. حـالا مـا هـم نرفتیم، نـرفتیم. ایـن جـوون بایـد بـره همـه جا رو خوب بگرده.

وقتی داشـتند از کنـار دروازه قـرآن عبـور می‌کردنـد دســت اســماعیل چنــان لرزشــی داشــت کــه بــه زور می‌توانست سـیگار را بـه سـمت لـبش هـدایت کنـد.

مدام داشت چیزهایی با خودش زمزمه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. وقتی بعد از چهل دقیقه رانندگی به جاده‌ای فرعی زدند، پیرمرد تمام مناظر کنار جاده را با ولع نگاه می‌کرد و مدام سرش را تکان می‌داد. بالاخره به جاده‌ای تنگ و خلوت رسیدند که از کنار کوهستان عبور می‌کرد. کوه‌ها مثل دیوارهای صاف و ستبر، رو به آسمان بالا رفته بودند. فرهاد به عمرش کوه‌هایی با چنین دیواره‌های صاف و صیقلی ندیده بود. بعد از دقایقی رانندگی به دریاچه‌ای رسیدند که در کنار جاده امتداد می‌یافت. پیرمرد به غلامعلی گفت ماشین را متوقف کند. ماشین که ایستاد، بیرون رفتند و به دریاچه نگاه کردند. دریاچه تا کوههای جنوبی کشیده شده بود. چند خانواده در حاشیه آن بساط تفریح راه انداخته

بودنـد. اسـماعیل بـه دریاچـه خیـره شـد. تـا چشـم کــار می‌کــرد ســطح صــاف و آینــهماننــد آب، در طول جاده امتداد می‌یافت. اسماعیل گفت:

- شنیده بـودم روی رودخونـه سـد زدن. نگـاه کن. همـه جـا رفتـه زیـر آب. ببینیـد اینجـا همـش زمـین خـدا بـود. بـا کیـوان از کنـار رودخونــه رد می‌شــدیم و از میــون اون دره میرفتیم تـا اون دور دورا. نگـاه کنیـد. همـه جـا رفتـه زیـر آب. عجـب! تـو رو خـدا نگـاه کن. همه جا رفته زیر آب.

ســوار ماشــین شــدند و بــه مسیرشــان در کنــار دریاچـه ادامـه دادنـد. از چنـد آبـادی مختلـف عبـور کردنــد کــه روی پشــت بــام بســیاری از خانــه‌های

آنها آبگرمکن‌های خورشیدی کار گذاشته بودند. اسماعیل به آبادی‌ها نگاه کرد و گفت:

- خدایا! ببین همه جا چقدر عوض شده. همه اون خونه‌های قدیمی رو خراب کردن.

بالاخره وقتی به آبادیی رسیدند که از آبادی‌های قبل بزرگتر بود، پیرمرد به قربانعلی گفت اتومبیل را متوقف کند. سیگاری آتش زد و با اشاره دست لرزانش به سمت آبادی گفت همین‌جاست. آبادی، کمی پایین تر از جاده قرار داشت. بسیاری از خانه‌های آن نوساز بود و تعدادی خانه‌ی نیمه ویران خشتی میان آنها به چشم می‌خورد. اسماعیل از ماشین پیاده شد و

چشم‌هایش به آبادی خیره ماند. فرهاد رفت و کنارش ایستاد.

- همون‌طوریه که برام تعریف کردین. دقیقا همون طوریه. آبادی، شالیزار، اون کوه‌ها.

پیرمرد به جایی از آبادی اشاره کرد که تراکتوری زیر درخت بیدی پارک شده بود.

- خونه‌ی ما اونجا بود.

بعد به جایی در گوشه‌ی راست آبادی اشاره کرد و گفت:

- اونجا هم خونه‌ی کیوان بود.

سوار ماشین شدند و از مسیر خاکی شیبداری بالا رفتند. پیرمرد می‌گفت قبرستان آبادی کمی

بالاتر از جاده قرار دارد. از دور، زمین فوتبالی که با فنس پوشیده شده بود به چشم می‌آمد. عده‌ای کودک و نوجوان در آن زمین مشغول بازی بودند. تعداد زیادی قبر قدیمی در گوشه و کنار آن تپه به چشم می‌خورد. وقتی نزدیکتر رفتند اسماعیل با کج خلقی به قربانعلی گفت ماشین را متوقف کند و فریاد زد:

- لعنتی‌ها! ببین چه کار کردن.

پیرمرد به سمت زمین بازی رفت و وقتی به آنجا رسید مثل مجسمه خشکش زد. فرهاد و قربانعلی پیشش رفتند. بچه‌ها با سر و صدای زیادی مشغول بازی فوتبال بودند. به گوشه‌ای از فنس، تابلویی فلزی نصب شده بود که روی آن

سال احداث زمین بازی توسط دهیاری روستا نوشته شده بود. اسماعیل گفت:

- لعنتی‌ها خرابش کردن. چرا قبرستونو خراب کردن؟

به گوشه‌ای از زمین بازی که در کنار شیب صخره‌ای قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- قبرشون اونجا بود. درست همون جا که اون پسر مو فرفری ایستاده. می‌بینی؟ زدن همه چی رو درب و داغون کردن.

یکی از بچه ها را صدا زد. پسرک چهارده ساله‌ی آفتاب سوخته‌ای بود که پیراهن و شورت سفید فوتبال به تن داشت. از پسرک پرسید:

- کِی اینجا رو درست کردن؟

- چند سالی میشه آقا.
- چند سال؟
- سه چهار سالی میشه.
- مگه اینجا قبرستون نبود؟ چرا قبرستونو خراب کردن؟
- قبرا خیلی قدیمی بودن آقا. معلوم نبود مال کی بود. دهیاری لودر آورد صافش کرد. از کجا میدونی اینجا قبرستون بود؟ مال اینجا نیستی که. از کجا میدونی؟
- می‌دونم. بهتر از تو می‌دونم. بهترین دوستم زیر همین خاک خوابیده بود. اونجا، می‌بینی؟ درست همون جا.
- جدی میگی؟
- آره
- اسمش چی بود؟

پسـر، هـاج و واج نگـاهش می‌کـرد و نمی‌دانسـت پیر مـرد غریبـه دارد راسـت می‌گویـد یـا نـه. بعـد از لحظاتی به خودش آمد و گفت:

- کِی مُرده؟
- خیلی ساله. شصـت سـال. بیشـتر از شصـت ساله.

پسرک کله‌اش را خاراند و گفت:

- هوو شصت سال! هنوز یادت مونده؟
- آره. چـرا یـادم بـره؟ بهتـرین دوسـت دنیـا بـود. ببیـنم خـودت دوسـت خـوبی هـم داری؟
- آره. اونجاست، اونـی کـه لبـاس قرمـز تنشـه اسمش محموده.
- دوست خوبیه؟

- آره.
- برو برو به بازیت برس.

## ۲۱

فرهاد گره کـراوات قرمـز اسـماعیل را بسـت و بـه او کمک کرد تا کتش را بپوشد. اسماعیل گفت:

- بوی سیگار نمیدم؟
- نه، فکر نکنم. این همه ادکلن زدین.

پیرمــرد بــه ســمت آینــه قــدی درون ســالن خانــه رفــت و خــودش را بــه مــدت طــولانیورانــداز کــرد. بعد برگشت و گفت:

- فکر می‌کنی این همه لباس و ادکلن و این چیزا نیازه؟ فقط قراره یه دقیقه باهش یه چایی بخورم و گپ بزنم.
- عالی شدی. استرس داری؟
- نه بابا استرس چیه؟ خری مگه؟

بعد به کتِ نویی که آن را برای اولین بار پوشیده بود نگاه کرد و نخی را که به آن چسبیده بود جدا کرد و انداخت. دستی در موهایش برد و کمی آن را مرتب کرد و گفت:

- باورم نمی‌شه. بعد از شصت سال قرار دوباره ببینمش.

به کفش قهوه‌ای که برای دیدار سمیرا سفارش داده بود نگاه کرد و گفت:

- بعد با خودش نمیگه چرا من اینطوری مثل بچه‌ها که لباسای نوی عیدشونو با ذوق می‌پوشن، خودمو ترگل ورگل کردم؟
- نه بابا. چرا باید اینو بگه؟
- کفشا رو بیار بپوشم.

فرهاد کفش را جلوی او گذاشت و بندهایش را کمی شل کرد. اسماعیل کفش را پوشید و کمی با آن راه رفت و دوباره جلوی آینه ایستاد و به خودش زل زد. قرار بود سمیرا تا دقایقی دیگر به دیدن او بیاید. چند دقیقه پیش از آن، سمیرا زنگ زده و آدرس را پرسیده بود. وقتی صدای زنگ خانه بلند شد و در را باز کردند پیرمرد سرجایش بند نمی‌شد. وقتی سمیرا وارد سالن بزرگ خانه شد، اسماعیل به استقبالش رفت و

سلام کـرد. زن لحظـاتی در چشـمان او خیـره شـد و بعد گفت:

- خودتی اسماعیل؟
- آره. چطوری سمیرا؟

زن بـدون اینکـه جـوابش را بدهـد کمـی قـدم زد و سـالن را ورانـداز کـرد و بعـد، روی مبـل نشسـت. کسـی بلافاصـله چـای آورد و جلـویش گرفـت. زن یـک اسـتکان چـای برداشـت و روی میـز عسـلی روبرویش گذاشت و گفت:

- بالاخره تاجر شدی!

اسماعیل جلویش نشست و گفت:

- هی، بگی نگی.

سمیرا به فرهاد اشاره کرد و گفت:

- پسرته؟
- نه بابا. باهم دوستیم. داره برام یه کاری می‌کنه.
- چند تا بچه داری؟
- هیچ.

سمیرا چند ثانیه با اخم به او نگاه کرد و بعد خندید و گفت:

- آفرین. نداشتنش بهتر از داشتنشه. ما که چندتا چندتا داریم چه گُهی خوردیم. خیلی داغون شدی. فکر نمی‌کردم اینقدر پیر شده باشی.
- فکر کنم شصت سال گذشته. هنوز که پونزده ساله نیستم.

با آنکه آنها هم سن و سال بودند سمیرا پانزده سالی از سنش کمتر نشان می‌داد. زن لباس‌هایی با رنگ‌های شاد پوشیده بود. اسماعیل چای برداشت و گفت:

- ولی تو خیلی جوون موندی. خوب به خودت رسیدی.

فرهاد با آنها خداحافظی کرد و رفت تا مزاحم آنها برای صحبت‌های خصوصی‌شان نباشد. از قبل هم می‌خواست برود. فقط مانده بود تا برای لحظه‌ای هم که شده سمیرا را ببیند. وقتی اسماعیل و سمیرا با هم تنها شدند برای مدتی طولانی بدون گفتن کلمه‌ای چای نوشیدند و زیر چشمی همدیگر را نگاه کردند. بعد از سکوتی طولانی سمیرا گفت:

- چرا بچه نداری؟
- خدا اینطور خواست.
- زن چی؟
- چند سال پیش مرد.
- اسمش چی بود؟
- پروانه.
- مـی‌بینم کـه وفـادار مانـدی و نرفتـی بـرای بچه دار شدن یه زن دیگه بگیری.
- وقتـــی تـــو جـــوونیم ورشکســـته و درب و داغــون شــده بــودم اومــد تــو زنــدگیم و دســتمو گرفــت. بهــم قــوت قلــب داد کــه دوباره زندگیمو بسازم.

اســماعیل ســیگاری آتــش زد و بــا لبخنــدی بــه سـمیرا نگـاه کـرد. سـمیرا هـم داشـت بـه او لبخنـد

میـزد تـا اینکـه لبخنـدش خشـکید و حـالتی جـدی در چهره‌اش به وجود آمد.

- بعد از ایـن همـه سـال اومـدم یـک کلمـه از زبونـت بشـنوم. دروغ نگـو کـه اصـلا از دروغ خوشم نمیاد.

اسماعیل از اولش هم می‌دانسـت کـه بـا چـه سـوالی روبرو خواهد شد. از وقتـی کـه از خانـه‌ی حـاج اکبـر گریختـه بـود همیشـه می‌دانسـت کـه اگـر روزی بـا سـمیرا روبـرو شـود حتمـاً ایـن سـوال از او پرسـیده می‌شـود کـه چـرا بـه‌یکباره غیـبش زده اسـت. از چند روز پـیش کـه منتظـر ایـن ملاقـات بـود بـرای ایـن سـوال سـمیرا جواب‌هـای گونـاگونی در ذهـنش آماده کرده بـود کـه البتـه همـه‌ی آنهـا دروغ بودنـد.

سـمیرا انگشـت اشـاره‌اش را بـه سـمت او گرفـت و گفت:

- چرا بی خبر گذاشتی رفتی؟

اسماعیل سیگار دیگری آتش زد و گفت:

- چی بگم.
- راستشو بگو. همین.
- خیلـی وقـت از اون سـالا گذشـته. مـن مقصر نیستم. نمی‌دونم...
- بهت گفتم راستشو بگو.
- راسـت یـا دروغ، چـه بـه درد مـا میخـوره؟ شصـت سـال گذشـته. منـو ببخش. هـیچ راهی برام نمونده بود. باید می‌رفتم.
- این شد جواب؟

اسماعیل که می‌خواست بحث را عوض کند گفت:

- از حاج اکبر بگو. وقتی من...

سمیرا با تندی استکان را برداشت و به زمین کوبید و هر تکه‌ای از آن به گوشه‌ای پرت شد.

- جواب منو دادی که جوابتو بدم.

اسماعیل با ناراحتی خاکستر سیگارش را تکاند و نگاهی به او انداخت. سمیرا که چشم‌هایش از شرم و عصبانیت توأمان برق می‌زد خم شد و تعدادی از تکه‌های بزرگ استکان را جمع کرد و روی میز گذاشت.

- یعنی من اگه الان بهت بگم که چرا رفتم همه چی درست میشه؟ منو می‌بخشی؟

مـثلا اگـه بهـت بگـم از زنـدگی کـردن بـا شما خسته شده بودم باورت میشه؟

- نه باورم نمیشه.
- چرا؟
- چون بـدون خـداحافظی رفتـی. چـون مثـل یـــک شَـــبه غیبـــت زد و دیگـــه ســـراغمو نگرفتی. حق بابام نبـود کـه اونطـور تنهـاش بزاری. طفلک تا مُرد به یـادت بـود. تـا مُـرد نفهمیـد کـه چـرا یـه مرتبـه گذاشـتی و رفتی.
- رفتن من به نفع همه بود.
- چـه نفعـی؟ تـازه داشـتیم بـه هـم علاقمنـد می‌شـــــدیم. تـــــازه اول حرف‌هـــــای عاشـقانه‌مون بـود کـه ول کـردی رفتـی. نگرانـــت بـــودم. بـــرات گریـــه می‌کـــردم.

می‌فهمی چقدر برات گریه کردم؟ همه‌ش فکر می‌کردم یه بلایی سرت اومده. بعضی وقت‌ها هم با خودم می‌گفتم زنده‌ای و نفرینت می‌کردم.

اسماعیل خندید و گفت:

- اگه مرده بودم برام گریه می‌کردی و اگه زنده بودم نفرینم می‌کردی که بمیرم؟
- خنده نداره. بچه بودم. می‌فهمی با رفتنت ما رو چقدر شکنجه دادی؟
- از خودت بگو سمیرا. چیکار کردی؟
- هیچی. شوهر کردم. شوهرم مهندس معمار بود. خیلی ساله که مُرده.
- چرا مُرد؟
- تصادف کرد.

- چند تا بچه داری؟
- سه تا. همه رفتن خارج. هر سه تا رفتن آمریکا.
- عجب! از بابات بگو.
- عیب نداره، هی بپرس و هی من من جواب میدم، ولی آخرش تو باید سوال منو جواب بدی. بابام خیلی سال پیش مُرد. سرطان داشت. تازه شوهر کرده بودم که مُرد. مادرم رفت و شوهر کرد. مادرم بیست سالی هست که مُرده. من و اون بنده‌ی خدا هیچ وقت آبمون تو یه جوب نرفت.
- خدا بیامرزدشون.
- تو چیکار می‌کنی اسماعیل خان؟

- می‌بینی که. هر روز رو با دو تا پاکت سیگار شب می‌کنم.
- شنیدم خیلی پولدار شدی.
- قصه‌ی زندگیم درازه.
- خیلی شکسته شدی. کمتر سیگار بکش.
- ولی بزنم به تخته تو خیلی جوون و سرحالی. وقتی که از در اومدی تو فکر نمی‌کردم خودت باشی.
- تا امروز که به این سن رسیدم هر روز ورزش می‌کنم. تو چطوری پیرمرد؟ خوبی؟
- بد نیستم. شکر خدا.
- به همه‌ی آرزوهات رسیدی؟
- نه.
- به کدوماشون رسیدی؟

- آرزوها قبل از این که بهشون برسی قشنگن، وقتی بهشون می‌رسی می‌فهمی که اونقدرا هم قشنگ نبودن، یا شاید آدم اونقدر دیر بهشون میرسه که ارزش خودشونو از دست میدن.
- این روزها مشغول چه کاری هستی؟
- اگه بهت بگم باورت نمی‌شه.
- بگو اگه راست بگی باورم میشه.
- دارم برای مردن آماده می‌شم. یه جایی برای مردن دست و پا کردم. یه مقبره برای خودم ساختم. تقریبا آماده‌ش کردم. هرچی رو که خواستم بردم اون تو.
- چه حرفا! مگه مردن هم اینقدر برنامه‌ریزی می‌خواد؟

- آره. همیشه یکی از آرزوهام ساختن یه قبر درست و درمون بود یه قبر گل و گشاد که آدم رو نترسونه.
- چه جور قبری؟
- خیلی بزرگه. یه ساختمون بزرگ زیر زمینیه. حدود هزار و پونصدمتر متر مربع وسعت داره. کمتر کسی اینو میدونه. تو هم به کسی نگو. خیلی خاطرت رو میخوام که اینا رو بهت میگم.
- جدی میگی؟
- آره.
- حتماً کلی پول بی زبون هم خرجش کردی. به چه دردی می‌خوره؟

- فکر کنم به درد مردن می‌خوره. تنها چیزیه که به موقع آرزوش کردم و به موقع به دستش آوردم.
- حتماً کلی هم خرجش کردی؟
- آره. باید ببینیش.
- هنوز همون اسماعیل دیوونه‌ی شصت سال پیشی. بچه‌هام منو ول کردن و رفتن. کلی ملک و املاک داریم. حتی به بهانه فروش اونا هم که شده نمیان یه سری به مادرشون بزنن. می‌بینی ما آدما چقدر تنها و بدبختیم.
- آره. واقعاً همین‌طوریه.
- اونجایی رو که میگی درست کردی رو باید بیام ببینم. حتماً باید دیدنی باشه.

- میدونی سمیرا هر چیزی را که تو زندگیم دوست داشتم اونجا جمع کردم. با هر چیزی که خاطره داشتم اونجاست.
- واقعا؟
- آره.
- پس باید یه موزه باشه برای خودش.
- کجاشو دیدی یه اتاقی توش درست کردم که فکرشم نمی‌کنی چی توش باشه.
- چطور مگه؟ چندتا اتاق داره مگه؟
- خیلی اتاق داره.
- خُب تو اون اتاقی که میگی چی هست؟
- اتاق توئه سمیرا. اتاقت تو خونه‌ی بابات. با یه پیانو مثل همون پیانو که داشتی. همون جور فرشی که تو اتاقت بود و

چیزای دیگه‌ای که داشتی. حتی در و دیوارش همون طوریه.

- دروغ نگو؟
- دروغم کجا بود. راستشو بخوای تو هم همون جا تو اون اتاق هستی.
- من اونجام؟
- خودت که نه. یه مجسمه از تو درست کردن که داری پیانو میزنی.
- خدایا! تو دیوونه‌ای مرد. داری راست میگی؟
- دروغم کجا بود؟ اگه الان بیکار بودی می‌بردم و نشونت می‌دادم.
- بیکارم.
- دوره. چند ساعت راهه.
- چند ساعت؟

- سه چهار ساعتی راهه.
- می‌تونیم فردا بریم. چطوره؟
- خوبه فقط نباید در مورد این موضوع به کسی چیزی بگی.
- می‌دونم بابا. بچه که نیستم. به هیشکی نمی‌گم.

سمیرا بازهم در مورد دلیل ترک خانه از او پرسید اما اسماعیل دوباره طفره رفت و گفت فردا در راه درباره‌ی آن موضوع صحبت خواهند کرد. بعد بلند شدند و در حیاط کمی قدم زدند. بر روی چمن‌زاری که از چهار طرف، خانه را احاطه کرده بود، چند بار ویلای دوبلکس بزرگ را دور زدند. بعد روی تاب دونفره‌ای که زیر یک درخت بید مجنون بود نشستند. یکی از مستخدم‌های خانه برایشان شربت آورد.

اسماعیل گفت که برای رفتن به مقبره باید با شخص مطمئنی هماهنگ کند که راننده‌یشان باشد. گفت حالش خوب نیست و نمی‌تواند رانندگی کند. سمیرا گفت خودش رانندگی می‌کند. گفت دوست ندارد شخص سومی در ماشین باشد و مزاحم گفتگوی خصوصی آنها بشود. اسماعیل از این پیشنهاد زن استقبال کرد و گفت بهترین کار ممکن همین است. فردا صبح، سمیرا سر ساعت هشت با ماشین تویوتا کمری‌اش سراغ او آمد و هر دو زدند به جاده. بین راه مقداری کتلت خوردند. آن غذا را آشپز سمیرا پخته بود. بعد از غذا دوباره راه افتادند و بالاخره سمیرا باز هم دلیل ترک خانه را از او پرسید. اسماعیل گفت:

- واقعا می‌خوای بدونی؟

- آره. اگــه نمی‌خواســتم بــدونم کــه اینهمــه ازت نمی‌پرسیدم.
- مــادرت باعــث شــد کــه مــن بــرای همیشــه برم.
- واقعاً!
- آره.
- خُب. بگو چی شد.
- یــه روزی قســمم داد کــه از خونــه بــرم. گفت بـه حرمـت همـه‌ی نـون و نمکـی کـه خوردم از خونه برم.
- چرا؟
- گفــت اینجــوری بــرای ســمیرا بهتــره. گفــت نمی‌خوام آینــده‌ی دختــرم دســت تــو باشــه. گفــت تــو پســر خــوبی هســتی امــا آینــده‌ی دخترمو خراب می‌کنی.

- آینده‌ی من؟ مگه اون می‌خواست من چه آینده‌ای داشته باشم؟
- نمی‌دونم. شاید همین آینده‌ای که داشتی.

سمیرا خشکش زد. تا دقایق زیادی حرف نزد. چشمش به جاده بود و هیچ واکنشی از خودش نشان نمی‌داد. اسماعیل از او پرسید که می‌تواند سیگار بکشد اما وقتی او را آنقدر در خودش دید بی‌خیال شد و سیگاری آتش زد و شیشه را کمی پایین داد. سمیرا بیست دقیقه در سکوت رانندگی کرد و بعد در جایی از جاده کنار زد و ماشین را خاموش کرد. اسماعیل نگاهش کرد و خواست دلیل توقف را بداند. سمیرا گفت:

- هیچ وقت آینده‌ی من اونقدرا برای مادرم مهم نبود. تازه اگر هم مهم بود دلیل نمی‌شد که تو مثل بچه‌ی آدم بهش گفته باشی خیلی خُب من میرم. جواب بابامو چطور می‌خواستی بدی؟ از خونه فرار کردی. اگه راست میگی چرا سراغ منو نگرفتی؟
- قسمم داده بود. گفته بود...
- من نمی‌خوام بدونم اون چی گفته بود. من و تو دنبال آرزوهای خودمون بودیم. این دلیل نمیشه که منو ول کنی و بری. نمی‌دونم. عجیبه.

بعد با عصبانیت ماشین را روشن کرد و فرمان را کاملاً چرخاند و منتظر خلوت شدن جاده شد. بعد از لحظاتی دور زد و مسیر برگشت به تهران

را در پیش گرفت. اسماعیل که از این حرکت سمیرا جا خورده بود سیگاری آتش زد و در صندلی خودرو مچاله شد و دنیا جلوی چشمش تیره و تار شد. سمیرا زد زیر گریه و گفت:

- به یه دلیل پوچ و بی‌معنی که معلوم نیست چیه منو ترک کردی. برمی‌گردیم تهران. اصلا نمی‌خوام اون مقبره‌ی لعنتی تو رو ببینم. همین بود تمام مردونگیت؟ همین بود؟ می‌دونی تا چند سال منتظرت بودم؟ چقدر دوست داشتم یه بار دیگه ببینمت. چقدر دوست داشتم قبل از مردن هم که شده یه بار ببینمت. اونوقت تو اونجوری... کاش اصلا نمی‌دیدمت. کاش الان همو نمی‌دیدیم. دیدمت که این حرفا رو به من بگی؟

هیچ وقت با مادرم آبم تو یه جوب نرفت اما اینکه اون ازت بخواد از خونه بری دلیل نمیشه که اونطور با نامردی من و پدرمو ترک کنی.

اسماعیل سرش را پایین انداخته بود و پُک‌های متوالی به سیگارش می‌زد. بعد از دقایقی به سمیرا گفت ماشین را کنار بزند. سمیرا جای مناسبی پیدا کرد و ماشین را از جاده کنار کشید و ایستاد. اسماعیل گفت:

- سمیرا مادرت نمی‌خواست ما باهم باشیم. به خدا دارم راست میگم.
- چه ربطی به مادرم داره؟ تو باید می‌خواستی.
- من می‌خواستم. هزار بار می‌خواستم.

- نمی‌خواستی وگرنه می‌موندی.
- من بهت دروغ گفتم. یه چیزی رو نگفتم.
- پس کی میخوای به من راست بگی؟
- همین الان.
- خُب بگو.
- مادرت فهمیده بود من و تو همو می‌خوایم، یادت که هست؟ دیدی که چقدر حساس بود. فکر می‌کردم حساسه چون نمی‌خواد من و تو با هم ازدواج کنیم. یا فکر می‌کردم حساسه چون نمی‌خواد یه وقت من و تو یه کار غیر اخلاقی بکنیم، اما اینطور نبود. یه روز که تو و حاج اکبر خونه نبودید اومد تو اتاقم. شب قبلش خیلی تو دکون کار کرده بودم و بابات گفته بود صبح بخوابم و

یکم دیرتر برم سر کار. مادرت اومد تو اتاق. من تو جام دراز کشیده بودم. اومد باهام حرف زد و بعد شروع کرد به مالوندن پاها و بدنم. بعد یهو اومد کنارم خوابید و دیگه خودت می‌دونی... خواستم از چنگش فرار کنم اما مثل خرس افتاده بود روم و ...

- دیگه حرف نزن.
- من خواستم از دستش فرار...
- گفتم دیگه حرف نزن.

سمیرا سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. چند بار با دستش به داشبورد کوبید. به مدت پانزده دقیقه یکسر با صدای بلند گریه می‌کرد و اسماعیل سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد و آرام اشک می‌ریخت.

سمیرا می‌خواست ماشین را روشن کند اما جوشش اشک نمی‌گذاشت جلویش را خوب ببیند. با گوشه‌ی روسری آبی که آن را دور گردنش انداخته بود چند بار اشک چشم‌ها و صورت خیسش را پاک کرد. مثل دفعه‌ی پیش، فرمان را کاملا چرخاند و اینبار بدون احتیاط، جاده را دور زد. آنها دوباره داشتند به سمت مقبره می‌رفتند. سمیرا گفت:

- بعدش چی شد؟
- وحشت کرده بودم. از خودم بدم می‌اومد. نا امید شده بودم. دیگه جای موندن نبود. فرار کردم. در به دری کشیدم، گرسنگی کشیدم، اما دیگه نمی‌شد برگشت. به نظرت باید برمی‌گشتم؟ به نظرت دیگه اونجا جای موندن بود؟

سمیرا دست او را گرفت و شدت اشک ریختنش بیشتر شد. اشک مثل آبشاری از صورتش پایین می‌چکید. اسماعیل از جعبه‌ی دستمال کاغذی روی داشبورد چند برگ دستمال به او داد و گفت:

- گذشته‌ها گذشته.

سمیرا دست اسماعیل را رها کرد و در حالی که دستمال را می‌گرفت گفت:

- کاش اون همه بهت نمی‌گفتم که راستشو بگی. همون دروغی که می‌گفتی قشنگ‌تر بود.
- همیشه دروغا قشنگ‌ترن سمیرا.
- خیلی هم بد نشد که راستشو گفتی. اینطوری می‌تونم ببخشمت.

- ولـی اینطـوری مـادرتو نمی‌تـونی ببخشـی، مگه نه؟
- اون مُرده. فکر نکـنم بـراش مهـم باشـه کـه ببخشمش یا نه.

نـیم سـاعت بعـد، حـال سـمیرا از ایـن رو بـه آن رو شـد. در صـورتش آرامـش و نشـاط مـوج مـی‌زد و مـدام داشـت دسـت اسـماعیل را نـوازش می‌کـرد. اسـماعیل بـه دسـت زمخـت و چروکیـده خـودش نگـاه کـرد کـه در دسـتان ظریـف سـمیرا بـود. بـه ناخن‌هـای مصـنوعی سـمیرا کـه نقـش و نگارهـای مختلفی روی هـر کـدام از آن‌هـا وجـود داشـت نگـاه کرد و گفت:

- هنـوز خیلـی جـوون مونـدی. مـن پیـر و فرتوت شدم.

- به خودت نرسیدی مرد. باید یکم به خودت برسی.

اسماعیل دست او را بالا آورده و بوسید. وقتی به مقبره رسیدند و از دالانی که به سالن اصلی می‌رفت گذشتند پریسا گفت:

- همه چی مثل یه خواب می‌مونه. اگه چند روز پیش کسی بهم می‌گفت این اتفاقا قراره بیفته اصلا باورم نمی‌شد. فقط می‌تونستم این چیزا رو توی خواب ببینم، این که تو رو بعد از این همه سال ببینم و این چیزا پیش بیاد.

وقتی وارد سالن اصلی شدند سمیرا از دیدن وسعت آن سالن و چیزهایی که در گوشه و کنارش چیده شده بود متحیر شد و گفت:

- اینجـــا مثـــل یـــک مـــوزه میمونـــه. چـــه چیزهـای جورواجـوری اینجـا جمـع کـردی. اون ماشینا چیه اون گوشه گذاشتی؟
- داســتان داره. حــالا اگــه عمــری بــود بــرات تعریف می‌کنم.
- عمری هست. اینقدر از مردن حرف نزن.

اسماعیل دوست داشـت بـه او بگویـد کـه بـه خـاطر گشــاد شــدن آئــورت شــکمی‌اش ممکــن اســت هــر لحظـــه بمیـــرد امـــا جلـــوی خـــودش را گرفـــت تـــا خدشه‌ای بـه سرخوشـی او وارد نکنـد. اسـماعیل هـر بخشــی را کــه بــه او نشــان مــی‌داد شــگفتی ســمیرا صد چندان می‌شد امـا می‌دانسـت کـه سـمیرا بـیش از هر چیزی منتظر اسـت تـا بازسـازی اتـاق خـودش را ببینـــد. بـــالاخره ســـمیرا طاقـــت نیـــاورد و در میانه‌ی بازدید گفت:

- اتاق من کجاست؟

اسماعیل لبخندی زد و درِ اتاقی را که آن سوی سالن قرار داشت به او نشان داد. هر دو به سمتش رفتند و اسماعیل قبل از اینکه در را باز کند، احساس کرد به جای یک قلب دو قلب در بدنش به تپش افتاده‌اند. قسمت گشاد شده آئورت شکمی او با هر تپش قلب هیجان زده‌اش به تکاپو می‌افتاد و مثل یک بادکنک، مدام باد و خالی میشد. در را که باز کرد سمیرا با هیجان زیاد، انگشت‌هایش را در هم گره کرد و گفت:

- خدایا! اینجا رو باش!

به مجسمه‌ی دختر نوجوانی که پشت پیانو نشسته بود و انگشتانش را روی کلاویای آن گذاشته بود نگاه کرد و گفت:

- الهی. این منم؟
- آره. چیزی که ازت یادم مونده بود رو تعریف کردم و مجسمه ساز درستش کرد.

سمیرا به هر گوشه و کناری از اتاق نگاه کرد و گفت:

- دقیقا مثل اتاق اون خونه‌ست. انگار برگشتم به اون سالها. خدایا همه چیز چه خوب یادت مونده. گرامافونُ باش، دقیقا همین شکلی بود. نگاه کن اونم تختخواب منه. این فرشو باش، یه فرش دستباف همین طوری توی اتاقم بود، مگه نه؟ چیکار کردی مرد؟ ببین چیکار

کردی. اینقدر به یادم بودی که اینجا رو اینجوری درست کردی؟

اسماعیل در گوشه‌ای از اتاق ایستاده بود. به حرکات سمیرا نگاه می‌کرد، به حرف‌هایش گوش می‌داد و لذت می‌برد. سمیرا به سمتش آمد و او را بوسید و گفت:

- به یادم بودی، آره؟
- همیشه به یادت بودم.

همدیگر را در آغوش گرفتند و لب‌هایشان در جستجوی بوسه‌ای آتشین بود. وقتی لب‌هایشان را به لب‌های هم سپردند سمیرا او را محکم در آغوش فشرد و تا چند دقیقه در همان گوشه‌ی اتاق ماندند. اسماعیل می‌خواست او را به سمت تخت هدایت کند. سمیرا گفت:

- در رو ببند.

اسماعیل در را بست. هر دو رفتند و روی تخت نشستند. سمیرا گفت:

- نگاه کن، لحاف و تشک و بالش تقدیمی رو باش. اینا رو از کجا گیر آوردی؟
- اینا کهنه نیست. به یه اوستای قدیمی سفارش دادم که مثل همون قدیما درستشون کنه.

زیر لحاف خزیدند و همدیگر را در آغوش گرفتند. اسماعیل پیشانی سمیرا را بوسید و گفت:

- تو اتاق تو هستیم. دیگه کسی مزاحم ما نیست.

سمیرا لب‌های او را بوسید و نفسش به شماره افتاد. اسماعیل با هیجان یک پسر جوان، لباس‌های سمیرا را از تنش بیرون آورد. وقتی او را عریان کرد و لباس‌های زیرِ توری و سیاه سمیرا را دید، فهمید که او از قبل می‌دانسته که قرار است چنین اتفاقی بیفتد و خودش را برای این لحظه آماده کرده است.

یک و نیم ساعت بعد، وقتی از خواب بیدار شدند اسماعیل به پشت دراز کشیده بود. سمیرا که به پهلو خوابیده بود بازوی او را بوسید. سینه‌ی اسماعیل را نوازش کرد و اندک موهای سفید روی جناغ او را با حرکات نوازشگر انگشتانش به این سو و آن سو شانه کرد و گفت:

- هنوز خوب سرپایی. فکر نمی‌کردم اینقدر شیطون باشی.

اسماعیل خندید و گفت:

- تو چی به خودت زدی که تنت اینقدر صافه و بوی خوبی میده؟
- تو چه سیگاری می‌کشی که اینقدر بوی دود میدی؟

اسماعیل چرخی زد و رو در روی او دراز کشید و بوسیدش. سمیرا گفت:

- چه جای خوب و آرومی. ای کاش برای همیشه همین جا کنار هم می‌خوابیدیم.
- اتاق خودته. هر قدر دوست داشته باشی می‌تونی بمونی.

- غذا نداریم کـه. دستشـویی و حمـوم نیسـت که.
- همـه چـی اینجـا هسـت. هـم دستشـویی داره هم حموم هم آشپزخونه.
- اینجـا ناسـلامتی مقبره‌سـت. حمـوم و دسشویی و آشپز خونه برا چیشه؟
- وقتـی بچـه بـودم یـه ضـرب المثلـی بـین مـردم آبـادیمون بـود کـه دربـاره ولخرجـی آدمـای پولـدار اسـتفاده میشـد. مـی‌گفتن وقتـی حنـای خـیس داده زیـاد اومـد می‌بندنش به پشم اونجا.

سمیرا غش غش خندید و بارها پرسید:

- پشم کجا؟

و اسماعیل جواب داد

- پشم اونجا.

بالاخره سمیرا دست از خنده برداشت و گفت:

- یعنی این دسشویی و حموم و کلا همه‌ی این مقبره همون حنای اضافه اومده است؟
- آره دیگه.
- کاش یه کم غذا و خرت و پرت با خودمون می‌آوردیم و همینجا می‌موندیم.
- میریم می‌خریم.
- نه. برگردیم تهران. شوخی می‌کنم. یه روز دیگه باز با هم میایم و دو سه روزی می‌مونیم.
- فکر خوبیه.

- امشب تو بیا خونه من یا اینکه اگه می‌خوای من میام پیشت.
- هر طوری تو تصمیم بگیری خوبه. من که پیر و خرفت شدم و مخم کار نمی‌کنه.
- چرت نگو اونقدرها هم پیر نشدی. حداقل اونجات که خیلی هم پیر نشده.

همدیگر را بغل کردند و در سکوتی طولانی به نوازش و بوسه مشغول شدند. اسماعیل خوب می‌فهمید که سمیرا آمده است تا برای همیشه پیش او بماند اما نمی‌داند که او به زودی خواهد مُرد. اسماعیل می‌دانست که بخش گشاد شده‌ی آرئورتش ممکن است با هر ضربان قلب او پاره شود. تمام برنامه ریزی‌های لازم را برای مردن انجام داده بود و نمی‌دانست کی و چگونه این

موضوع را با سمیرا در میان بگذارد. اولش می‌خواست همان جا و روی همان تخت همه چیز را بگوید اما دلش برای او سوخت و آن را به وقت دیگری موکول کرد. به سمیرا گفت:

- میدونی چی تو اون اتاق بغلیه؟
- نه. از کجا باید بدونم؟
- دوست داری ببینیش؟
- آره. چرا که نه.

لباس‌هایشان را پوشیدند و از اتاق خارج شدند. وقتی اسماعیل درب اتاق بغل را باز کرد، سمیرا فریادی زد و گفت:

- ای ناکس! ببین چیکار کرده.

اسماعیل که گل از گلش شکفته بود گفت:

- چطوره؟
- ای نـاکس! عـین همـون موقـع سـت. رخـت خوابشـــو ببـــین. رادیوشـــو بـــاش. اونجـــا رو باش، طاقچه اتاقت.

اسماعیل بـه سـمت طاقچـه رفـت و سـاعت مچـی را برداشت و گفت:

- اینو می‌شناسی؟
- وای ایـن همـون سـاعته کـه بـرات خریـدم، مگه نه؟
- نمـــی‌دونم. مثـــل همونـــه، شـــایدم خودشـــه. اون روز سـاعت رو تـو خونـه جـا گذاشـتم و رفتم.

سمیرا اسماعیل را بغل کرد و گفت:

- عزیز دلم. ببین چیکار کرده.

یک ساعت بعد، وقتی در جاده بودند و داشتند به تهران برمی‌گشتند سمیرا گفت:

- امروز که درست و حسابی وقت نشد همه جا رو ببینم. کی دوباره برگردیم و همه چیزو ببینم؟
- هر وقت تو گفتی.

کنار یک قهوه خانه ایستادند و چای نوشیدند. هر دو حسابی گرسنه بودند اما سمیرا اصرار داشت که اسماعیل طاقت بیاورد تا به تهران برسند. می‌گفت به آشپزش دستور پخت شام داده و بهتر است تا به خانه‌ی او میروند چیزی نخورند. وقتی که داشتند چای می‌نوشیدند اسماعیل سیگاری آتش زد و گفت:

- باید یه چیزی رو بهت بگم. شاید من خیلی زنده نمونم. یه مشکلی دارم که زیاد زنده نمی‌مونم.

به یکباره نشاط و لبخندی که درصورت سمیرا بود جایش را به یاس و اضطراب داد. استکان چای در دستش لرزید و بدون اینکه خیلی فکر کند پرسید:

- سرطان داری؟

اسماعیل لبخندی زد و گفت:

- نه. یه جایی از آئورتم گشاد شده. شده اندازه یک گردوی بزرگ. این هوا شده.

و با انگشت اندازه آن را نشان داد. سمیرا گفت:

- دکترا چی میگن؟

- میگن هر لحظه ممکنه بترکه و من بمیرم. میگن اگه پاره بشه سریع منو می‌کشه.
- دوا درمونی مگه نداره؟
- میگن باید عمل کنم.
- با عمل خوب میشی؟
- آره.
- پس چرا عمل نمی‌کنی؟
- تصمیم گرفتم که عمل نکنم.
- چرند نگو. از کی اینجوری شدی؟
- چند ماهه که دکتر بهم گفته.
- چند ماهه؟!
- فکر کنم سه چهار ماهی میشه.
- خیلی احمقی. حالا اینقدر خطرناکه؟
- دکتر می‌گفت هر لحظه ممکنه پاره بشه.

- پاشو. پاشو باید زود بریم تهران. همین امشب می‌برمت یه بیمارستانِ درست درمون. حرفا میزنه می‌خواد بمیره آقا. پاشو.

وقتی سمیرا ماشین را روشن کرد، پرسید:

- میگن با عمل خوب خوب میشی؟
- آره. دکتر می‌گفت یه چیزی نمی‌دونم یه حلقه‌ای چیزی می‌ندازن همون جایی که گشاد شده.
- بعد تو نرفتی عمل کنی. ما زن‌های بیچاره از دست شما مردای احمق چه عذابایی که نمی‌کشیم. نمیشه یه روز اختیارتونو دست خودتون بدیم.

- سمیرا می‌دونم که سخته این حرفو بشنفی ولی تصمیمم رو گرفتم. نمی‌خوام عمل کنم.
- بهت گفتم حرف نزن. شما مردا پیر سگ هم بشین باز هم بچه‌این. رو حرفم حرف نمی‌زنی. چرا اینجوری شده آئورتت؟ از پیریه؟ از چیه؟
- دکتر میگه از سیگار کشیدنه.
- آفرین. بیشتر بکش. اونقدر بکش تا جونت در بیاد.
- یه کم داری تند میری. اینجوری تصادف می کنی ها.
- باید زودتر بریم تهرون. مگه نمیگی هر آن ممکنه پاره بشه؟

- حالا که پاره نشده. ول کن این آئورت لامصبو.
- گفتم حرف نزن. میریم دکتر. رو حرف من هم حرف نمیزنی.

اسماعیل پاکت سیگار را از جیب کتش درآورد. همین که خواست نخ سیگاری از آن بردارد سمیرا پاکت را از دستش قاپید و مچاله‌اش کرد. شیشه را پایین داد و آن را بیرون انداخت و گفت:

- سیگار بی سیگار.

تا به تهران برسند سمیرا بارها به او فشار آورد که یک بیمارستان خصوصی خوب بروند اما اسماعیل مقاومت کرد و گفت خیلی دیروقت است و بحث در مورد این موضوع را به فردا

بسپارند. بالاخره سمیرا با لحنی قاطع گفت که بحث در این مورد کافی است و فردا صبح حتما او را به زور هم که شده به بیمارستان خواهد برد. اسماعیل شام را مهمان سمیرا بود و بعد از شام به خانه‌اش رفت. موقع خداحافظی سمیرا گفت:

- فردا صبح میام دنبالت.

اسماعیل لبخند زنان گفت:

- هرچی خدا بخواد.

اسماعیل آن شب آنقدر مورد هجوم فکرهای گوناگون بود که خوابش نمی‌برد. تا ساعت سه صبح بیدار بود و به حرف‌های سمیرا فکر می‌کرد. خلل بزرگی در اراده‌اش برای مردن ایجاد شده بود اما همچنان داشت آخرین

تلاش‌هایش را می‌کرد که روی خواسته‌اش پافشاری کند. صبح روز بعد وقتی سمیرا ساعت هشت پیشش آمد همچنان خواب بود. به اتاق خواب او آمد و اسماعیل با شنیدن صدای باز شدن در از خواب بیدار شد. سمیرا گفت:

- این بوی سیگار چیه؟ بازم سیگار کشیدی؟

اسماعیل با صورتی خواب‌آلود و آشفته، درون تخت نشست و گفت:

- شام سنگینی خوردم و تا ساعت سه خوابم نبرد. یه چند نخی کشیدم.

سمیرا در حالی که داشت به سمت پنجره می‌رفت و آن را می‌گشود گفت:

- وای ببین تو این اتاق چه خبره.

بعد به سمت اسماعیل آمد و کنارش نشست. بوی ادکلن و مواد آرایشی که استفاده کرده بود توجه اسماعیل را به خود جلب کرد. اسماعیل نگاهی به چهره‌ی جدی و شاداب سمیرا انداخت و گفت:

- چه بوی خوبی میدی. صبح حموم رفتی مگه نه؟
- آره. رفتم حموم، صبحونه خوردم و اومدم. حالا این حرفا رو بزار برای بعد. بلند شو بریم. دیشب با دکتر صالحی حرف زدم. یه دکتر درجه یکه، فامیلمونه. قرار گذاشتم برا امروز اول وقت. نباید دیر کنیم.

اسماعیل کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- اجازه میدی یه نخ سیگار بکشم.
- نه. اجازه نمیدم.

و بعد از لحظه‌ای تامل و فکر کردن گفت:

- به یه شرط. اگه زود آماده شی که بریم اجازه داری یه نخ بکشی.

اسماعیل لپ سمیرا را کشید و گفت:

- آفرین دختر خوب. کدوم مردی میتونه عاشق تو نشه؟

سیگاری گیراند و با لبخند به صورت سمیرا نگاه کرد. بعد از دقایقی گفت:

- هزار تا دلیل برای عمل نکردن دارم.
- دلیلات به درد خودت می‌خوره.

- تو هم یه دلیل برای عمل کردن بیار.
- دلیلش روبروت نشسته. این همه سال بی‌خبر رفتی و منو تنها گذاشتی. الان هم می‌خوای همین کار رو بکنی؟ اگه این بار هم بخوای کارتو تکرار کنی چه جوابی می‌خوای به وجدانت بدی؟

اسماعیل دست او را گرفت و گفت:

- چی بگم والا.
- نمی‌خواد چیزی بگی. فقط زود دست و صورتتو بشور و آماده شو که بریم.

اسماعیل دستی‌در موهای تازه رنگ شده‌ی سمیرا کشید و گفت:

- چه دختر خوشگل و نازی شدی. من تسلیمم. هرچی تو بگی.

سمیرا او را بغل کرد و بوسه‌ای بزرگ از لب‌هایش گرفت. اسماعیل از تخت پایین آمد که برای رفتن به بیمارستان آماده شود. کنار پنجره ایستاد و به چمن و درخت‌های درون حیاط نگاه کرد. نسیم خنکی به صورتش می‌خورد که هیچ نسیم دیگری برایش چنان خنکی دلپذیری نداشت. قبلا بارها کنار همان پنجره شاهد چنان نسیم‌هایی بود اما هیچ کدام از آنها آنقدرها حالش را خوب نمی‌کردند. می‌دانست که این نسیم، ذاتا تفاوتی با نسیم‌های قبل ندارد و فقط به خاطر حضور سمیرا است که اینقدر در نظرش دلپذیر جلوه می‌کند. نگاهی به سمیرا انداخت و گفت:

- خیلی به موقع اومدی سمیرا. ازت ممنونم.

پایان